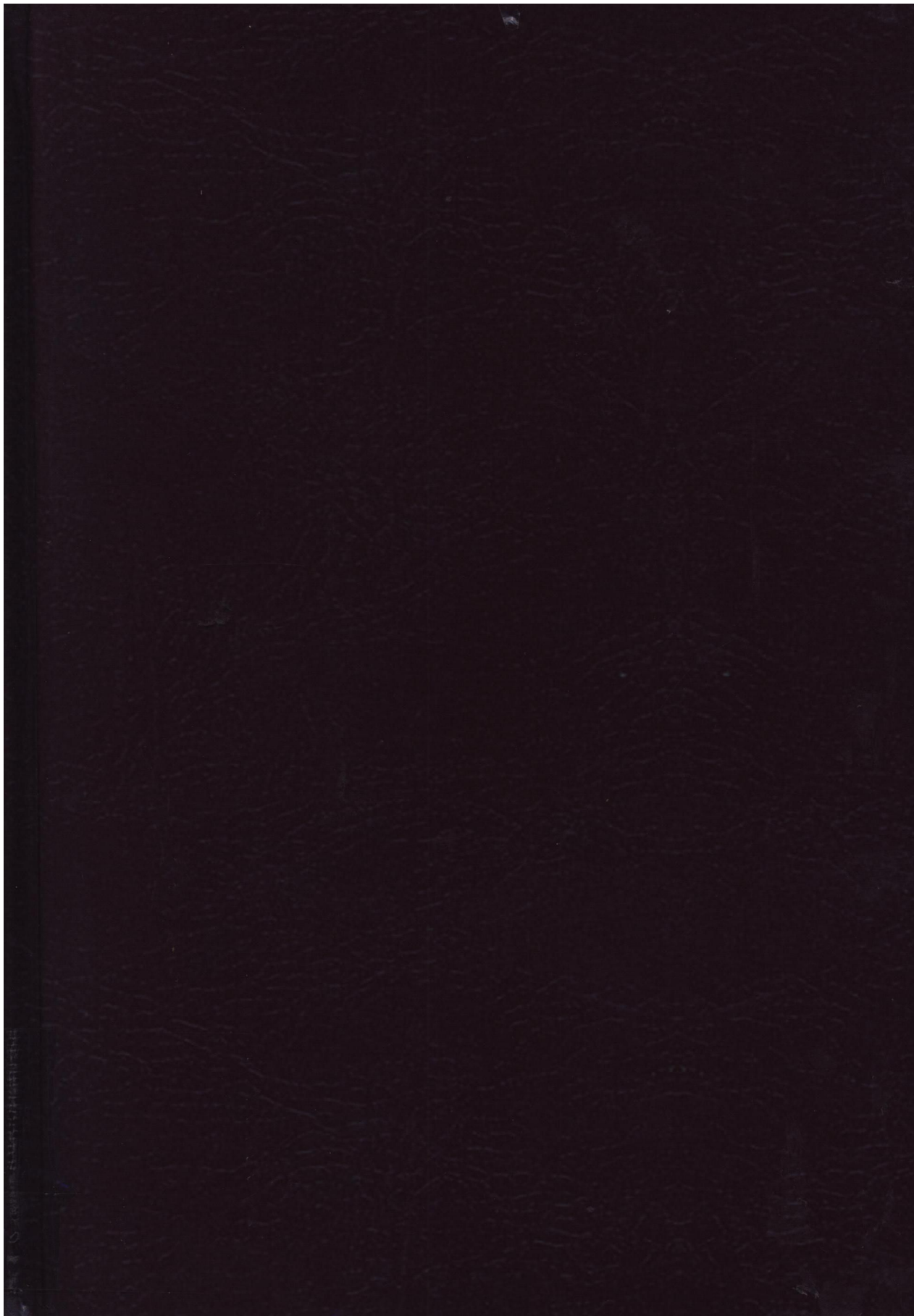


خاطرات
استاد عبدالرحمن فرامری

به کوشش
حسن فرامری



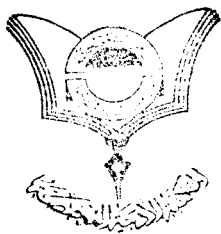
خاطرات استاد عبدالرحمن فرامرزی

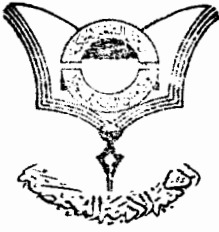
حسن فرامرزی

۲	۶۳۰
۳۱	۵

1700
1700

1700





رشحات قلم
(۱)

خاطرات استاد فرامرزی

به کوشش: حسن فرامرزی

۲۱۲۳۰
۲۱۱۵

تهران - ۱۳۷۸ خورشیدی

فرامرزی، عبدالرحمن، ۱۲۹۰ - ۱۳۵۱
خاطرات استاد فرامرزی / به کوشش حسن فرامرزی - تهران: دستان، ۱۳۷۸.
۲۸۵ ص. : عکس - (رشحات قلم؛ ۱)

ISBN 964 - 6555 - 12 - 8

فهرستتویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستتویسی پیش از انتشار).
عنوان روی جلد: خاطرات استاد عبدالرحمن فرامرزی.
۱. فرامرزی، عبدالرحمن، ۱۲۹۰ - ۱۳۵۱ - خاطرات. ۲. سفرنامه ها. ۳. مقاله های فارسی -
قرن ۱۴. الف. فرامرزی، حسن، ۱۳۰۴ -، گردآورنده. ب. عنوان.
خ ۲ / ۵ / ۸۱۵۹ PIR
۱۳۷۸
خ ۳۴۵ ف
کتابخانه ملی ایران
۱۷۷۴۹ - ۷۷ م



انتشارات دستان

خیابان کریم خان زند، خیابان ایرانشهر، خیابان آذرشهر، فریدون شهر پلاک ۳۱

نام کتاب: خاطرات استاد فرامرزی
نویسنده: عبدالرحمن فرامرزی
گردآوری: حسن فرامرزی
طرح روی جلد: استاد پرویز مستشیری

ناشر: انتشارات دستان

چاپ اول بهمن ۱۳۷۷ - تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حروف نگاری: فاتان حیدری - لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه دیبا

ISBN: 964 - 6555 - 12 - 8

شابک: ۹۶۴ - ۶۵۵۵ - ۱۲ - ۸

بها: ۲۰۰۰ تومان



فهرست مطالب

۷	پیشگفتار.....
۳۳	آنچه به یاد دارم.....
۴۹	خاطراتی از دوران تحصیلی من.....
۵۷	سفری به حجاز.....
۷۱	سفری به انگلیس.....
۷۲	بین تهران و قبرس.....
۷۶	در قبرس.....
۸۳	در رم.....
۱۰۱	ایرانی وطن پرست ترین مردم روی زمین است.....
۱۰۷	روسی به انگلیس کمک کرد.....
۱۱۳	آخرین روز در منچستر.....
۱۱۹	دو ساعت با بزرگ ترین عالم دنیا.....
۱۳۱	در مهمانی پارلمان انگلیس و انجمن ایرانیان.....
۱۳۹	از تهران تا بغداد.....
۱۵۱	سفری به هند.....
۱۷۱	چگونه وارد سیاست شدم؟.....
۱۷۹	یادی از مجلس.....
۱۹۲	وزارت سپهبد امیر احمدی.....
۲۰۱	کی به شما گفتم؟.....
۲۱۱	اولین عشق.....
۲۱۵	ملاقات هایی با رجال پاکستان و هند.....
۲۳۹	ماجراهایی از مجلس.....
۲۵۳	آخرین سفر من به اروپا.....
۲۶۵	مزاحمت های روسیه.....
۲۸۵	یادی از گذشته.....
۲۹۰	فهرست اعلام.....
	عکس ها.....

پیشگفتار

در حدود بیست و شش سال پیش، ادیبی در حد کمال، معلّم و استادی فرهنگ پرور، سیاستمداری سخنور و برتر از همه (به گمان نگارنده) روزنامه نگاری صاحب مکتب، در اوج آوازه و نام و اعتبار، به ابدیت پیوست. آن یگانه عرصه مطبوعات معاصر ایران استاد "عبدالرحمن فرامرزی" بود.

اینک که کتابی دیگر^(۱)، به یاد آن زنده یاد به زیور چاپ آراسته شده و انتشار یافته است، تجدید سخن از وی و شناساندن دوباره این چهره پر فروغ ادب فارسی و عرب و فرانسه و این نویسنده چیره دست مطبوعات فارسی، خاصه برای جوانانی که درین ربع قرن اخیر، به عرصه روزنامه نگاری ایران گام نهاده اند، ضرورت تازه ای یافته است.

راستی را که سخن گفتن از استادی مسلّم در رشته روزنامه نگاری، جرأت و جسارت فراوان و پایه و مایه ای سرشار می خواهد که نگارنده را از آنها، بهره چندان نیست. فرو گذاردن این وظیفه نیز شرط اخلاص و اخلاق نمی بود. ازین رو سال ها بدین مهم اندیشیدم تا سرانجام نهیبی چنین به گوش جان شنیدم: هان! مهراس! خطرکن و درین عرصه خطیر که سیمرغ پر می ریزد، قلم به استواری در گردش آور. باشد که روح پر فتوح استاد زنده نام که - جاودانه شاد باد - همت انگیز و مدد کارت شود.

با این همه مرا، چندان بی پروائی نیست که قلم در میدانی جولان دهم که بسیار

۱- کتاب نخست با عنوان "به یاد استاد" در مردادماه ۱۳۵۱ هـ.ش. به مناسبت چهلمین روز درگذشت آن زنده یاد به کوشش آقای "رحیم سعیدی" یار وفادار و فداکار استاد انتشار یافت. و بیشتر مطالبی که درین پیشگفتار آمده است، از کتاب مذکور (چاپ ۱۳۵۱) نقل شده است.

برتر و گسترده‌تر از حدّ تحمل و توانائی آنست. ازین رو، خویشان را به نگاهداشت این حدّ ملزم کرده‌ام که از میان بسیار سخن‌هائی که هنوز می‌باید درباره‌ی استاد گفت، فقط محدوده‌ای را برگزینم که در ارتباط با نثر روزنامه‌نگاری و احتمالاً نظم آن استاد علامه است. حتی در همین زمینه هم، گزیری جز این نمی‌بینم که پیش از هر سخن، دست‌نمایش برآرم و این بیت خواجه شیراز را به خاطر تشجیع خود بر زبان جاری کنم:

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم

در رثای استاد، نمونه‌وار:

بنابریک ضرورت، پسندیده می‌بود که سخنان و نوشته‌های بسیار صاحب‌نظران مطبوعاتی و شخصیت‌های ادبی را که در نخستین روزهای فقدان آن زنده‌یاد، در رثای او گفتند و نوشتند، باز نویسم. لیکن می‌دانستم که نقل تفصیلی همه آنها در حوصله این مجیزه نمی‌گنجد. ناچار به بازنگاری عبارت‌هائی برجسته از آن همه بسنده کرده‌ام:

● آقای رحیم سعیدی، گردآورنده باذوق و خوش‌قلم و یار صدیق، وفادار و فداکار استاد که تا آخرین لحظه عمر وی با او بود، در یاد‌نامه‌ای به نام به یاد استاد: «استاد، قلمی سخا، نثری روان و دلچسب و شیرین و دلنشین داشت. در سخنوری هم آئینی تازه بنیاد گذارد. خوش‌ذوق و بذله‌گو و خنده‌رو و خوش‌برخورد بود.»

● استاد فقید «محمد محیط طباطبائی»:

«روزنامه‌ی شفق سرخ، مجله‌ی تقدّم، آینده ایران، بهرام و کیهان، آئینه‌هائی است که افکار این نویسنده اندیشمند و زبردست، متوالیاً در آن منعکس شده و پژوهنده می‌تواند با مراجعه به مقالاتی که غالباً امضای «عبدالرحمن فرامرزى» را همراه دارد، به مراتب فضل و اطلاع و قدرت تحریر و اسلوب نگارش و افکار اجتماعی و آراء سیاسی فرامرزى پی ببرد.»

پیش از او، دو برادر بزرگوار او که هر دو از دوستان صاحب نظر و صاحب رأی ما بودند، از همین راهی که اکنون او در پیش گرفت، رفتند و علاقه مندان را در فقدان خود متأثر ساختند. برادر بزرگوارش مرحوم احمد فرامرزی مردی کم نظیر بود و در کارهای خود دقیق و بصیر. مرحوم عبدالله از او کوچک تر بود. یک پارچه صفا و راستی و درستی بود... «استاد در نویسندگی، دلیر و بی پروا بود.»

● آقای دکتر باستانی پاریزی، مؤرخ، محقق، و ادیب عالی قدر:

مرحوم عبدالرحمن فرامرزی سرمشق بی رقیبی است برای نویسندگان معاصر و همه کسانی که اهل قلم هستند. علاوه بر این که مستقیم و غیر مستقیم، همیشه شاگرد مکتب این استاد بزرگ بوده ام، از جهت شخصی نیز مدیون خانواده شریف «فرامرزی» هستم.

● زنده یاد دکتر پرویز ناتل خانلری، ادیب، شاعر و پژوهشگر ادبی:

«مرحوم عبدالرحمن فرامرزی، نخستین مشوق من در پرداختن به ادبیات بود و من هیچ گاه این حق او را فراموش نکرده ام. مرحوم فرامرزی، دانشمندی ارجمند، نویسنده ای فصیح و زبردست بود. مقام فضل و ادب او را همه می شناسند و من هم ازین جهت به او احترام می گذاشتم. اما گذشته ازین، حق استادی به گردن من داشت.»

● آقای مسعود فرزاد، حافظ شناس و پژوهنده آثار و ادب فارسی:

«من فرامرزی را در وهله اول، یک مرد سیاسی می دانم و چون اهل سیاست نیستم، درین قسمت از شخصیتش سخن نمی گویم. اما مرحوم فرامرزی از استادان ادب نیز بود. فوت فرامرزی برای فرهنگ و ادب ایران، ضایعه ای بزرگ است. زیرا شخصیت های فاضل و صدیق و شجاع مانند او، به این آسانی در محیط ادب و فرهنگ فارسی پیدا نخواهند شد.»

● آقای دکتر سیف الله وحیدنیا مدیر مجله وحید، زیر عنوان: مرگ استاد:

استاد عبدالرحمن فرامرزی روزیستم تیرماه پس از کسالتی ممتد در تهران دارفانی را بدرود گفت و جامعه مطبوعات و فرهنگ مملکت را داغدار ساخت. استاد از همکاران مجله وحید بود و بطور مرتب در جلسات کانون زبان پارسی که

غالباً در دفتر مجله تشکیل می شد، حضور می یافت و با علاقه و احساسات خاصی از زبان و فرهنگ و ادب فارسی دفاع می کرد.

در آخرین جلسه کانون که او اواخر بهار امسال در دفتر مجله وحید تشکیل شد، استاد از وضع نابسامانی که گریبانگیر نظم و نثر فارسی شده اظهار تأسف فراوان می کرد و به دوستان توصیه می نمود که همه در زمینه های مختلف کوشش کنند تا میراث کهن فرهنگ و ادب فارسی که نگاهبان ملیت و حریت کشور باستانی ایرانست، از دستبرد نابکاران و دشمنان وطن حفظ شود... خدایش رحمت کند.^۱

● شادروان حسام الدین دولت آبادی، دانشمند و سیاستمدار:

در پایان تیرماه امسال تیراجل، بزرگ ترین اهل قلم و نویسنده نامی ایران عبدالرحمن فرامرزی را از پای درآورد.

مردی که معلوم نیست کی و کی جای او را در حلقه نویسندگان پر خواهد کرد. شادروان عبدالرحمن فرامرزی هم چنین برادر فقید او احمد فرامرزی دوتن از دانشمندان رشید و پرکار ایران و خدمتگذاران صدیق میهن بودند که از هر یک آثاری ارزنده باقیست و جاوید خواهد ماند.

عبدالرحمن فرامرزی دارای رشادت اخلاقی و شجاعت ادبی به تمام معنی کلمه بود. مقالات او در کیهان و بهرام، گواه این مطلب است. مخصوصاً در موقع جنگ جهانی و حوادث ایران، آنچه لازم بود بر صفحه روزنامه آورد، به هنگام اشغال آذربایجان عزیز و حوادث شوم جنگ و هرج و مرج های آن زمان هم فرامرزی از تشریح اوضاع و دادخواهی آنی خودداری نکرد.

ما از آن راد مرد رشید نام می بریم و خاطر افسرده دوستان را بدین تسلی می دهیم که به خواست خداوند، نسل جوان کمر به خدمت بریند و صدها فرامرزی جوان و فعال برای جانبازی و فداکاری در راه میهن به عرصه زندگی بفرستد.

همچنین برای عبدالرحمن فرامرزی از خداوند اجر و آمرزش مسئلت داریم که حقاً در خور آمرزش پروردگار است.

قطعه زیر و ماده تاریخی هم که نشانی از تأثر خاطر نگارنده است، به روان پاک آن مرد رشید هدیه می‌نمایم:

خامه مشکین گهر باراو.	حیف فرامرزی و آثار او
قدرت اندیشه و پندار او	وان سخن سخته و نثر رزین
گوهر ابداع، به گفتار او	گنج معانی قرین بیان
تیغ قلم حربه پیکار او	عرصه کیهانش بود دستگاه
هر چه شجاعت همه در کار او	هر چه رشادت به کلام اندرش
رشد و دهاء جمله سزاوار او	صدق و صفا زیور جان و تنش
بادا، آمرزش حق یار او	«عبدالرحمن فرامرزی» آنک
خلقی افسرده و غمخوار او	شهری در ماتم اوسوگوار
«حیف فرامرزی و آثار او» ^۱	گفت به شمس تاریخش حسام:

(۱۳۵۱)

● مرحوم ابوالقاسم پاینده، روزنامه نگار و مترجم زبردست:

«عبدالرحمن فرامرزی مردی بود شجاع، صریح، پرمایه و با انشائی روان و محکم و بیش از چهل سال در صف مطبوعات قلم زد. وقتی تاریخ روزنامه نویسی این دوران بررسی شود، بی گفت و گو فرامرزی از جمله چند نفر بسیار معدودی است که در صف اول جای دارد. فوت فرامرزی برای فرهنگ و ادب ایران، ضایعه‌ای بسیار بزرگ است.»

● آقای دکتر علی سامی، استاد دانشگاه شیراز:

«فرامرزی دانشمندی بزرگ، استادی عالی قدر و روزنامه‌نگاری والا بود.. تصور نمی‌کنم در آینده نزدیک، چنین شخصیتی در جامعه ما چهره کند. من همیشه شیفته مقاله‌های محققانه‌اش بودم.»

● خانم دکتر شمس الملوك مصاحب:

لازم نبود به دنبال «عبدالرحمن فرامرزى» توصیفی و مشخصاتی بیاید. لازم نبود گفته شود «عبدالرحمن فرامرزى دانشمند و فاضل و ادیب». لازم نبود گفته شود «عبدالرحمن فرامرزى مرد سیاست». لازم نبود گفته شود «عبدالرحمن فرامرزى. کوه ثبات و استحکام عقیده». و لازم نبود گفته شود «عبدالرحمن فرامرزى» یک‌ه‌تاز عرصه سخن فارسی و مدافع آن درین روزگارانی که رویان به جدال با شیران برخاسته‌اند. زیرا وقتی گفته شد: «عبدالرحمن فرامرزى» همه این اوصاف و بسا اوصاف شاخص دیگر در خود آن بود و محتاج بر شمردن نبود.

دریغا که امروز آن چشمان بیزین فرو خفته و آن انگشتان توانا که از نوک خامه‌نقش‌های حیرت آور و عبارات شورانگیز نه تنها برصفحات کناغذ، بلکه در صفحه دل‌ها می‌نگاشت، از کار افتاده و آن زبان گویا که در قدرت بیان سحر می‌کرد، از گفتن باز مانده است و این واقعا مصیبتی عظیم برای عالم سخن و سخن‌دانی است. «اما مرگ عبدالرحمن فرامرزى با همه دردناکی، یک بار دیگر ثابت کرد که حق و حقیقت و راستی و صداقت و ثبات و استحکام عقیدت همیشه غالب است و آئین قدردانی و حق شناسی و مردی و مردانگی و وفاداری، باقی است...»

● شادروان مهندس عبدالله‌والا، مدیر مجله «تهران مصور»:

من در مرگ استاد، برای استاد گریه نکردم.

باید گریه کرد که چرا، مانند فرامرزى‌ها در جامعه ما انگشت شمارند؟.. استاد فرامرزى با آن قلم سحر و معجزه‌گر، با آن بیان شیرین و دلنشین و با آن سجایای اخلاقی، با آن استعداد خلّاق، به گردن این ملت حق دارد، چون استاد نه تنها اهل فضل و ادب بود، بلکه در جهت سیاسی، فردی مبارز، اصولی، شجاع و عاشق وطن بود. جای او اینک خالی است. آیا زمانه این شانس و فرصت را می‌دهد که چون فرامرزى، مردی را نصیب ملت ایران بدارد؟

● مجله سپید و سیاه، در مقاله‌ای به قلم آقای اسمعیل یگانگی نویسنده معروف:

«... جامعه ما، مردی بی‌جانشین را از دست داد.

"آتشفشانی خاموش شد که هرگز نخواهد غرید.

"و سرمایه‌ای از دست رفت که جبران‌پذیر نیست.

"فرامرزی در حیات سیاسی و اجتماعی‌اش فراز و نشیب فراوان دید و تا پیش از تولد دوباره‌اش در مطبوعات در یک سال گذشته، سال‌ها در عزلت و فراموشی و بی‌خبری روزگار گذراند.

"و این برای مردی که سالیان دراز، از یک‌ه‌تازان میدان سیاست و قلم بود، سخت ملال‌انگیز و دردآور بود.. در چنین روزهایی به تصمیم دکتر بهزادی و دوست خوب دیگرم «حسن فرامرزی» به دیدارش رفتم و صحبت‌های تازه‌ای از او شنیدم.

استاد مرد سیاست بود. با صراحت لهجه‌ای کم‌نظیر و شجاعتی نه در خور یک سیاستمدار - که ناگفته پیداست در بازار سیاست چنان متاعی را خریداری نیست - و به همین جهت تا آخر عمر نتوانست سیاستمدار باقی بماند. ولی همچنان معلم و نویسنده باقی ماند و به شغل اولی سخت می‌بالید و به آن افتخار می‌کرد.

«ساده و روان می‌نوشت و به همان شیرینی سخن می‌گفت.. محضر گرمی داشت و هر چه می‌گفت، شیرین و دلپذیر بود. در حاضر جوابی تالی نداشت.. در بیان عقیده‌اش تا سر حدّ جسارت، بی‌پروا بود...».

● آقای مسعود بهنود، روزنامه‌نگار و مفسّر سیاسی:

عبدالرحمن فرامرزی، مرد مقالات تند، نظریات دیگرگون‌نشدنی، متلک‌های نیش‌دار و مرد خاطرات و آخرین بازماندگان نسل روزنامه‌نگارانی که در کنار سیاست بودند، درگذشت.

«او صراحت لهجه را که از دوران آشفتگی سیاسی ایران و بذله‌گوئی را که از دوران جوانی داشت، تا آخرین دم حفظ کرد و تعریف‌های دیرین روزنامه‌نویسی را تا دم واپسین با خود داشت. چرا که او مردی بود که به آسانی از دانسته‌ها و اعتقادهایش دست برنمی‌داشت... یک دنده بود...».

● خانم ماه‌طلعت پسیان، نویسنده و مترجم معروف:

"نویسنده محبوب و دوست دلبندم از دنیا رفته است. بر مرگش با هزار زبان، حیف و دریغ می‌گویم و هزار هزار حکایت شیرین دارم، همه زیبا و لطیف و شنیدنی..."

"دیدارش که دنیائی از ظرافت و شوخ طبعی داشت. خنده‌اش واقعاً مسری بود. تعارفات را دور می‌ریخت و گستاخانه شوخی می‌کرد. پناه بر خدا که چقدر شوخ بود. اما یک ذره بی‌ادب نبود. صحبت با او، چیزی با لذت از تفریح و شادمانی، چیزی مثل «خوشبختی» بلکه عین «سعادت» بود.

"... روزی به کیهان رفتم. استاد بسیار عزیز در دهلیز اداره بود... خواستم مزاحم نشوم، سرم را مثل الاغ درجه یک پائین انداختم و به سرعت از کنارش گذشتم. فریاد زد: آهای نویسنده بی‌سواد و بی ذوق که بسیار هم بی‌تریت هستی. بیا جلو ببینم. برگشتم و از خجالت یادم رفت سلام کنم. سرزنش کنان فرمود: حالا کار تو به جایی رسیده است که منتظری من به تو سلام کنم؟ دل به دریا زدم (البته دریای پروئی) و گفتم: چه عیبی دارد؟ شما اول سلام کنید، چون بالاخره من بزرگ‌ترم. آدم وقتی درست فکر می‌کند، می‌بیند این روزها بزرگی به مال است نه به سال. با اوقات تلخی گفت: تو به آدم کار نداشته باش. حرف خودت را بزن، زیادی هم درست فکر نکن.

"گفتم: اطاعت. ولی از شوخی گذشته، حقیقت اینست که اخیراً بیش از یکصد کتاب نگاه کرده‌ام و چشمانم حسابی ضعیف شده است و به همین دلیل بود که وجود شما را ندیدم. لبخندی پراز مهربانی، صورتش را روشن کرد و با تأثر گفت: تو هنوز نفهمیده‌ای که دوست را با دل می‌بینند، نه با چشم؟ بر هر حال بخشش من زیاد است و ترا عفو کردم. حالا قدری از جاهای شیرینش تعریف کن ببینم. گفتم: با اجازه شما از همین ضعف چشم تعریف می‌کنم که چه زحماتی برایم فراهم آورده است. دلخور شد و با نهایت رندی گفت: ای بابا. چشم که با جاهای شیرین خیلی فاصله دارد.

"سپس به قهقهه خندید و عرعرکنان گفت: به هر حال، هلاکم کردی. خفه بشوی

الهی، بگو.

"گفتم: شرطش آنست که هیچ کس نداند و میان خودمان بماند. من دیروز در خیابان تابلو «دوزندگی یاس ویژه بانوان» را طوری دیگر خواندم. به زحمت، ماشین را در یک پارکینگ گذاشتم و دوان دوان دو فرسخ پیاده برگشتم که ببینم آن تابلو بی معنی چه معنی دارد؟

"با جوش و خروش عجیبی گفتم: آره، جون خودت، توگفتی و من هم باور کردم. بگو دو فرسخ پیاده برگشتی که ته و توی قضیه رادربیاوری و بفهمی قیمتش چندانست. «این را گفت و به شدتی شروع به خندیدن کرد که اشک چشمانش سرازیر شد. هنوز صدای دل انگیز خنده او را از دور می شنوم. و اگر گریه های من دوباره او را زنده خواهد کرد، آماده ام که تا قیامت خون گریه کنم»

● استاد حبیب یغمائی، مدیر مجله «یغما» تحت عنوان: رحلت عبدالرحمن فرامرزی - استاد سخنور (۱۳۹۲ هجری قمری):

عبدالرحمن فرامرزی، دانشمند بود. نویسنده بود. صریح و شجاع بود. خوش محضر بود. دوست بود. ادبیات فارسی و عربی را به کمال می دانست. به ادبیات فرانسه آشنائی داشت. باری، مردی با این صفات که در عصر ما نظیرش بسیار کم است، از دست رفت.

"فرامرزی از مردم «فرامرزان» فارس بود که خانواده اش چندی در بحرین اقامت داشتند. احمد فرامرزی و عبدالله فرامرزی دو برادرش بودند و هر دو نجیب و اهل ادب و از کارمندان مؤثر و امین دولت. فرامرزی گویا در سال ۱۳۰۲ شمسی به خدمت معلمی در وزارت فرهنگ منصوب گشت.

"در سال ۱۳۰۹ شمسی که من بنده - حبیب یغمائی - مقیم طهران شدم و در دارالفنون و مدارس هم طراز آن درس می دادم، به مناسبت هم کاری و هم مشربی باهم دوست شدیم. خانه هر دومان در کوچه «آبشار» خیابان ری بود، در نزدیکی خانه «احمدراد» سلمه الله تعالی. غیر از ساعات درس مدرسه، بی هیچ اغراق شب و روز باهم بودیم. شعر می خواندیم. شعر می گفتیم. از وضع درس خودمان و از

روزگار خودمان حکایت می‌کردیم. نرد می‌باختیم. به صحرا یا در خانه باهم.. و چندان مأنوس و محشور بودیم که خانواده ما هر دو به عجز اندر آمده بودند..

"یادم هست که درین ایام قطعه‌ای به طیبیت ساخته بودم:

دختری خوش ادا و شیرین کار دلبری نازنین و شکرخند...

"واو بیتی از آن راتضمین کرد با این جمله تحسین آمیز:

در خور آن صفت که فرموده‌است اوستادآن حبیب دانشمند

"واین هر دو قطعه را مرحوم علی‌اکبر مشیرسلیمی در یکی از تألیفات خود آورده است.

باری. بعد از شهریور ۱۳۲۰ راه ما جدا شد. من همچنان به معلمی و کتابت و تألیف و مسکن و او در سیاست و روزنامه‌نگاری و وکالت مجلس و دادگستری مقامی شامخ یافت. مقامی که شایسته و درخور او بود.

فرامرزى گاهی شعر و مقالاتی به مجله می‌داد که از همه بهتر و مؤثرتر: «من از تکرار تاریخ می‌ترسم» عنوان داشت (مجلد-۲۳ سال ۱۳۴۸) ازین مقاله مذهبی بی‌مانند چند هزار نسخه به شکل رساله از طرف مجله تجدید چاپ شد و چند هزار نسخه هم بازاریان خودسرانه چاپ کردند که از تعقیب ناشران چشم پوشیدیم. درین مقام باید اشاره کنم که فرامرزى مسلمانى متعصب بود از اهل سنت و جماعت.

«فرامرزى از حامیان شجاع و صریح و قاطع شعر و ادب اصیل ایران بود (رجوع فرمایند به مقالاتش در روزنامه کیهان و مجله یغما) - و اکنون به مثل می‌توان گفت رزمگاه شعر و ادب، رستم خود را از دست داده است.»

"از فرامرزى قطعاتی از شعر و نثر در مجله هست. روزی به من فرمود که مقاله‌ای برای نوشتن ام که می‌باید چاپ کنی. گفتم: تو خودت سردبیر هستی. اگر زیرکاسه نیم کاسه نیست، خودت چاپ کن.

این مقاله در جواب نامه‌ای بود که به او نوشته بودند در موضوع اعراب و

اسرائیل. وقتی مقاله چاپ شد، شور و غوغائی عجیب برانگیخت. روز بعد در خیابان‌ها مشاهده کردم همان مقاله را با عنوان مجله گراور کرده بوند و پراکنده. به شهربانی شکایت کردم که مجله مرا بی اجازه چاپ کرده‌اند. گفتند: مباحث چاپ را معرفی کن تا تعقیب کنیم. من پس از تحقیق دریافتم که بازاری‌های مسلمان بیش از یک میلیون ورقه منتشر کرده‌اند.

در همین مجله، شخصی به نام «فرزد» جوابی به فرامرزی داد و او بار دیگر به فرزد پاسخی دندان‌شکن داد.

از مجموع این گفته‌ها سخت تهدید شدم و به حمدالله به خیر گذشت. باری فرامرزی شخصیتی علمی و ادبی بود.

● آقای دکتر صدرالدین الهی، استاد دانشگاه در نوشته‌ای مندرج در روزنامه کیهان زیر عنوان: «فرامرزی، آتشفشان خاموش»،
 "به او گفتم: استاد. صد نطق تو، یک مقاله‌ات نمی‌شود.
 «گفت: حق با توست. من مرد قلمم.. من صاحب قلمم. اسم من باقی خواهد ماند».

● آقای خسرو شاهانی، داستان نویس و روزنامه‌نگار طنزپرداز، در گزارش گونه‌ای، همراه با نقل خاطره‌هائی درباره استاد:
 "به جرأت می‌توانم بگویم وقتی مقاله‌ای از فرامرزی در کیهان چاپ می‌شد، روز بعد، نقل مجالس و محافل بود..

"متواضع، فروتن، حاضر جواب، بذله‌گو و مهربان بود.
 "خدایش بیامرزد و روانش را شاد بدارد. خیلی دلم سوخت. شادروان هر وقت سرحال بود و به تحریریه می‌آمد و مناسبتی پیش می‌آمد، این شعر معروف شادروان ملک الشعرای بهار را با صدای بلند می‌خواند:

از ملک ادب حکم‌گزاران همه رفتند	شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
این گردشتابنده که بر دامن صحراست	گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
افسوس که گنجینه طرازان معانی	گنجینه سپردند به ماران، همه رفتند

● مرحوم فرامرز برزگر، نویسنده و مترجم معروف:

«بیش از بیست سال است که از طریق دوست ارجمند و گرامی ام «حسن فرامرزى» با خانواده محترم وی آشنا هستم. او ذاتاً آزادفکر و بی پروا بود. مانند همه زمینه‌هائی که هنگام قلم‌زدن و یا صحبت درباره آنها به صراحت اظهار عقیده می‌کرد، برای روزنامه‌نویسى، معتقد به هدایت و ارشاد - به بخشید - سانسور نبود و عیب‌های بزرگ مطبوعات را ناشی از سانسور می‌دانست.»

● مجله فردوسى:

مرگ یک روزنامه‌نویس، مرگی عادى نیست، یک قلم، به خاک سپردن، یک شعور اجتماعى، معدوم شدن یک سپاهى اجتماعى در پیکار با جهل و نادانى و نارواها و فساد و تباهى است و چنین است که روزنامه‌نگاران ایران، در مرگ استاد عبدالرحمن فرامرزى، در صف خود فتور و سستى غریبى را حس می‌کنند و جای خالى او دیر و شاید هرگز، پر نخواهد شد.

فرامرزى معلم بود و استاد و اینها که محدوده کمتری از وظایف اجتماعى او را در بر می‌گرفت، هیچ‌گاه به حد وظایف روزنامه‌نگارى درخشان او نمى‌رسید.

● آقای دکتر عبدالرسول عظیمى، مدیر روزنامه پیغام امروز:

استاد فرامرزى، در تاریخ روزنامه نویسى ایران، نارونى سایه گستر بود که نقش او، تا دیرباز باقى خواهد ماند.. آن فصاحت کلام و شیرینى بیان که باطراف ادب ایران و عرب آمیخته بود و آن قدرت تلفیق که در نوک قلم او بود و چنان لغات مهجور را گاه و بیگاه نگین وار در کلامى می‌نشاند که هیچ گوهرى از آن خوب‌تر، نگین در انگشتى نمى‌نشاند. استاد تا آخرین دم، به روزنامه‌نویسى عشق می‌ورزید و تاریخ مطبوعات از بیش از پنجاه سال نویسندگى استاد، خاصه سی سال اخیر سرشار است.

در سوک استاد، خود نیز گرانباریم. به خاندان محترم فرامرزى، خاصه فرزندان آن شادروان و به حسن فرامرزى، برادرزاده آن شادروان که میراث قلم از پدر و عم هر دو دارد، تسلیت می‌گوئیم.

● آقای علی اکبر صفی پور، مدیر مجله «امید ایران»:

«... جامعه ادب ایران، یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان دانشمند خود را از دست داد. استاد فرامرزی یکی از نوادر عصر ما بود. که آثارش مشتاقان بسیار داشت و کمتر کسی را می‌توان یافت که جای والای او را در سنگر مطبوعات ایران بگیرد. فقدانش بار سنگینی است از دریغ و اندوه، بر پشت همه کسانی که فضیلت را می‌ستایند و شهامت را ارج می‌نهند».

● آقای نعمت ناظری، نویسنده و مترجم و محقق فرزانه:

«... او معلّم، سیاستمدار، وکیل دادگستری و نیز روزنامه‌نگار بود. اما آنچه از عزّت و قدر والا که بر او مترتب بود، همه از معلّمی و روزنامه‌نگاری مایه گرفته بود. استاد ادب فارسی و عرب و استاد روزنامه‌نگاری بود.. مردی خلیق، خوش محضر، زیرک، با ذهن وفاد، بیانی شیرین و قلمی ساحر بود. در نثر روزنامه‌نگاری، مکتبی خاص داشت. به قدری سهل و ممتنع می‌نوشت که در عین قوّت تأثیر و وسعت نفوذ، تقلیدناپذیر بود. خواننده عادی و عامی مقاله‌هایش، به هر چه او می‌نوشت، فوری باور می‌داشت و اعتقاد می‌یافت. خواننده نکته‌سنج و روشن فکر هم، به سختی می‌توانست با منطق او مقابله کند، چه رسد بدان که براو نکته گیرد. در مصاف قلمی، اگر نگوئیم بی معارض بود، به جرأت می‌توانم گفت که هرکس جرأت معارضه با او را نمی‌کرد. تا آنجا که می‌دانیم، در مناظره قلمی شکست نخورد و این شاید به دلیل آن بود که در هر بحث و مناظره، جانب حق و حقیقت را رعایت می‌کرد و سخن جز از سر اعتقاد نمی‌نوشت...».

● مرحوم علی اصغر امیرانی، مدیر مجله «خواندنیها»:

"... استاد یک صاحب قلم دانا و توانا و روزنامه‌نگاری به تمام معنی شجاع بود که از برکت جوهر مردی و مردانگی، شمشیرش در نیام کار تیغ می‌کرد و قلمش در زنجیر هم صلابت شیر داشت.

"من حیفم می‌آید که در مرگ مردانی چنین، زاری کنم، باید در برابر چنین افرادی سر تعظیم فرود آورده، کف زد. نه اینکه اشک ریخت که مرگشان به از زندگانی بود.

"دردناک تراز مرگ استاد، مسئله جانشینی اوست. استاد فرامرزی بعد از نیم قرن تعلیم و تعلّم و قلم زدن به نفع مملکت و مردم و داشتن هزارها شاگرد و خواننده، جانشینی ندارد و جایش در مطبوعات خالی است که: راست گفتن و بی پروا سخن راندن، در عصر ما مشتری ندارد که داوطلب داشته باشد..."

"استاد روزی مردانه و تقریباً یک تنه علیه بت پرستی قیام کرد که همه بت پرست بودند..."

«استاد را رنج دیگری کشت و بد نامیش را سکنه قلبی برد. او مرد، آن هم در حسرت فهم درست!...»

● آقای احمد شهیدی، روزنامه نگار معروف، تحت عنوان: «فرامرزی، مرد بی جانشین»:

همین الان (داستان دوستان) استاد فرامرزی در مقابل چشم من است، اجازه بدهید روح لطیف این مرد سیاست را که گاهی قلم توانایش ارکان حکومت ها را متزلزل کرد، با کتاب خودش معرفی کنم. او درباره عشق می نویسد:

«این عشق چگونه حاصل می شود، ادبا و حکما در این باره نیز زیاد بحث کرده اند و آنچه من پذیرفته ام اینست که قلب های حساس و طبع های موزونی که زیبایی در آنها بسیار اثر می کند، از دیدن صورت نیکو و شمایل موزون متأثر می شوند...»

استادان، شاعران و قصیده سرایان نیز در رثاء استاد، گفتند و نوشتند. در صفحات بعد، بعضی از آنها را می آوریم:

● استاد جلال الدین همائی، استاد فرزانه دانشگاه:

تاریخ درگذشت نویسنده نامدار، استاد عبدالرحمن فرامرزی رحمه الله علیه:

چونکه از سوک فرامرزی خداوند قلم
خامه گریان گشته و اهل قلم حیران شده

بهر تاریخ وفات او همائی «سنا»
گفت: (از سوگ فرامرزی قلم گریان شده)

۱۳۹۲ قمری - جلال الدین همائی

● شاعر فرزانه، آقای منوچهر قدسی از اصفهان، تاریخ درگذشت استاد را چنین سروده است :

دل من در غم آن شمع اصحاب صفا گرید بدین غم هر که باشد بافضلیت آشنا، گرید
 «فرامرزی» ادیب فاضل را دشمن گستر که در مرگش ادب سوزد، به هجرانش وفا گرید
 چو ررحلت کرد او، قدسی به شمس گفت تاریخش:
 به هجران «فرامرزی» قلم انده فزا گرید
 (۱۳۵۱)

● روان شاد دکتر مهدی حمیدی شیرازی، استاد دانشگاه

دوش، کیهان تو، هر کس که چو هر شام گرفت چشم بسته، ورقی خون دل آشام گرفت
 اول از دیدن آن معنی حیرت زده یافت آخر از خواندن آن صورت ابهام گرفت
 وای از آن چهره شیرین و خدا حافظ تلخ که ز حسرت نفس خاص و دم عام گرفت
 من چه گویم که در آن حال چه بر من بگذشت جان و تن یکسره بفضی شد و در کام گرفت
 خواستم ناله شوم، سینه تنگم نگذاشت خواستم مرگ شوم، عمرم در دام گرفت
 پشت هر سطری، در موج سرشکم بشکست دیس دنی هاهمه رار عشه براندام گرفت
 هر چه ثابت، همگی پیکر لفظ زنده نمود هر چه آغاز، همه چهره انجام گرفت
 عاقبت جان به لب آمده، برب آمد نار موسی شد و در سینه ایام گرفت
 آه واشک بهم آمیخته از هم پاشید هیبت بانگ به جان آمده ضرغام گرفت
 هر که در خانه من بود، ز وحشت بگریخت زانکه از سوز من، آتش به درویم گرفت
 تا سحر عکس تو در چشم تر من لغزید آخرین غسل، به سرچشمه سرسام گرفت
 چهر تو خیره به چهر من و پیغامی داشت دل از آن خیرگی، این غم زده پیغام گرفت
 «خلق گویند و نویسند فرامرزی مرده» «سهل، چونانکه فرامرزی حمام گرفت!»
 آخرای مردگرانمایه، ازین گفته مرنج قطره خود کیست که از دریا الهام گرفت؟!
 تو ز غم رستی و از درد غم آزاد شدی غم هجران تو از ملکی، آرام گرفت
 هر که دانست ترادیشب، تابام گریست و آنکه نشناخت تر اقدر، قدر خام گرفت
 همه دانند تو آن مردی کزینش تو شهز تو شهره شد و کشور تو نام گرفت

گر شکست از قلمت پستی، برجای شکست
کِلک تو آنچه به تزویر ما بگرفتند
لفظ کوتاه تو بس معنی دشوار کشید
بس خطیبا و ادیبا و سخن پردازا
«حرم کعبه قدرت چو بنا کرد قضا»
آه و دردا که تو در گوری و ما بر لبِ گور
گور بگرفتن بهرام ندیدیم و دریغ
● شادروان استاد ابراهیم صهبا، شاعر معروف:

رفت آنکه صفا بخش به هرانجمنی بود
استاد ادب بود و نویسنده پر شور
خدمت به وطن کرد ز کِلک و سخن خویش
چون شیر زیان نمره زنان وقت جدل بود
«کیهان» ز غمش گشت عزادار و جهان هم
با این همه غافل نشد از مهر نکویان
عمری گذرانیده خوشنامی و نیکی
افسوس «فرامری» دانا میان رفت
● همچنین در رباعی دیگر از استاد صهبا:

هر مرد چو ناگزیر میرد
از مرگ چو جاره نیست کس را
گر زود نمرد، دیر میرد
آن به کنه چو مُرد، شیر میرد

در آسمان ادب اختری درخشان مُرد
جهان علم و ادب سر به سر عزادارست
مدیر فاضل و خدمت گزار کیهان مُرد
که ای دریغ «فرامری» سخندان مُرد
● آقای عرفان کرمانی، شاعر نکته سنج:

زندگی گرچه نشده بیچ بکام دل ما
ز آنچه کشتیم در این ملک خراب از سر صدق
پرتو روی تو شد روشنی محفل ما
جز غم و درد نشد از چه سبب حاصل ما

هر که آمد بنشست و سخنی گفت و برفت
کاروان «غافل از احوال دل» مابگذشت
فاضلی بود جهان دیده و آگاه که رفت
● آقای ناظرزاده کرمانی، استاد دانشگاه:

قسم به حرمت استادیت فرامرزی
چه نکته ها ز توشد نقش صفحه کیهان
به نظم و نثر، سخن های دلنشینت بود
شکسته باد دل مرگ کان قلم بشکست
بدان که جای توئی در انجمن خالیست
قلم به دست گرفتن، گرفت دست تو را
● مرحوم مجتبی کیوان، شاعر و دانشمند اصفهانی:

فرامرزی آن اوستاد سخن
یقین دان که ازبزم شعر و ادب
نمی دانم از جمع ارباب فضل
به سوگش نه بس من نشینم به غم
خداوند فضل و ادب از جهان
● آقای سید جلال الدین افتخارزاده، واعظ:

آنکه خورشید فضل و بینش بود
آنکه تاریکنای گیتی را
آنکه آفاق فضل را قلمش
آنکه در صفحه هنر سخنش
آنکه در عصر قحط مهر و صفا
آنکه چون شمع ماه در دل شب
بد «فرامرزی»، افتخار قلم
● آقای کمال زین الدین: مؤسس انجمن شاعران و نویسندگان معروف:

چشمه آفتاب دانش بود
چون چراغ سحر به تابش بود
چون سمند زمان به گردش بود
گرم زیباترین نمایش بود
جان مشتاق را نوازش بود
تافت هر جا و خود به کاهش بود
آنکه خورشید فضل و بینش بود

چو بگذرد مه و سالی از آن خجسته خصال
غروب کرد «فرامرزی» از سپهر ادب
نه آن زوال که نامش زمانه بزداید
به مرگ او چه توان گفت جز دریغ و فسوس
به داغ او به مه و سال ای «کمال» بموی
ولیک زنده به نام است و سرفراز چو مهر
نمیری ای که دلت زنده شد به عشق که هست
نهان ز دیده اگر گشته ای، ولی هرگز
هماره یاد تو ای شُهره در دل ماست
بجز طریق شهادت که راه و رسم تو بود
درود پاکِ محبتان نثار روح تو باد

● آقای حسین شاه زیدی، شاعر و نویسنده معروف:

شور آفرین دیگری از انجمن برفت
استاد نامدار «فرامرزی» بزرگ
ترسم دگر متاع سخن بی‌ها شود
او پایگاه و ارج ادب نیک می‌شناخت
ما پاسدار شیوه او مانده ایم، اگر
بِالله گزاف و لاف کلامی نگفته ام
صاحب قلم کسی است که صاحب رسالت است
بی‌مشورت چگونه کنم فکر، صرف فعل
ما را ز سر دمهری ایام و ارهان

● آقای سخنور:

فرامرزی آن اوستاد سخن کو؟
خدای سخن «عبدالرحمن» که یک دم
کسی کو به عمری زگفتار شیوا
چراغ دل و شمع هر انجمن کو؟
نیاسود در اعتلای وطن، کو؟
زدل‌ها همی کرد رفع محن کو؟

ادیبی سخن آفرین اوستادی
درخشنده نجمی که بر اوج کیهان
به ملک ادب رادمردی، توانا
بگو بامن ای چرخ، آن مردفاضل
دلم سوخت بر حال آن دغداری
زیلبل شنیدم که می گفت: یارب
زمین وزمان سوگوارست وگوید
به هنگام فوتش به تاریخ شمس

که خود ممتحن بودهم ممتحن کو؟
برآفاق می بود پرتو فکن کو؟
مهین پاسدار اصول و سنن کو؟
که بودآیت داورذوالمنن کو؟
که با ناله می گفت: استادمن کو؟
به باغ وجود آن گل نسترن کو؟
که آن افتخار زمین وزمن کو؟
سخنوریگفتا: «خدای سخن کو؟»
(۱۳۵۱)

● شادروان کاظم پزشکی، شاعر معروف:

دریغ و درد که در زیر این سپهر کبود
زمانه دشمن آزادگان پاکدل است
به روی مردم و الاطریق یاری بست
هنوز از غم مرگ «بهار» و «صورتگر»
هنوز مام ادب در غم «فروزانفر»
ز جان خروش برآرد به بانگ رودارود

دمی زفته ایام شادتوان بود
من آزموده ام این راز تلخ جان فرسود
به شادکامی دوان هزار راه گشود
چکد ز چشم سخن اشک های خون آلود
ز جان خروش برآرد به بانگ رودارود

که شاهد هنر از رفتن «فرامرزی»
به خاک تیره درافکند آسمانی را
دریدجیب وزغم چهر خویشتن بشخود
که آسمان زادب سربه پای اومی سود

تو شهریار سخن بودی و خدای قلم
دریغ از تو و آن خامه مسیحائی
به نشرفرتو بخشید آن شکوه و نمود
که معجز قلمت جان به مرده می بخشود

مراست دیده ای اندر غم تو خون پالا
به هر که بنگری از هجر تُست ناخرسند
مرادلی بود از انده تو خون آلود
به هر که بگذری از مرگ تُست ناخشوند

فروغ شمع فضیلت پس از توشند خاموش غروب عمر تو خاموشی فضیلت بود
 دریغ از آن دل دانا که خفت در دل خاک دریغ از آن تن والا که جاودانه غنود
 تو ای ستاره روشن اگر خموش شدی به روزگار، ترانام زنده خواهد بود
 تو آفتابی و مرگت به گل نینداید که آفتاب نیارد کسی به گل اندود

زمن به روح توای برتر از فرشته سلام زمن به خاک توای از وفا سرشته، درود

اکنون سال ها از مرگ استاد می گذرد. نسل جوان دیگر او را نمی شناسد و نمی داند که قلم سخا او در روزهای بحرانی، چه خدمت هایی به مملکت کرد. آن گروه مسئولین سابق هم با کتاب و روزنامه، سروکاری نداشتند. امروز، وضع کشور از نظر تحصیلات و سطح مطبوعات فرق کرده است. حتی عامی ترین افراد در روستاها به صدها فرستنده رادیو گوش می دهند و کتاب و روزنامه می خوانند. برخلاف گذشته، از ابتذال در مطبوعات خبری نیست.. با همه این احوال، ارباب فضل، هنوز او را به یاد دارند و اعجاز قلمش را فراموش نکرده اند. برای مزید اطلاع عرض می کنم که استاد بزرگ و فرزانه معاصر آقای دکتر عبدالحسین زرین کوب که مرحوم تقی زاده در مورد ایشان گفته بودند: «زرین کوب به حد کمال رسیده است» به بنده امر فرمودند مقالات استاد فرامرزى درباره حوادث آذربایجان و تجزیه طلبی پیشه وری جمع آوری و چاپ کنم و آن را یکی از امتیازات شادروان فرامرزى می دانستند. این بنده در امثال امر ایشان از مدتی به این طرف مشغول این کار شده ام و از سروران ارجمندی که درین خصوص مطلبی یا خاطره ای دارند، استدعاء می کنم بنده را یاری دهند و بر من منت بگذارند تا این مجموعه ناقص نماند.

چون نسل جوان دیگر او را نمی شناسد، در پایان این مقدمه مفصل - و شاید خسته کننده - ضرور دیدم از نوشته یکی از استادان مطبوعات که در سال گذشته در کتاب خود مطلبی راجع به استاد نوشته بود، نقل کنم.

● آقای دکتر علی بهزادی، استاد دانشگاه و مدیر مجله وزین «سپید و سیاه» در کتاب خود به نام «شبه خاطرات» سی صفحه ازین کتاب را به نوشتن خاطرات و زندگی استاد فرامرزی تخصیص داده‌اند و من چند موضوع آن را در زیر می‌آورم:

«عبدالرحمن فرامرزی، مردی وطن‌پرست و مسلمانی سنی مذهب و متعصب بود. او هرگز تجزیه فلسطین را نپذیرفت. هر زمان فرصتی به دست می‌آورد و در هر شرایط که امکان پیدا می‌کرد، عقیده خود را در آن باره بیان می‌داشت یا می‌نوشت. او حتی در آن روز تاریخی در حضور شاه هم نتوانست خاموش بماند.»

«روز اول مرداد ۱۳۳۹ در کاخ سلطنتی نخستین مصاحبه مطبوعاتی شاه با روزنامه‌نگاران داخلی انجام گرفت. چند تن از مدیران جراید چند سؤال فرمایشی کردند که شاه به آنها جواب‌های سطحی داد. آنگاه عبدالرحمن فرامرزی مدیر کیهان از جا برخاست. او در حالی که صدای تق تق نعلینش در سالن بزرگ کاخ پیچید، ازین سوی سالن به آن سو رفت، پشت میکروفون قرار گرفت و بدون مقدمه و بی‌آنکه گفتارش را با تعریف و تحسین و تمجید و تملق همراه کند، گفت:

- آیا راست است که ایران، اسرائیل را به رسمیت شناخته است؟

سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شد. شاه همیشه از همان لحظه که سؤال مطرح می‌شد، جواب را آماده می‌ساخت، این بار لحظاتی سکوت کرد. اول در صندلی‌اش جابه‌جا شد. بعد با انگشتان دست، یقه کتش را تکاند... گوئی می‌خواست برای این سؤال غیرمنتظره بهترین جواب ممکن را پیدا کند. آنگاه به روال همیشه، آهسته و آرام، چنانکه صدایش به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

- ایران از مدت‌ها قبل، اسرائیل را به صورت دو فاکتو شناخته. این چیز تازه‌ای

نیست. بسیاری از کشورهای مسلمان، مانند ترکیه هم این کار را کرده‌اند...

سؤالی که آن روز عبدالرحمن فرامرزی از شاه کرد و جوابی که آن روز شاه به عبدالرحمن فرامرزی داد، دنیای غرب را به هیجان و جهان عرب را به لرزه درآورد. خبرگزاری‌ها که به دنبال این سؤال و جواب، جنجال‌هایی را برای آینده پیش‌بینی می‌کردند، همه خبرها را زمین گذاشتند و این خبر را از طریق تلفن و تلگراف و

تلکس به مراکز خود مخابره کردند...

جمال عبدالناصر، رهبر مصر که به اقتضای راه و روش سیاسى خود همیشه احتیاج به خوراک تبلیغاتى تازه داشت، بیش از همه، از مصاحبه تهران بهره‌برداری کرد. به دستور او رابطه سیاسى مصر با ایران قطع شد...

از نظر داخلى، گناه این جنجال به گردن فرامرزى انداخته شد. آنها که دستشان به «ناصر» نمى‌رسید، تلافى او را سر فرامرزى درآوردند. روزنامه‌های دولتی شدیداً به او حمله کردند. یکبار دیگر فرامرزى ممنوع القلم شد. تا مدتی طولانى، او را به مراسم و مجالس رسمى دعوت نکردند. اما عبدالرحمن فرامرزى اهل تسلیم و عقب‌نشینی نبود. او چند سال بعد، با نوشتن مقاله‌ای درباره فلسطین در مجله ادبی «یغما» غوغای تازه‌ای به پا کرد. (شرح این موضع در مطلب مربوط به شادروان استاد حبیب یغمائی و در همین مقدمه آمده است).

«... در زمانی که روابط ایران و شوروی تیره شد، شاه از سفیر آمریکا خواست در مطبوعات آمریکا علیه شوروی مطالبی نوشته شود. ولی هندرسن - سفیر آمریکا - در جواب گفته بود که شما از روزنامه‌نگاران خودتان بخواهید در مقابل حملات «ایزوستیا» آنها هم به سران شوروی حمله کنند. و بعد گفته بود: شما روزنامه‌نگاران برجسته‌ای مانند عبدالرحمن فرامرزى دارید. چرا از او نمى‌خواهید به جنگ روزنامه‌نویس‌های شوروی برود؟...»

شاه، برای فرامرزى پیغام فرستاد به دیدارش برود... فرامرزى به وسیله مهندس شریف امامی که این پیغام را آورده بود، پاسخ داد:

- اعلیحضرت هر وقت کار دارند، به یاد ما می‌افتند. چطورست این مقالات را هم بدهند حضرت امیر (منظور اسدالله علم) و اطرافیان ایشان (رسول پرویزی) بنویسند؟

آنگاه نزد شریف امامی گله کرده بود:

- شاه، یک مشت افراد متملق، بی‌شخصیت و جاسوس مسلک را دور خودش جمع کرده. اینها به جهت منافع خودشان کار می‌کنند. در لحظات حساس، هیچ یک

از آنها در کنارش نخواهند ماند.

فرامرزی به اطرافیانش گفته بود: «دلم می خواهد باشم و آن روز را ببینم». آن روزها را فرامرزی نماند تا ببیند، اما دیگران دیدند.

* * *

«یک شب سپهبد بختیار، رئیس سازمان امنیت به مناسبت افتتاح کاخ پذیرائی دولت از روزنامه نویس ها برای ضیافت شام دعوت کرد روزنامه نویس ها از عبدالرحمن فرامرزی خواستند سخنانی ایراد کنند. فرامرزی به هیچ وجه زیر بار نمی رفت، ولی در برابر اصرار همکاران، جلو رفت. سپهبد بختیار با حفظ فاصله از روزنامه نویس ها، در گوشه ای ایستاد. تیمساران، سرهنگان و افسران قد و نیم قد ساواک پشت سر او ایستاده بودند. فرامرزی چنانکه عادت او بود، اول قدری خندید. بعد به سخنان خصوصی آن شب بختیار که گفته بود ما شما را همیشه اذیت نمی کنیم، گفت:

«امشب شنیدم گفته شد که آقایان باعث اذیت و آزار ما می شوید. کی چنین حرفی زده؟ چه اذیتی؟ چه آزاری؟ کار ما روزنامه نویس ها این است که برویم، بگردیم، سوژه پیدا کنیم. درباره اش فکر کنیم. مقاله بنویسیم. برایش عکس پیدا کنیم و چاپ کنیم. همه این زحمات را عوض ما، آقایان به گردن گرفته اند. سوژه را شما پیدا می کنید. کار نوشتن را نویسندگان فرمانداری نظامی به عهده می گیرند. بعد، می دهید ماشین می کنند. برایش تیر می زنید، سوتیتر می زنید، اندازه حروفش را تعیین می کنید. حتی ازین مهمتر، جای چاپش را هم شما معین می کنید که در چه صفحه ای و در کجای صفحه چاپ شود.

انصاف بدهید این کار اذیت است؟ چه اذیتی جان من؟ بعضی ها اسم این کار را می گذارند سانسور! سانسور کدام است؟ من به آن می گویم همکاری!

فرامرزی همان طور که صحبت می کرد، وسط حرف هایش هم می خندید. از آن خنده های مخصوص خودش. وقتی سخنانش تمام شد، روزنامه نویس ها چند دقیقه برایش کف زدند. دهان سپهبد بختیار به خنده باز شد، ولی در ضمن با

انگشت هایش، سبیل هایش را نوازش می کرد. این کار علامت ناراحتی باطنی او بود! این نخستین بار بود که یک روزنامه نویس جرأت کرده بود آشکارا در حضور ژنرال سه ستاره، سپهبد تیمور بختیار، صاحب اختیار کل مطبوعات ایران، سانسور را مسخره کند.

* * *

«عبدالرحمن فرامرزى قلمی شیرین و بیانی دلنشین داشت. همیشه در مقاله ها و در سخنرانی هایش مقداری قصه، لطیفه، ضرب المثل و شواهد تاریخی می آورد. همیشه تسبیحی بلند در دست داشت. لباس های ساده و ارزان قیمت می پوشید. خنده هرگز از لبانش محو نمی شد. همین که وارد مجلسی می شد، اول به همه سلام می کرد، بعد مدتی می خندید و با لطیفه ای سر صحبت را باز می کرد. آنگاه آن لطیفه را به اوضاع روز کشور مربوط می ساخت. آرزویش در همه عمر، داشتن یک قلم که آزادانه بنویسد و یک کرسی در مجلس که حرف هایش را بزند. از هیچ کس و هیچ مقامی ترس نداشت.»

* * *

«فرامرزى در عین حال که شوخ بود، مردی حساس هم بود... شاه در صدد برآمد به جبران گذشته ها کاری برایش بکند. از او پرسید: چه می خواهد؟ فرامرزى به کسی که از سوی شاه پیغام آورده بود، گفت:

«پایم سست شده، دست هایم می لرزد. چشم هایم نمی بیند. گوش هایم نمی شنود. بدون عصا نمی توانم حرکت کنم. حالا موقعی است که درکنار سایر هم - دندان هایم در مجلس سنا بنشینم.»

شاه در جواب گفت: اینها همه درست. اما با زبانش چه می خواهد بکند؟ آن که هنوز خوب کار می کند». شاه هنوز از قلم فرامرزى حساب می برد.^۱

* * *

نظر بنده اینست که مقالات استاد عبدالرحمن فرامرزى در شش قسمت به این

ترتیب انتشار یابد:

- ۱- خاطرات استاد - که جلد اول آن در دست شماست.
 - ۲- استاد فرامرزی و قضیه فلسطین
 - ۳- استاد فرامرزی و قضیه آذربایجان
 - ۴- مقالات ادبی استاد
 - ۵- مقالات اجتماعی استاد
 - ۶- مقالات سیاسی استاد
- البته مقالات اجتماعی و سیاسی و ادبی استاد زیادست و جمع‌آوری آن مستلزم صرف وقت و تلاش بسیار. اینست که احتمال می‌دهم مقالات اجتماعی و سیاسی هرکدام از چند جلد تجاوز کنند.
- در خاتمه از سروران و دوستانی که از نظر معنوی و مادی برای چاپ این مجموعه مرا یاری داده‌اند، صمیمانه تشکر می‌کنم و امیدوارم با چاپ این مجموعه، دینی را که به میهن عزیز دارم، ادا کرده باشم.

حسن فرامرزی

تهران - زمستان ۱۳۷۷

آنچه به یاد دارم

بچه بودم و در ده زندگانی می‌کردیم، در ده ما که «گچو» نام دارد و مرکز بلوک «فرامرزان» است، به واسطه قدرت پدرم که هم عالم بسیار مطلع و فقیه بسیار متبحری بود و هم سمت ریاست داشت، اصلاً خرافات وجود ندارد و تقریباً می‌توان گفت که در کلیه طوایف فرامرزی خرافات نیست یا بسیار کم است. ولی یکی از دهات ما مسمی به «کمشک» که بزرگ‌ترین و بهترین دهات فرامرزان است، چون اهل اصلیش فرامرزی نیستند، برای قبول هر نوع خرافات استعدادی دارد. بین طایفه ما یک نزاع ملکی وجود داشت و طایفه ما به دو دسته تقسیم شده بودند، یک دسته که طرفدار کلاتتری عمویم و در نتیجه ریاست پدرم بودند. زیرا پدر من به واسطه سمت روحانیت که داشت، کلاتتری قبول نمی‌کرد و یکی از برادران یا اتباع خود را به این سمت می‌گماشت. دسته دیگر که طرفدار پسر عموی پدر و شوهر عمه‌ام بودند و آن موقع به واسطه ضعف عمویم و غیاب پدرم که قسمت بیشتر اوقات خود را در بحرین می‌گذراند، کلاتتری فرامرزان با شوهر عمه و پسر عموی پدرم بود.

نزاع ملکی بین طایفه ما نیز در واقع نزاع سیاسی بود. زیرا آن دو دسته که با هم دعوی داشتند، یکی از بستگان پدر من و دیگری از بستگان شوهر عمه‌ام بودند که سمت کلاتتری هم داشت و بیشتر طوایف و کدخدایان فرامرزی طرفدار کلاتتری او

بودند.

ما همیشه قاضی رسمی داشته‌ایم. یعنی حتی قبل از تشکیلات عدلیه جدید، قاضی که بتواند بین مردم حل و فصل دعوی کند، می‌بایست از طرف دولت معین شده باشد و چون خوانین و کدخدایان سمت مأموریت دولت داشتند، به نیابت دولت، قاضی را آنها معین می‌کردند.

قاضی فرامرزان در «کمشک» سکونت داشت و منی‌بایست بیاید و سرملک حاضر شود و معاینه محلی کند و چون دعوی بین دو دسته از رؤسای طایفه بود، تمام کدخدایان فرامرزی نیز احضار شدند که ناظر قضیه و شاهد حکم قاضی باشند.

سال بسیار قحط بود و وضع مالی شوهرعمه‌ام خوب نبود. کدخدایان و ریش‌سفیدان نیز هرکدام با یک عده تفنگ‌چی از دهات اطراف آمدند و به حکم اینکه شوهرعمه‌ام کلانتر بود و بر تمام کلانتران فرامرزی سمت ریاست داشت، همه براو وارد شدند.

قاضی به حکم سنخیت علمی باطناً طرفدار پدر من بود و برای اینکه کلانتر را از جهت مخارج خسته کند، در آمدن تأخیر کرد و پسرش را که ابراهیم نام داشت و غالب کارهای پدرش را او می‌کرد و خوشبختانه هنوز هم زنده است، از جلو فرستاد.

پدر من مثل غالب اوقات عمر خود در بحرین بود و کارهایش را در محل، مرحوم میرزا احمدخان برادر من می‌کرد. عمویم هم چون ذاتاً درویش مسلک و از جار و جنجال بیزار بود، با اینکه اصل اختلاف بین پدرم و پسرعمو و شوهر همشیره‌اش بر سر ریاست او رخ داده بود، کناره می‌گرفت و خود را داخل جنجال نمی‌کرد.

چون کدخدایان و کلانتران فرامرزی و ابراهیم قاضی از راه دور آمده بودند، تیره ما به استثنای میرزا احمدخان و عمویم به دیدن ایشان به منزل شوهرعمه‌ام رفتند. ما نیز چون بچه بودیم، طبعاً به خانه عمه آمد و رفت می‌کردیم و به شوهرش پسرعمو خطاب می‌کردیم و او نیز صرف‌نظر از اینکه با پدر ما کدورت بلکه

خصوصیت داشت، به ما محبت می‌کرد و از وجناتش پیدا بود که ما را بیش از خود عمه دوست می‌دارد، زیرا درین نزاع آنچه به یاد دارم، اصل سرسختی از عمه بود و او بود که می‌خواست به جای برادر، شوهرش رئیس باشد، زیرا شوهر او نیز مرد سلیمی بود و به نام ریاست شوهرش، خودش ریاست می‌کرد.

غروبی بود و تمام رؤسای طایفه فرامرزی در دهلیز بزرگ کلانترکل فرامرزان یعنی شوهرعمه‌ام جمع بودند. سران دسته ما هم آنجا بودند و از میان آنها یکی شیخ عبدالرحمن نام داشت که فقیه دانشمندی بود ولی قاضی و پسرش چون احتیاج به علم و سواد چندانی نداشتند، فقط مقدمات و ترادیسیون مذهب را می‌دانستند.

ابراهیم قاضی رو به شیخ عبدالرحمن کرد و گفت: جناب شیخ. دیشب قضیه غریبی برای من رخ داده و اشکالی برایم پیش آمده که حکم شرعیش را نمی‌دانم و آن اینست که شب به حمام رفته بودم، حمامی گفت: آقا دم در منتظر شماست، من با پیراهن عربی (یعنی پیراهن خواب) و عبا به حمام آمده بودم. وقتی بیرون آمدم، دیدم آقای سید یوسف ملخی است و به من گفت که برویم منزل و زنی را برای من عقد کنید. پرسیدم که این زن کیست؟ گفت: دختر شاه پریان.

حالا قبل از اینکه سخنان ابراهیم قاضی را تمام کنم، بگذارید داستان سید یوسف ملخی را برای شما خوانندگان عزیز شرح دهم.

در شمال غرب بلوک فرامرزان بلوکی واقع است بنام «بیخ فال» و ما در زبان لارستانی بلوک را «بیخ» یا «بیخه» می‌گوئیم و «بلوک فرامرزان» را که من می‌نویسم، برای اینست که شما بفهمید والا ما خودمان می‌گوئیم بیخه فرامرزان یعنی بلوکی که طایفه فرامرزی در آن زندگی می‌کنند.

در بیخ فال که قدری به داخله ایران نزدیکتر و آمیزش مردمش با مردم داخله بیشتر است، خرافات نیز بیشتر است. این آقای سید یوسف ملخی اهل «کل» یا «کال» یکی از دهات «بیخ فال» بود، نمی‌دانم در کجا طریقت تصوف گرفته و به ادعای خودش خرقه مرشدی گرفته بود و آمده بود در «کمشک» خانقاه درویشی باز

کرده بود. خودش خرقه و لباس درویشی نمی پوشید ولی مریدهایش دلق ازرق و خرقه مرقع می پوشیدند. این حرف ها در حدود ما به کلی تازگی داشت. من هنوز بسیار کوچک بودم، به قدری که در آن موقع سواد خواندن و نوشتن نداشتم. در صورتی که بعدها هنوز بسیار بچه بودم که سواد فارسیم خوب شده بود، به طوری که آدم های بزرگ با سواد تعجب می کردند. بچه بودم ولی قضایا را موبه موبه به خاطر دارم و عجیب اینست که درین سال که ابراهیم قاضی به تهران آمده بود و پیر شکسته ئی شده بود، وقتی داستان را برایش باز گفتم، دیدم خودش هیچ یادش نیست.

«سید یوسف» از «بیخ فال» آمده بود و در «کمشک» که معتبرترین دهات فرامرزان است ولی چون مردم اصلیش فرامرزى نیستند، خرافات و اوهام در آنجا زیاد بازار دارد، دکه تصوف باز کرد و به مردم «طریقت» داد و مریدانی دور خود جمع کرد. همان طوری که از قدیم بین صوفیان و فقیهان نزاع بود، در آنجا نیز ملاها به انکار سید برخاستند که این حرف هائی که تو می زنی و کارهائی که تو می کنی، خلاف شرع است. و سید می گفت: طریقت غیر شریعت است، در شریعت جایز نیست ولی در طریقت جایز است.

از جمله، مریدان سید هنگامی که مشغول ذکر می شدند، یاهویاهو می کردند و سرخود را چرخ می دادند تا از هوش می رفتند و علماء همین عمل را حرام می شمردند.

کسانی هم بودند که درین هنگام آنها را دست می انداختند. از جمله یکی از مریدها که می گفتند از واصلین به حق و از اولیاء الله شده روزی در هنگام ذکر، شور و مستی به او دست داد و از هوش رفت. شخصی که پهلوی او نشسته بود، انگشتی به او رساند و او یکدفعه بلند شد و گفت: چرا چنین کردی؟ گفت تو که بیهوشی و از این عالم به عالم ذکر رفته بودی، از کجا فهمیدی که من چه کار کردم؟

خلاصه سید در اندک مدتی به قدری شهرت و اهمیت پیدا کرد که مافوقی بر آن متصور نیست و اتفاقاً در همان زمان «سید عبدالحسین دزفولی» در «لار» علم

ریاست بلند کرده بود و از درون محراب و روی منبر بر تمام جنوب فارس حکومت می‌کرد. و قوامی‌ها را نمی‌گذاشت که از شیراز پا بیرون بگذارند. این سید نیز در اینجا این بساط راه انداخته بود. منتهی آن به نام شریعت و این به نام طریقت و کاری هم به کار یکدیگر نداشتند و اصلاً هیچ تماسی و اصطکاکی بین ایشان نبود. آن مجتهد و مفتی شرع بود و این مرشد طریقت و واصل به حق و صاحب کشف و کرامت بود و اصلاً هم سواد نداشت یعنی حتی نصاب را نمی‌دانست.

اما کرامات او فراوان بود و از جمله اینکه می‌گفتند وقتی ملخ می‌آید، او را به سر نخلستان‌ها می‌برند و او به ملخ‌ها امر می‌کند که بروید و ملخ‌ها فوراً پرواز می‌کنند و از آن محل دور می‌شوند و این کرامت او نیز برای مردم آنجا مفیدترین داروها بود، برای اینکه آنجا هر سال ملخ می‌آید و نخل‌های مردم را می‌خورد.

ازین گونه کرامت‌ها برای او نقل می‌کردند و کم‌کم بعضی از مریدان او نیز تقریباً به این درجه رسیده بودند. روزی خرمنی را بعضی اشرار آتش زده بودند و آن مرید آمد و برای خاموش کردن خرمن، خرقة خود را به میان آتش انداخت، ولی آتش خاموش نشد اما خرقة او سوخت.

خلاصه، سید نفوذ و اهمیت در تمام لارستان را بهم زد و مریدان بسیاری یافت و اتفاقاً مثل «راسپوتین» اغلب مریدان او از میان زنان بودند.

سید بعد از آنکه آدمیان را تسخیر کرد، به فکر تسخیر پریان افتاد و دختر یکی از پادشاهان ایشان را به زنی گرفت.

گفتگوی ازدواج سید با دختر شاه‌پری بر سر زبان‌ها افتاده و نقل مجالس گشت. بعضی گفتند راست است و بعضی گفتند دروغ است و بعضی نیز هر دو دسته را مسخره کردند.

از آنجائی که دوپادشاه در اقلیمی نگنجند، نفوذ قاضی که حاکم شرع بود و نفوذ سید که شیخ طریقت بود، باهم تصادم کردند و به مخاصمت هم برخاستند. البته ابتدای مخاصمه از طرف قاضی بود که ورود یک نفوذ قوی‌تر بر نفوذ خود و

پیدایش یک شخصیت برجسته‌تر از شخصیت خویش را نمی‌توانست تحمل کند. سید مردی بود حلیم، با اخلاق، مهربان، سخی و کریم‌الطبع و استاد. مثلاً من یک دائی داشتم بنام «محمد» که مردی ملا، تندمزاج، کریم‌الطبع، مهمان‌دوست و در احکام شرع بسیار متعصب بود. او کرامات سید را انکار می‌کرد و اعمال او را خلاف شرع می‌دانست و مریدهای او را هرکدام تظاهر می‌کردند، کتک می‌زد. سید برای اینکه زبان او را ببندد، هر وقت به ده ما می‌آمد، به منزل او وارد می‌شد و او می‌گفت سید در کشف و کراماتش دروغ می‌گوید ولی آدم خوبی است. گاهی هم می‌گفت سید از این حرف‌ها نمی‌زند، ولی این مریدان خر، اینها را برای او می‌سازند و واقعاً هم سید نزد او حرف‌های نامعقول نمی‌زد و آدم خوبی هم بود.

خلاصه ازدواج سید با دختر شاه پریان همه جا نقل محافل شد. زن‌های زیادی نیز دور او جمع بودند که طریقت می‌گرفتند و حلقات ذکری و دوره‌های وردی داشتند و معلوم نبود که پری کدام یک از آنهاست. وقتی از زن آدمی سید می‌پرسیدند که راست است که آقا زن پری گرفته، می‌گفت نمی‌دانم. اطاق او از اطاق من دور است، گاهی اوقات وقتی شب به اطاق او وارد می‌شوم صدای زیور زنی می‌شنوم که از نزد او دور می‌شود و وقتی می‌پرسم که این که بود، می‌گوید پری بود و توی شکاف دیوار رفت.

روزی سید کنار حوض مسجد نشسته بود وضو می‌گرفت. قاضی نیز آمد طرف دیگر به وضو گرفتن نشست. سید گفت که قاضی تو باور نمی‌کنی که من زن پری گرفته‌ام؟ گفت: نه، مگر اینکه نشان بدهی، گفت: چگونه نشان بدهم؟ گفت: جشن عروسی بگیر و پری را به مردم نشان بده. سید نیز تصمیم گرفت که جشن عروسی بگیرد.

جشن عروسی در نزد ما داستانی دارد. ما این جشن را «داوات» می‌گوئیم و گمان می‌کنم «داوات» تحریف «دعوت» باشد. زیرا مردم را از اطراف در آن دعوت می‌کنند و شاید هم یک کلمه جامد فارسی باشد.

این دعوت بر حسب شخصیت و بی‌شخصیتی خانواده‌های مهم از تمام دهات

دعوت می‌کنند و اهل هر دهی وارد می‌شوند، اهل این ده به استقبال ایشان می‌روند و با شلیک تفنگ به ایشان تبریک ورود می‌گویند و آن‌ها نیز با شلیک تفنگ جواب می‌دهند.

هرکسی نیز بهترین لباس خود را در آن روز می‌پوشد و آن وقت‌ها که مردم قبا می‌پوشیدند، چون این قباها به الوان مختلف بود و زن‌ها نیز که طبعاً رنگ‌های مختلف می‌پوشیدند، وقتی این‌ها باهم جمع می‌شدند خود این رنگ‌های مختلف جلوه و زیبایی خاصی به عروسی می‌داد.

در تمام این مدت، مرد‌ها و زن‌ها می‌رقصند. در دهاتی که حجاب هست، زن‌ها علی‌حده و مرد‌ها علی‌حده می‌رقصند و گاهی نیز محارم و کسانی که باهم خصوصیت دارند، زن و مرد باهم می‌رقصند و در دهاتی که حجاب نیست، زن و مرد باهم رقص می‌کنند و مثل فرنگی‌ها دو نفر دو نفر می‌رقصند ولی البته بهم نمی‌چسبند. بلکه هر کدام دو تا دستمال ابریشمی در دست می‌گیرند و روبروی هم می‌رقصند، اما در دهات اطراف بندرعباس و میناب زن و مرد، دست هم می‌گیرند و صف می‌کشند و بعد حلقه‌وار می‌رقصند و در تمام مدت، نقل و آجیل در مجمعه‌های بزرگ بیرون می‌آید و میان مردم قسمت می‌شود.

عصر شبی که باید زفاف واقع شود، داماد را یک قبا سبز می‌پوشانند و سوار اسب می‌کنند و در ده می‌گردانند و هرکسی پشت بام خود می‌رود و وقتی داماد زیر پای او رسید، بر سر او نقل و آجیل و خرما خراک می‌ریزند و بچه‌هایی که دنبال داماد راه افتاده‌اند برای خود جمع می‌کنند.

شب، عروس و داماد را پهلوی هم می‌نشانند و زن‌ها دور ایشان حلقه می‌زنند و سرود می‌خوانند و ترتیب سرود اینست که یک زن می‌خواند و زن‌های دیگر آهنگ خود را با آهنگ او توأم می‌کنند و آخر آن را می‌کشند. جمله‌ئی که زیاد در سرود ایشان تکرار می‌شود، به زبان لارستانی است و بدین معنی است که «داماد طوری که نشسته به پسر شیخ می‌ماند» و مقصود از شیخ، البته خان و امیر است.

عروس را نیز به طور غریبی بزک می‌کنند، یعنی در صورت او نقطه نقطه

خال‌های رنگارنگ می‌گذارند که به یک بچه پلنگ بیش از بچه آدم شباهت دارد. سازی که در عروسی نواخته می‌شود «نی انبان» است و طبل و گاهی کرنا. البته کرنا مال لوطی‌هاست که گردان هستند و جا و مکان معینی ندارند. اگر به تصادف برسند، در جشن شرکت می‌کنند و پولی می‌گیرند و آکریات‌هایی دارند که بعضی آکریاسی‌های شیرین می‌کنند. تردستی‌هایی نیز نشان می‌دهند ولی کمتر اتفاق می‌افتد که برسند مگر اینکه کسی قبلاً ایشان را دعوت کند ولی اگر رسیدند، حتماً شرکت می‌کنند. چه صاحب جشن بخواهد و چه نخواهد، مگر اینکه چیزی به ایشان بدهند و ایشان را مرخص کنند.

در غیر این صورت، اسباب موسیقی همان طبل است و نی انبان و نی انبان عبارت از انبانی است که یک پستانک در سر آن و چندین نی بسته به هم در پائین آن قرار دارد و از آن پستانک در آن باد می‌کنند و به این‌ها پنجه می‌گیرند تا آواز موزون و مطابق نوت‌های موسیقی ذهنی باشد که خودشان دارند و این همان سازبست که اسکاتلندی‌ها و هندی‌ها و پاکستانی‌ها دارند و بسیار خوش صدا و اهتزازآور است. اینست عروسی ما. و آقای سید یوسف ملخی برای عروسی خود با دختر شاه پریان چنین جشنی تهیه دید.

چون سید بسیار متشخص و با عنوان بود و محصول زحمات هرچه آدم خر بود، نیز سر به کیسه او داشت و البته می‌دانید که آدم خر به مراتب فراوانتر از آدم است، دارائی سید جواب هر نوع مخارج عروسی را می‌داد.

از تمام دهات، کدخدایان و ریش سفیدان آمدند و هرکدام عده‌ئی تفنگ‌چی و بسته و اقوام زن و مرد همراه داشتند و «کمشک» یک شهر پرجمعیتی شد.

روز جشن و سرور بود و شب مشعل‌های فراوان در میدان وسیعی یا حیاط بزرگ خانه «آقا» افروخته می‌شد و مردها در نور مشعل می‌رقصیدند و زن‌ها در اندرون سرود می‌گفتند تا شب زفاف رسید و سید و عروس پهلوی هم نشستند و زن‌ها به سرودخوانی مشغول شدند: «طوری که نشسته به پسر شیخ می‌ماند» در صورتی که خودش شیخ بود آن هم شیخ طریقت و مرشد راه حق.

اما چون پری باید از چشم خلق نهان باشد، عروس و داماد در اطاق تاریک نشستند و نگذاشتند روشنائی به آن نزدیک شود ولی چشم دهاتی‌ها به تاریکی عادت کرده و مثل شهری‌ها در تاریکی کور و نابینا نمی‌شوند لیکن پری پرده بزرگی بر چهره فروهسته بود که حتی در تاریکی هم کسی روی او را نبیند.

تمام این کارها را سید برای العجام قاضی کرد و در حینی که پهلوی عروس نشسته بود و مریدان او از زن و مرد وی را محاصره کرده بودند، زن قاضی وارد شد و به عروس اظهار محبت کرد و گفت این دختر منست. عروس من است و دستش را گرفت و مالید و گفت: «این خانم پری هست ولی دختر شاه نیست. بلکه پری فقیری است که شبی پنج من جو کرایه آرد کرده است.»

حتماً شما معنی این جمله آخر زن قاضی را نمی‌فهمید، برای این که به زندگانی دهات ما آشنائی ندارید.

در دهات ما چون آب جاری نیست، آسیا نیست و جو و گندم خود را با «دست-آس» یعنی «آس» دستی خرد می‌کنند. گندم هم در دهات ماکم است و خوراک مردم بیشتر نان جو است ولی البته جوش بسیار درشت و شیرین و خوشمزه است و با جو این حدود فرق دارد.

این دست‌آس‌ها را نیز کار می‌اندازند، یعنی یک سکوی بلندی به قد آدم روی چند تیر می‌سازند که زیر آن خالی است و روی آن دو آس یکی زیرین و دیگری زیرین به شکل آسیاب کار می‌اندازند که یک میله افقی در بالای آن قرار دارد و کنار آس بالائی، سوراخی دارد که یک چوب که پائینش تیز است در آن فرو و به میله بالا وصل می‌کنند، به طوری که در آن بگردد و جو یا گندم را در گلوی آس می‌ریزند و با گرداندن آس آنرا آرد می‌کنند.

هرکسی در خانه یک چنین دست‌آسی دارد و بعضی‌ها هم آس را خیر، یعنی وقف می‌کنند و کنار منزل خود اطاقی می‌سازند و آس را در آن کار می‌اندازند و شب و روز درش را باز می‌گذارند که هرکس در خانه آس ندارد، بیاید جو و گندم خود را آنجا ببرد.

زنان فقیری هم هستند که جو و گندم کرایه می دهند یعنی مزد می گیرند و برای مردم جو و گندم را آس می کنند.

این زن ها موقع گرداندن آس با صدای سوزناکی اشعار باباطاهر و دوبیتی های شعرای محلی را می خوانند که بعضی از آنها در شنونده آتش می زنند و غالباً خودشان نیز از صدای خودشان یا خاطراتشان متأثر می شوند و گریه می کنند، می سوزند و می سوزانند.

مقصود زن قاضی این که پری فقیری است که شبی پنج من جو کرایه خرد کرده و دختر شاه پری نیست و همان بود. او دست پری را رها نکرد و از اول که دست او را گرفت مقصودی داشت.

درین بین ابراهیم قاضی وارد شد و به عروس گفت: تو پری هستی؟ عروس آهسته گفت: بلی. گفت اگر پری هستی، به ما نشان بده، باز با صدای آهسته و خفه گفت: چه کار کنم؟ گفت: برو توی سوراخ دیوار و مجمعه نقل بیرون بده. پری نتوانست چنین معجزی بکند. یک دفعه قاضی وارد شد و گفت: پری کو، پری کو؟ زنش دست پری را دستش داد و گفت اینست، بگیر.

قاضی دست پری را گرفت و کشید، زن ها پری را کشیدند که از دست قاضی بیرون بیاورند. قاضی فریاد زد که به کمکم برسید والا او را از دست من در می آورند و توی تاریکی ول می کنند و می گویند توی شکاف دیوار رفت. اما آنجا همه مریدان و معتقدین سید بودند و سردسته مریدان او زن کدخدای «کمشک» بود که اساساً برای آلت کردن سید و استفاده از اعتقاد مردم به جهت بسط ریاست خود به او گرویده بود و دسته مریدان او رازن تشکیل داده بود و او پری را می کشید که از دست قاضی بیرون بیاورد و همکاران دیگرش به وی کمک می کردند.

وقتی قاضی فریاد زد که به کمکم برسید، یکی از عموزاده های من که قدزی سواد داشت و مرد روشنفکر و بسیار بامزه ثی بود، به نام عبدالله ابوطالب و همیشه سید و مریدانش را مسخره می کرد رسید و گفت: قاضی چه کمکی می خواهی؟ گفت: مرا بگیر و بکش. قاضی و زنش و پسرش، پری را می کشیدند و عبدالله

ابوطالب و رفقاییش قاضی را تا عاقبت پری را از دست زن‌های مرید سید و زن کدخدا که اساساً این بساط را او چیده بود و سید بیچاره را اغفال کرده بود، بیرون کشید و به وسط حیاط جلو مشعل آورد.

چه رسوائی! پری زن یکی از مریدان سید بود که خودش سفر کرده و در کویت بود. این پری بقدری زر و زیور داشت که گوئی واقعاً از شهر پریان آمده بود. برای اینکه چند هفته قبل روی خانه‌های اعیان گشته بود و به بهانه اینکه می‌خواهم در عروسی آقا حاضر شوم، از هر زنی چند قطعه زیور گرفته بود و آنوقت‌ها هم در دهات ما زیور فراوان بود.

مردم ریختند و پری را لخت کردند و خود سید نیز رویش افتاد و او را کتک مفصلی زد.

داستان عروسی سید با دختر شاه‌پریان بدینجا خاتمه یافت. البته اعتقاد مردم به وی از بین رفت، مدت زیادی بر سر زبان‌ها افتاد و از هر جا فحش و دشنام به وی داده شد، ولی چون مرد خوبی بود، کم‌کم تا حدی احترامش برگشت و مردم به قول دائمی من برگشتند که کشف و کراماتی ندارد ولی آدم خوبیست.

من آنوقت‌ها سید را ندیدم و یکی دو سفر به بحرین کردم. یک بار از بیخ‌فال مرا با او تا «کمشک» اتفاق سفر افتاد. زیرا او دیگر تجارت بز و گوسفند می‌کرد و مقداری بز و گوسفند از بیخ‌فال خریده بود که در فرامرزان بفروشد و چون راه ناامن بود، از سفر ما استفاده کرد که گله خود را در پناه تفنگ‌چیان ما به مأمن برساند.

من هنوز قیافه نجیب و محبوب و صورت نورانی سید را به خاطر دارم و الان که این سطور را می‌نویسم و آن چهره معصوم‌نمای ملکوتی را به خاطر می‌آورم، از صمیم قلب او را دوست می‌دارم و نزدیک است معتقد شوم که واقعاً سید بی‌گناه بود و تمام دوز و کلک‌ها را زن پشت‌هم‌انداز و بجاه طلب کدخدا درست کرد و شاید هم خود سید باور کرده بود که آن زن پری است. زیرا سید، عامی و بی‌سواد بود و به افسانه‌های الف لیل و داستان خورشید آفرین و رنگین نگارین عقیده داشت. من جز از آن یک دفعه سید را ندیدم. بسیار باوقار، متواضع، شیرین سخن و

خوش مزه بود.

در نزدیکی های «کمشک» ما از هم جدا شدیم، دو سه روز بیشتر در فرامرزان نماندم و به بیخ فال برگشتم و آخرین دفعه‌ئی که به فرامرزان رفتم و پس از چند ماه اقامت به بحرین رفتم، دوازده یا سیزده ساله بودم. درین سفر ۲۸ نفر بامن بودند که مرا از منطقه خطر رد کنند. یکی از آنها تا حدی از رفقا دوری می‌کرد. مثل اینکه خجلت زده بود. رفقا نیز چندان با او گرم نمی‌گرفتند. من آدم‌های خود را درست نمی‌شناختم، برای اینکه در فرامرزان کم بودم. به او گفتم: تو چرا از جماعت دوری می‌کنی؟ مگر بزرگری؟ یکی از عموزاده‌هایم خندید و گفت: آخر او مرید سید است. گفتم راست می‌گوید؟ گفت: بلی. گفتم راست می‌گوئی یا مرا دست انداخته‌ای؟ گفت: راست می‌گویم. گفتم تو این قدر خری که بعد از آن همه رسوائی، باز هم به سید اعتقاد داری؟ گفت: به زن پیغمبر هم تهمت زدند. گفتم: به زن پیغمبر تهمت زدند، ولی این را من خودم دیدم. مرشدی که زن مریدش را به عنوان عروسی به خانه ببرد و بغلش بخوابد، توجه اعتقادی به او داری؟ عموزاده من برای اینکه دل مرید نشکند، گفت سید گناهی نداشت. اغفال شده بود. این زن آپاردی کدخدا بود که او را اغفال کرد و آن زن را به نام پری به او جا زد. من وقتی آن سفر شیرین با سید و آن قیافه محبوب ملکوتی او به خاطر آمد، این توجیه را دوست داشتم و خوشم آمد که باور کنم.

من دیگر به بحرین و از آنجا به مدرسه رفتم و دیگر هیچ با فارس ارتباط نداشتم، از مدرسه به بحرین برگشتم و از آنجا به تهران آمدم. در تهران کسانی را که از لارستان آمده بودند، دیدم که به سید همان عقیده سابق را داشتند و شخص دانشمندی به نام محمد امین کرامتی از اهل اوز لارستان را دیدم که همان کرامات سابق را برای سید نقل می‌کند. گفتم: آقای کرامتی، تو هم این حرف‌ها را می‌زنی، من رسوائی سید را خودم دیدم. گفت: اینها همه تهمت است، تو از این حرفها زن. نمی‌دانم گفت خودم دیدم یا گفت از اشخاص معتبر موثق شنیدم که سید را می‌بردند سر نخلستان‌هایی که پر از ملخ بود و او با دست اشاره می‌کرد و می‌گفت بروید. مال

بندگان خدا را نخورید و ملخ‌ها اوج می‌گرفتند و می‌رفتند. معلوم شد که آن قضیه در خارج فرامرزان به اعتبار سید لطمه‌ئی نزده است.

این را هم باید بگویم که در میان مریدان سید، فرامرزی وجود نداشت. مگر کسی که می‌خواست او را آلت و از نفوذ او استفاده کند، مثل آن زن کدخدا. زیرا در میان طایفه فرامرزی اصلاً خرافات نیست و چون آریائی خالص هستند، سید و امام‌زاده هم ندارند و مریدان سید، کشاورزان غیر فرامرزی و غیربومی بودند که در فرامرزان مخصوصاً «کمشک» سکونت دارند ولی از طایفه فرامرزی نیستند.

یک قضیه دیگر:

این قضیه دیگر مربوط به نسل فرامرزی است. طایفه فرامرزی مثل هرایل و عشیره‌ئی تیره‌ها و شعبه‌های زیادی دارد. یکی از این تیره‌ها که بسیار سرکش و شجاع و ناراحت و همیشه موجب دردسر کلانتران فرامرزان هستند «محمد حاجی» نام دارند که اخیراً نام خانوادگی «شیبانی» برای خود اختیار کرده‌اند. این طایفه رئیسی داشتند به نام «محمد ملاحسن» که تحصیلاتی کرده بود و هوس ریاست در سر داشت. بی‌ذوق هم نبود و شعری می‌گفت: شعری ساخته بود و عموی پدر مرا یعنی پدر همان شوهرعمه‌ام که اسمش در بالاگذشت و مرد بسیار مقتدر و پرهیمنه و باجبروتی بود، ملامت کرده بود که ظلم و ستم می‌کند. من شعر او را نشنیده‌ام، ولی از شعر کلانتر فرامرزان یعنی عموی پدرم این دو سه بیت یادم هست:

پدر تو چه مرد خوبی بود	مادرت بهتر از همه نسوان
از چنان مادر و چنان پدری	پسری مثل تو منم حیران
گر توانی نشین و بار بکش	ورنه بیرون برو از این سامان

این جناب ملا که ریاست یک طایفه شجاع بی‌باکی هم داشت و تاریخ پیدایش بعضی سلطنت‌ها براساس مذهب خوانده بود، به فکر افتاده بود که پسر خود را پیغمبر کند و پسر احمق او برای پیغمبری حاضر شده بود. محله آن‌ها روی یک تپه خانه او کنار یک تپه مرتفع‌تر واقع شده بود.

او یک جانماز یا پرستشگاه در سینه تپه برای پسرش درست کرده بود و پسرش در آن می نشست و «براق» از آسمان به دیدن او می آمد! محمد ملاحسن یا ملا محمد حسن کسانی را جمع می کرد که «براق» بگیرند. پیغمبر به آنها می گفت که براق چپ رفت. راست رفت. جلو رفت. عقب رفت و این مریدانها این طرف و آن طرف می دویدند که «براق» را بگیرند. روزی به یکی گفت که تو دست توی چشم براق زدی و «براق» را کور کردی.

ملا محمد سخن کتابی نوشته بود که پسر او به معراج رفته و در آسمان چهارم تمام پیغمبران حتی حضرت رسول اکرم پشت سر او نماز خوانده اند. این جناب ملا خواهرزاده شیطانی داشت. روزی که دیده بود پیغمبر! و یارانش نیستند، توی محرابش تغوط کرده بود و سنگ های عبادتگاه را کنده و در دره پرت کرده بود و اثر خود را به تمام سطح مالیده و همه جا پخش کرده بود. با این ترتیب این بچه شیطان، پیغمبری پسر عمه و متولی گری دائی را «گه» زد و دیگر هر چه ملا محمد حسن دست و پا کرد و محراب و معبد را شست، نتوانست پیغمبری آقا زاده را بشوید و پیغمبر آخر الزمان فرامرزی با پدرش متواری و جوان مرگ شد. من آنوقت ها نبوده ام. بعدها مادرم برایم حکایت می کرد. ولی ملا محمد حسن را در اواخر عمرش یک بار دیدم. با اینکه بسیار کوچک بودم، حس می کردم که شیطنت از چشمانش می بارد. نمی دانم واقعاً اینطور بود یا چون این حکایت ها را شنیده بودم، این طور به نظرم می آمد.

یک تصادف عجیب:

در بحرین روزی با شوهر همشیره ام نشسته بودم و صحبت محمد ملاحسن و پیغمبری پسرش و معجزه گرفتن براق برای او می کردم تا به آنجا رسید که محمد ملاحسن خواهرزاده ئی داشت که رفت توی محراب و معبد چه کار کرد و توی افتخاراتی که ممکن بود به وسیله این پیغمبر نصیب ما بشود... ید... گفت تو نمی دانی آن بچه که بود؟ گفتم نه، گفت آن بچه من بودم. گفتم نه، او

خواهرزن ملامحمدحسن بود. گفت مگر مادر من خواهر ملامحمدحسن نیست؟ گفتم نمی دانم، گفت: چرا. ملامحمدحسن یک خواهر بیشتر نداشت و آن هم مادر من بود و آنکه افتخارات پیغمبری را گه زد و نگذاشت چنین افتخاری نصیب شما بشود نیز من بودم.

من وقتی این را شنیدم مثل این بود که خواب می بینم، برای اینکه من اصل قضیه را از داستان های هزار و یک شب می پنداشتم و دیدم حالا پهلوانش زنده است و با من حرف می زند.

یک تصادف دیگر:

در بحرین شبی مرحوم میرزا احمدخان برادر من به من گفت که «سلیمان آل بسام» تاجر محترم و مرد سفر کرده و مطلعی است. آمده، همه به دیدن او رفته اند. ما هم برویم.

من هم تازه خود را مرد می دانستم و دلم می خواست با مردان بنشینم. و مرحوم میرزا احمدخان چون دلش می خواست من وارد اجتماع بشوم و چیز یاد بگیرم، غالباً مرا مجبور می کرد که درین گونه مجالس با او بروم. ما رفتیم، جماعت دیگری نیز آنجا بودند. سلیمان آل بسام مرد کلهی در حدود شصت یا چیزی بیشتر بود.

از غرابی که در سفرهای خود دیده بود، حکایت می کرد و از جمله گفت که روز عیدی بود ما در حرم مکه برای نماز جمعه رفته بودیم و پس از نماز نشسته بودیم و خطیب روی منبر بود. یک دفعه خطیب خود را از منبر پائین انداخت و داد زد: «بگیریدش. بگیریدش». صف به هم خورد، من دویدم و خود را به جلو رساندم. دیدم یک درویش ایرانی خنجر برهنه ئی در دست دارد و می خواهد خطیب مکه را بکشد. این درویش مدعی بود که صاحب الزمان است و چون در خبر است که صاحب الزمان اول خطیب مکه را می کشد، آمده بود خطیب مکه را بکشد تا صاحب الزمانیش ثابت گردد.

مدتی براین داستان گذشت. ما به تهران آمدیم و در تهران سال‌ها گذشت. این آقای دکتر مصباح‌زاده بچه بود. بزرگ شد و وارد دارالفنون گشت. همیشه از دست من عصبانی بود که تنبلم و برای ترقی و شهرت خود قدمی بر نمی‌دارم. آن وقت دانشگاه نبود و دارالفنون اهمیت دانشگاه امروز را داشت. او این قدر دوید تا مرا معلم دارالفنون کرد. بعد به من گفت که در منزل افسرانجمن ادبی هست، شعرا و نویسندگان می‌آیند آنجا آثار خود را می‌خوانند. تو باید بیائی یک کنفرانس آنجا بدهی. من موضوع زردشت را انتخاب کردم شبی که می‌بایست من کنفرانس بدهم، او رفت و شاگردان مدارس را جمع کرد که جلسه نطق من به قول علماء «خاص باهلها» باشد.

من گوشه‌ئی نشسته بودم و منتظر وقت بودم. آخوندی که نخوت و تکبر از وی می‌بارید، پهلوی من نشسته بود و من از مجاورتش خوشم نمی‌آمد. او چیزی گفت که من بیشتر بدم آمد. گفت: امشب چه کسی می‌خواهد نطق بکند. گفتم: چطور؟ گفت: خیلی بچه‌ها را جمع کرده‌اند. من چیزی نگفتم و رویم را از او برگرداندم. عباس فرات شاعر خوش ذوق شیرین عبارت معاصر آنجا بود، دید من به آخوند اعتنائی نمی‌کنم. پیش آمد و به من گفت: مگر شما آقای صاحب‌الزمانی را نمی‌شناسید؟ گفتم: نه. گفت: به! مقام ایشان خیلی بالاست. ایشان مدتی ادعا کردند که صاحب‌الزمان هستند، رفتند خطیب مکه را بکشند.

دیدم این همان مرد افسانه‌ایست که سلیمان آل‌بسام حکایتش را در بچگی برای ما کرده و اینک نزد من نشسته و با من حرف می‌زند. این دو حکایت از عجیب‌ترین وقایعی است که در عمر من برایم رخ داده و یقین دارم از نوادری است که کمتر برای اشخاص رخ می‌دهد.

خاطراتی از دوران تحصیلی من

از شتر پرسیدند که چرا فلان و بهمان شما از پس است؟ گفت: مگر من چه چیزم مثل همه کس است. به راستی که بعضی موجودات هیچ چیزشان مثل دیگران نیست. عبیدزاکان می گوید قزوینشی نزد طبیب رفت و گفت موی ریشم درد می کند، گفت: چه خوردی؟ گفت: نان و یخ، گفت: برو بمیر که نه خوراکت مثل خوراک آدم است و نه دردت.

من وقتی از بدو زندگی خود تاکنون در نظر می گیرم، می بینم مثل آن شتر و آن قزوینی هستم. هیچ چیز من شبیه به آدم ها نبود و از آن جمله دوران تحصیلم. اولاً من دوران های تحصیلی بسیار مختلفی داشته ام و مدت ها بین آنها قطع و دربارہ شروع شده است.

ابتدای تحصیل من در مکتب ده بوده و آن موقع بسیار کوچک بودم و قرآن را آنجا ختم کردم. در ده ما تقریباً آدم بی سواد نیست، زیرا همه کس معتقد است که باید قرآن و بعضی ادعیه و واجبات نماز را خواند و اگر نخواند گناهکارند و به دوزخ می روند یعنی پدر و مادری که فرزند خود را به مکتب نبرند و او را قرآن و فرائض دین نیاموزند، دوزخی هستند. ولی البته سپردن من به مکتب محرکی بالاتر از اینها داشت. با اینکه طایفه من رؤسای طوایف فرامرزی هستند و پدر من رئیس کل آنها بود، مع ذلک او از علمای بزرگ بود و به این جهت کلاتری و ریاست مادی طایفه را به صورتی که خوانین و کلاتران دیگر داشتند، دون شأن خود می دانست و این سمت را عموی بزرگ تر من

داشت. مادر من نیز باسواد بود و مادرِ مادرم در حدود معلومات آن روز زن دانشمندی حساب می‌شد و دائی‌های من عموماً تحصیلات قدیمه کرده بودند. پس بدیهی است که کسی مرا نمی‌گذاشت یلخی توی کوچه بگردم و برای اینکه به دوزخ نروند، مرا به مکتب نبردند. بلکه به مکتب بردند که آدم شوم، یعنی همین جانور مردم‌آزاری که حالا هستم.

مکتب ده مامزیتی عالی داشت و آن‌این بود که قرآن را بدون اینکه ذکر قواعد تجدید بکنند آنرا با تجوید درس می‌دادند و به این جهت دهاتی‌های ماقرآن را در نهایت فصاحت و درستی می‌خوانند.

کمی بعد از آن مرا به بحرین بردند، زیرا پدر من علاوه بر فارس، خانه‌ئی و ملکی و علاقه‌ئی و زن و فرزندانى نیز در بحرین داشت. بحرین آن روز برای ما مثل واشنگتن امروز برای شما بود. در آنجا مدتی در منزل نزد پدرم و یک معلم دیگر درس خواندم و بعد با دائی خود که مرد بی‌فضلی هم نبود به قطر رفتم و از آنجا به فارس برگشتم. در فارس باز دنباله مکتب و درس خانه را ادامه دادم.

در این بین عمومیم که کلاتر طوایف فرامرزى بود به دست عموی خود کشته شد. پدرم در بحرین بود، ناچار برگشت ولی قتل عمومیم زندگی ما را یکسره زیرورو کرد. پدرم مرا با دو برادرم به بحرین فرستاد و خودش ماند. در بحرین برای تحصیل، فراغت بیشتری بود. پدرم باز ما را خواست و یک چندی عمرایشان به زد و خورد گذشت. من هنوز کودک بودم. ایران هم مشروطه شده بود و خواه ناخواه کشمکش به ما هم رسیده بود. تهران هیچ‌گونه ارتباطی با آنجاها نداشت ولی مردم برای خودشان بعضی «مشروطه» و بعضی «مستبد» بودند. ما نیز «مشروطه» بودیم.

پدرم عاقبت کوچ خود را یک باره به بحرین کشید و من آن وقت سیزده ساله و به تصور خود مرد بزرگی بودم. در بحرین پدرم تصمیم گرفت که یک باره خود را از جنجال فارس آزاد کند و به تربیت اولاد خود پردازد و مرا به مدرسه فرستاد. درین مدرسه، ما معلم بسیار فاضلی داشتیم که بعدها رفت یک چندی هم وزیر فرهنگ عربستان سعودی شد. او تحصیل کرده بغداد و مصر بود ولی چون اصلاً اهل نجد و وهابی بود، تعصب

شدیدی داشت و راجع به ایرانی‌ها حرف‌هایی می‌زد و از آن جمله این بود که می‌گفت ایرانی‌ها مسلمان جغرافی هستند. پرسیدم که مسلمان جغرافی یعنی چه؟ گفت: یعنی وقتی نفوس مسلمانان را می‌شمارند، ایرانی‌ها را نیز حساب می‌کنند. پدرم در عین اینکه ادبیات و علوم عربی را بالاترین علوم می‌دانست، زیرا فن خودش همین بود، سعی داشت که ما فارسی را فراموش نکنیم.

به مدرسه عجم‌ها که رفتم، دیدم یک مکتب‌خانه پر تجملی است و معلومات خودم از همه محصلین آنجا بیشتر است. ما که زیر دست «بن‌مانع» معلم خود نشسته بودیم و او وقتی دهن باز می‌کرد مثل دریا موج می‌زد و از آن گذشته تحصیلات خارج هم کرده بود، آمدیم زیر دست معلمینی که می‌خواستند از روی کتاب‌هایی که خودمان خوانده بودیم و می‌فهمیدیم، به ما درس بدهند و از خودشان هیچ نمی‌دانستند و اگر کمی سؤال خارج می‌کردیم، می‌کوشیدند که با شارلاتانی ما را قانع بسازند. البته شارلاتانی معلمی که قدرت ضرب و اخراج شاگرد دارد، شاگرد را ساکت می‌کند ولی او را قانع نمی‌سازد.

پدرم نیز زود متوجه شد که آنجا برای ما فایده‌ئی ندارد و گفت اینها درس نیست و باید یک دفعه خود را برای تحصیل حاضر کنید و ما را به «لحساء» به مدرسه شبانه‌روزی فرستاد.

من اگر هوس باز نبودم و هر ساعت دنبال چیزی نمی‌رفتم، شاید چیزی می‌شدم. در عنفوان جوانی در لغت و قواعد و علوم ادبی عربی شهرتی یافته و بعدها که برای تدریس انتخاب شدم، اول برای تدریس همین فن انتخاب شدم. ولی من مثل مرغی بودم که هر ساعت هوس می‌کردم بر شاخی بپریم و به این جهت در هیچ جا استقرار نیافتم. چیزی را که در اول هیچ خیال نمی‌کردم این بود که نویسنده شوم ولی دو کتاب روحیه مرا نسبت به سابق تغییر داد: یکی انقلاب عثمانی تألیف «جرجی زیدان» و دیگر «بوسه عذراء» که الان نه اسم نویسنده اصلی آنرا به خاطر دارم و نه نام مترجم آنرا.

من تا آن زمان هیچ رمان نمی‌خواندم و حتی از بر کردن شعر را نیز کار بیهوده‌ئی می‌دانستم و می‌گفتم مادامی که ممکن است انسان وقت خود را در یک مطالعه

علمی بگذراند، چرا آنرا صرف شعر و خواندن دروغ بکند.

اول به تصادف انقلاب عثمانی را خواندم و بعد بوسه عذراء را و این دو کتاب خط سیر مرا عوض کردند. یک کتاب دیگر که بی اندازه در من تأثیر کرد و مرا به فکر کسب شهرت و توفیق انداخت، کتابی بود به نام «سرالنجاح» یعنی راز کامیابی یا سِر توفیق. شیرینی های دیگری نیز درین میان هست که اگرچه برخودم تلخ گذشته ولی امروز از ذکرش دهانم شیرین می شود و اگر بنویسم شاید خواندنش به شما هم لذت بدهد.

به این مناسبت یادم آمد که روزی راجع به «ژان ژاک روسو» با یکی از دوستان بسیار فاضل خود صحبت می کردم. او فرانسه نمی دانست ولی چون مرد آزادمنشی بود، دوست داشت که داستان های «روسو» را بشنود. به مناسبت ذکر کتاب «اعترافات» او من گفتم که بعضی ها نوشته اند که «روسو» هرچه نوشته نکرده است و اینها را به دروغ بر خود بسته که خواننده پیدا کند و کتاب او به فروش برود. گفتم: یقین بدان که «روسو» نیز هرچه کرده ننوشته است، بشر از آن هم کثیف تر است. دیدم این مطلب را خود «روسو» هم متذکر شده و در مقدمه کتاب خوب نوشته که من روز قیامت با این کتاب برابر عرش خدا حاضر می شوم و می گویم:

«خدایا من اینم، هرچه این تو هست. نه کمتر نه بیشتر. ابنای جنس مرا جمع کن تا این اعترافات را بشنوند و از خجالت سرخ شوند که یکی از ابناء جنس ایشان بدین پلیدی بوده است. ولی بگو، هرکه از این بهتر بود بیاید جلو، به شرط اینکه هرچه کرده بگوید و هیچ نپوشد. برای اینکه من بشر را خوب می شناسم، من با این همه زشت کاری از بسیاری از آنها بهترم».

و بعد دیدم سعدی این مطلب را چه خوب تکرار کرده، در یک جا می گوید:

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
و جای دیگر می فرماید:

وَ مَا أَبْرَى نَفْسٍ وَ مَا أَزْكَیْهَا که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است
و باز می فرماید:

همه حمال عیب خوشتنید طعنه بر عیب مردمان مزنید

به یاد دارم روزی یکی از دوستانم به من کاغذی نوشته بود که فلانی، تو خودت می دانی چقدر خوبی و هیچ از خوبی خودت حظ می کنی؟! وقتی این کاغذ را خواندم، یادم آمد که دیروز عصر، من با کسی توی خیابان راه می رفتم. اتفاقاً زن او از خانه بیرون آمد. من قدم را راست گرفتم که از شوهر او معتدل تر و خدنگ تر باشم.

گفتم: آه! این بشر چه جنس کثیفی است که خویش من هستم! آری. بشر این طور است و من زندگی دوران تحصیلی خود را یک مقدارش گفته ام و یک مقدارش را که یادش موجب تجدید نشاط بلکه حیات من است، برای خودم نگه می دارم و مقداری نیز ساختگی به نظر می آید. ولی واقع شده و از آن جمله اینست که در جنوب شاعری شهرت دارد بنام «فایز» که آنچه از او باقی مانده دوبیتی هائی است مثل دوبیتی های باباطاهر و بعضی دوبیتی های او را نیز به باباطاهر نسبت داده اند کما اینکه دوبیتی های دیگری نیز به نام او کرده اند. ولی به هر حال نزد ما زیاد شهرت دارد و هر زن و مردی مقداری از اشعار او را حفظ اند. روزی برای درس می رفتم، از زیر عمارت بلندی گذشتم، دختری از بالای عمارت نگاه می کرد، گفتم:

مه بالانشین پائین نظر کن به مسکینان کلامی مختصر کن

بتا «فایز» غریب این دیار است محبت با غریبان بیشتر کن

بلادرنگ از شعر همان «فایز» جوابم داد:

نه هر بالانشینی ماهتاب است نه هر سنگ و گلی دُر خوشاب است

نه هر کس شعر گوید «فایز» است او نه هر ترکی زبان، افراسیاب است

آری. در حدود ما و نزد دهاتی های ما از برداشتن اشعار و حاضر جوابی ها و ذوق هائی هست که من در اینجاها ندیده ام. یکی از خوانین ما به نام مصطفی خان که مرد ادیبی هم بود روزی با خیل و حشم خود از جائی می گذشته و زیباروئی دیده که بر یک بلندی نشسته و به وی اعتنا نمی کند. مصطفی خان می گوید:

سهی سرو ترا بالا بلند است به بالاتر شدن نا دلپسند است
پریچهره جواب می دهد:

من آن گردم که از راه تو آید اگر گرد تو بالا رفت، شاید

و من خودم در همان اوان دو تازن را باهم دیدم که یکی را می شناختم، وقتی از هم جدا شدند، از آنکه می شناختم، پرسیدم که این که بود. گفت چطور؟ گفتم: عجب چیزی بود. گفت:

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس هر زمان سنگ و خزف با دُر برابر می کنند
حالا که وارد این موضوع شدم، شاید نقل این داستان نیز بی مناسبت نباشد.
در بحرین چشمه های عظیمی هست که نظیرش در داخله ایران نیست و از آنجمله چشمه بزرگی است بنام «ام الشعوم» که تا حدی به شهر نزدیک و در وسط نخلستان قرار گرفته است. مردم در تابستان می روند در کنار دریا و توی نخلستان ها کپر می زنند و منزل می کنند و به این جهت یک شهر تابستانی در مجاورت آن تشکیل می شود.
عصرها زن و مرد بدان چشمه می ریزند و زن ها غالباً مشک همراه دارند که بعد از آنکه خود را خنک کردند، مشک خود را پر می کنند و می برند. مردها فقط یک لُنگ زده اند ولی زن ها با تمام لباس خود وارد آب می شوند و لباس ایشان نیز عبارت از یک پیراهن دراز و یک چارکد و یک عباس است. غالباً غیر از این چیزی ندارند. چشمه به قدری بزرگ است که هر که درینطرف است، کسی را که در آنطرف قرار دارد، نمی شناسد. ما نیز عصرها چندین بچه به آنجا می رفتیم و توی چشمه می پریدیم و قبلاً زن ها را نشان می کردیم که از میان پای ایشان رد شویم.

پس در یک گوشه چشمه زیر آب می رفتیم و زیر آب شنا می کردیم تا جلو آن خانم می رسیدیم و مثل مار از زیر پای او رد می شدیم و بعد از یک گوشه بسیار دوری بیرون می آمدیم و چون در هر دقیقه ده و شاید صدها آدم زیر آب می رفتند و بیرون می آمدند، زن ها تشخیص نمی دادند که آنکه از میان پای ایشان گذشت که بود. چون ممکن است بعضی از خوانندگان ندانند که زیر آب روشن است و آدم اگر چشمش را زیر آب باز کند، همه چیز می بیند و عیبی نمی کند، باید بگویم که قضیه

اینطور است و ما چشم خود را باز می‌کردیم.

چون در حین گذشتن از میان پای ایشان با ایشان تصادم می‌کردیم، زن‌ها مواظب خود بودند و تا می‌رسیدیم ما را لگد می‌زدند و از جمله روزی زنی یک تیپا، به بنا-گوش من زد که تا مدت‌ها درد می‌کرد و ناراحت بودم.

یکی دیگر از شیطانی‌های من در ایام تحصیل این بود که وقتی سنگ به چیزی می‌انداختم، کمتر نخورد داشت. روزی به مسجد رفته بودم. دیدم ماری از گوشه حوض خود را آویزان کرده که آب بخورد. سنگ کوچکی پیدا کردم و سرش را نشان گرفتم، درست بر فرق وی خورد و در دم به آب افتاد. جماعتی که برای نماز آمده بودند، از تیراندازی من در شگفت شدند. ولی من از این کارها زیاد کرده بودم و از آن جمله این که روزی بر یک بلندی قرار گرفتم دیدم حیاطی زیر پایم هست و ظرفی به میخ آویزان کرده‌اند. سنگی بدان انداختم دیدم فقط بند سر میخ ماند فوراً ورمال آقا را دمش دادم و جیم شدم. اتفاقاً خانه مال یک پیرزن بد اخلاقی بود که به واسطه بد اخلاقیش بچه‌ها خوش داشتند، سر به سراو بگذارند. او به جای من شاگرد دیگری را گرفته بود و با میخ شکمش را سوراخ کرده بود!

سفری به حجاز

در بچگی اعلانی به مناسبت انتشار دیوان فاریابی دیدم که:

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

وقتی به حجاز رفتیم و به زیارت کعبه مشرف شدیم، با اینکه به مناسبت وجود اعلی حضرت همایونی در کعبه را به روی ما گشودند، من دیوان فاریابی را در آنجا ندیدم که بدزدم. گویا جامی پیش از ما دزدیده است.

چون ممکن است ذهن خوانندگان مسبوق به این مضمون نباشد، به نظر لازم است بنویسم که این شعر راجع به جامی است و اصلاً این طور است:

ای باد صبا بگو به جامی آن دزد سخنوران نامی

بردی، اشعار کهنه و نو از سعدی و انوری و خسرو

اکنون که سر حجاز داری و آهنگ حجاز باز داری

دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی

علت اینکه در بدو مقاله به این شعر اشاره کردم، این بود که در تمام جاده بین جدّه و مکه، این شعر به خاطر داشتم و غالباً به جای «لیک اللهم لک لبیک» که ذکر

احرامیان است آن بر زبانم می‌گذشت، و الآن که قلم برای نگارش سفر حجاز به دست گرفتم، باز همان به خاطرمد آمد.

نمی‌دانم چه روزی و چه ماهی و چه سالی بود که به ما اطلاع دادند که باید در رکاب اعلیحضرت همایونی به سوی ریاض حرکت کنیم و چون در فرودگاه ریاض پادشاه آن مملکت به استقبال اعلیحضرت همایونی خواهد آمد، باید لباس رسمی یعنی ژاکت و سیلندر داشته باشیم.

مخلصان که از اصل کلاه ندارند، اوایلی که خواستیم سری توی سرها در بیاوریم، سیلندری تهیه کردیم و از بس به سر نگذاشتیم، اصلاً آنرا گم کردیم. ولی خوشبختانه چون باید هنگام شرفیابی نزد پادشاهان، سر برهنه بود، مشکل بی‌کلاهی حل شده است و آنهایی که سیلندر دارند، نیز باید بردارند و در دست بگیرند. من بجای کلاه، کیفم را در دست گرفتم و کسی هم اعتراضی نکرد.

اولی که وارد شدیم، ما را از راه غیر آبادی به سوی قصر بردند و در طول راه جماعتی از اعراب مسلح که بی‌شبهت به آنچه فردوسی درباره قشون سعد و قاص می‌گوید نبودند، دو طرف راه صف کشیده بودند. این راه و این سپاهیان هیچ نظر رفقای مارانگرفت و بعضی‌ها بابت مسخرمی گفتند: اینها می‌خواهند با اسرائیل بجنگند؟ ولی من که با این جماعت سابقه‌آشنائی داشتم، گفتم: حتماً با اسرائیل می‌جنگند. زیرا مردم شجاع با ایمان از جان گذشته‌ئی هستند. یک رفیقمان که خوب از وضع اسرائیل خبر داشت، گفت: آخر تو اسرائیل را نمی‌شناسی؟ گفتم: تو هم اینها را نمی‌شناسی.

اینها (اخوان) بودند. اخوان در لغت یعنی برادران ولی در آنجا یعنی جماعتی هستند که در راه خدا باهم برادر شده‌اند. پایه تشکیل این جماعت را «سیدسنوسی» که اکنون نبیره او پادشاه طرابلس است^۱ ریخت. ولی خود این اخوان نمی‌دانند که

۱ - کودتاهای پی‌درپی جهان عرب، لیبی را نیز تنها نگذاشت و هنگامی که «ملک ادریس سنوسی» در سفر یونان بود، جوانی به نام «سرهنگ معمر القذافی» به اتفاق گروهی از یارانش کودتا کردند و او را کنار گذاشتند.

مؤسس تشکیلات اولیه ایشان «سنوسی» است یا هرکه طرح تشکیل ایشان را ریخته، شاگرد «سنوسی» بوده است، زیرا «سنوسی» صوفی است و اینها به صوفیه ارادتی ندارند.

ابتدای تشکیل این طایفه این بود که جماعتی در راه خدا عقد برادری بستند و در جایی به نام «ارطاویه» جمع شدند و اساس کار را بر برادری و برابری و مساوات حتی اشتراک در مال قرار دادند بدین ترتیب که مثل آن رفتاری که انصار پیغمبر با مهاجرین کردند، باهم رفتار کردند. هرکسی به سوی ایشان هجرت کرد و در فرقه ایشان داخل شد، هرکسی از خود چیزی بدو داد.

یکی پول داد، یکی بز داد، یکی گوسفند داد، یکی کره اسب یا کره شتر داد و برای او خانه و خانواده درست کردند و در مدت کمی قوه عظیمی شدند و چون وهابی هستند «ابن سعود» را امام می دانند ولی البته نه به معنی آن امامی که شیعه معتقد است. به مذهب اهل تسنن، امام یعنی پادشاهی که مسلمانان او را به امامت یعنی رهبری و پیشوائی یا بهتر بگوئیم پادشاهی پذیرفته باشند و اینها چون سنی هستند و غیر از خودشان یعنی اتباع «محمد بن عبدالوهاب» را سنی، بلکه اصلاً مسلمان نمی دانستند و معتقد بودند و شاید هنوز هم باشند که دیگران به واسطه پرستش قبور ائمه و اولیاء و توسل به غیر خدا مشرک هستند، تعصب عجیبی بر ضد مسلمانان دیگر داشتند و البته کم و بیش حالا هم دارند.

عبدالعزیز بن سعود پدر پادشاه فعلی عربستان سعودی دید اینها خوب قوه‌ئی برای پیشرفت مقصود او هستند، آنها را تقویت کرد و به نیروی آنها ممالک اطراف را گرفت. ابتدا «احساء» و «قطیف» که الآن منبع چاه‌های نفت است از دست عثمانی گرفت. بعد جبل «حایل» را که مرکز «آل رشید» بود تصرف کرد، بعد با ملک حسین پادشاه نجد و حجاز در افتاد و اخوان را به نام اینکه خانه خدا و حرم حضرت رسول در دست غیر اهل و بلکه غیر اسلام است، به سوی حجاز سرازیر ساخت و آنجا را تصرف کرد. مردم معتقدند که سیاست خارجی در تمام این پیشرفت‌ها به وی کمک

کرده، زیرا هنگامی که احساء و قطیف را از عثمانی ها گرفت، آنها خواستند که تمام کشتی های جنگی و قشون به آنجا بفرستند و انگلیسی ها به بهانه های مختلف که شاید اهم آنها امنیت خلیج فارس بود، از ایشان جلوگیری کردند.

اخوان در احکام دین بسیار شدید هستند. سیگار را حرام و شاید سیگارکش را مهدورالدم می دانند، در مقابل دیگران بی اندازه متعصب اند به طوری که غیر از خودشان شاید کسی را مسلمان ندانند، این «شاید» ها را برای این استعمال می کنم که ممکن است برایم اسباب زحمت یا اعتراض درست کند والا من زیاد آنها را دیده ام و اینها رابه صراحت از ایشان شنیده ام. هیچ دروغ نمی گویند، به هیچ تأویلی خلاف شرع را مرتکب نمی شوند و به قدری راست گو هستند که هنگامی که من در «احساء» بودم، اگر یکی از اخوان با فرد دیگری دعوی داشت، قاضی مجرد ادعای او را قبول می کرد و از او شاهی نمی خواست، چون آنها دروغ نمی گویند و خوردن مال مردم را با دزدی یا حيله جایز نمی شمردند اگرچه آن مردم مسلمان نباشند.

ملک عبدالعزیز بن سعود چون همه جا را با دست اینها فتح کرد، دید حالا برای خود او اسباب زحمت هستند زیرا دائماً با دیگران به نام اینکه آنها مسلمان نیستند یا خلاف شرع می کنند، در ستیز بودند و بعضی از رؤسای آنها به نام اینکه خود «ابن سعود» نیز به شرع مقید نیست و گاهی مرتکب خلاف می شود، به وی اعتراض می کردند. پس تصمیم گرفت که آنها را از هم پیاشد و چون امام بود، با زحمت کمی در این راه موفق شد.

من خیال می کردم که دیگر اخوان وجود ندارند ولی آن روز که از برابر صفوف ایشان گذشتم، دیدم هنوز هستند و ظاهراً جزو قشون پادشاه «ابن سعود» حساب می شوند و از وی مواجب می گیرند. شاید به مناسبت مجاورت با اسرائیل صلاح در آن دیده که آنها را زنده کنند ولی البته دیگر به شأن و شوکت سابق نیستند و شعار ایشان عمامه کوچکی است که روی چفیه «کوفیه» می بندند و به این جهت به آنها «مطوع» یعنی آخوند هم می گویند، اما رنگ، عمامه شرط نیست که سفید باشد.

کاخ‌های ریاض

اعلی حضرت همایونی و ملک سعود از جلو و اتباع از عقب از آن راه رفتیم تا به قصر ضیافت ملک سعود رسیدیم و اعلی حضرت همایونی و بعضی از خواص در قصر و برخی دیگر از ملتزمین رکاب در مهمانخانه منزل کردند و بنده چون در قصر ماندم، مهمانخانه را ندیدم که بدانم از چه قرار است ولی واقعاً موجب شگفتی و حیرت ما شد. طولی نکشید که موقع ناهار رسید و برای ناهار به قصر دیگر رفتیم و این قصر دومی قصر نبود، بلکه در حقیقت شهری بود.

ما چند روزی که در ریاض بودیم، هر ناهار در قصری و هر شام را در قصر دیگر خوردیم و تمام این قصور موجب حیرت و شگفتی ما بود.

یک روز ما را برای دیدن مدرسه خاندان سلطنتی بردند. بعدها فهمیدم که این مدرسه در یکی از قصور واقع است و از اول نفهمیدم. برای اینکه از خیابان طویل و عریضی وارد دری شدیم و از آن در وارد صحرای وسیعی شدیم که درخت زیادی داشت ولی در حوالیش بنیانی پیدا نبود تا بدان مدرسه رسیدیم و بعدها فهمیدم که تمام آن صحراء و صحراهای دیگر باغ یک قصر است و عمارت قصر نیز در آن محوطه مجلل و باشکوه و با عظمت است و از این قصرها در ریاض زیاد بود که ما هر روز در یکی از آنها شام یا ناهار خوردیم.

من امریکا را ندیده‌ام ولی در جاهائی که دیده‌ام، نظیر هیچ یک از این قصور را ندیده‌ام، قصر رئیس جمهوری هند را با یکی از آنها مقایسه کردم، در جده نیز قصری بود که من آنرا ندیدم، زیرا در مهمانخانه منزل کرده بودم و بعضی از ملتزمین رکاب می‌گفتند که چهار هزار متر مربع وسعت یکی از سالنهای آن بوده است.

من جاهای بسیار دیده‌ام، انگلیس، اسکاتلند، آلمان، ایتالیا، پاکستان، هندوستان، کشمیر، بیروت و جاهای دیگری را دیده‌ام که ذکر آن موجب طول کلام می‌شود، ولی در هیچ جا کاخی به عظمت و شکوه کاخ‌های ملک سعود ندیدم.

آقای وزیر خارجه و رجال دیگری که امریکا را دیده‌اند می‌گفتند که نظیر این قصور در امریکا هم نیست. قصری که ما در آن منزل داشتیم، مهمانخانه شخصی

ملک سعود است و یک رستوران بزرگ دارد که تمام کارمندان مهم دولت در آنجا شام و ناهار می‌خورند و غالباً خود ملک سعود نیز در آن حاضر می‌شود و البته هزینه آن نیز با شخص اوست.

ناظر و آشپزهای او همه فرنگی هستند. پیشخدمت‌ها سودانیانی هستند که قبلاً زیر دست انگلیسی‌ها برای پیشخدمتی تربیت شده‌اند و به این جهت هیچ‌گونه نقصی بر پذیرائی نمی‌توان گرفت. تمام چیزها را از خارج مملکت وارد می‌کنند و شاید تنها چیزی که ما از محصول مملکت خوردیم، شیر شتر بود که روز اول سر ناهار به هریک از ما یک لیوان دادند و چون با شکر آمیخته بود، بسیار مطبوع بود و شاید هم رفقای ما نفهمیدند که چیست ولی پسر ملک سعود به من گفت که شیر شتر است. من قدری اظهار کراهت کردم یعنی او اثر آن را در چهره من خواند و گفت: اگر شاهنشاه بدش می‌آید، تا من بگویم نخورد. من گفتم شاه ما هر سختی را تحمل می‌کند و به روی خود نمی‌آورد، اینکه چیز مطبوع خوبی است.

کارمندان ایشان غالباً یا فلسطینی یا سوری و یا ججازی هستند، کارمند عالی‌رتبه نجدی بسیار کم است و ما تنها وزیر دارائی را دیدیم که نجدی بود ولی من از قیافه‌اش حدس زدم که نژاد اصلی او سیاه است. به این جهت، وحدت مملکت سعودی نعمتی برای مردم حجاز شده زیرا به واسطه نفت احساء و قطیف آنها کارمندان دولت ثروتمندی شده‌اند و کارها نیز در دست آنهاست نه نجدی‌ها.

در قصر او همانطوری که مدرسه هست، مسجد هم هست و روزی پنج مرتبه اذان می‌گویند و نماز می‌گذارند. اذانی که در قصر اقامت ما به گوش می‌رسید، بسیار بد صدا بود و بدون اینکه قصد اهانت داشته باشم آن صدا به یادم آورد که در مبارزه عرب‌ها و ایرانی‌ها همیشه ایرانی‌ها به عرب‌ها کلاغ می‌گفتند و از آنجا حدس زدم که از جهت آواز آنها بوده است.

چون نامی از مدرسه قصر بردم، باید آنرا تمام کنم. اول ورود ما شاگردی با صدای شیرین و طبق تجوید به طرز مصری‌ها قرآن خواند. بعد دیدن کلاس‌ها شروع شد، بعد بچه‌های کوچک یک نمایش ورزشی دادند که بسیار جالب بود.

تمام شاگردان از خاندان سلطنتی بودند والله الحمد خاندان سلطنتی این قدر اولاد دارند که بتوانند چند مدرسه را پر کنند زیرا خود ملک سعود ۵۲ پسر دارد و دخترانش بیش از این هستند و عجب اینست که هیچ کس حساب آنها را از روی یقین نمی دانست، هرکسی چیزی می گفت. یکی از پسرهای او در مدرسه به من این رقم داد ولی گفت که من هم یقین ندارم گمان می کنم همین قدر باشند.

ریاض یک شهر قدیمی است و شاید اگر آنرا ده بزرگی بگوئیم، مناسب تر از شهر است. ولی خیابان های اسفالته خوبی دارد و ملک سعود یک نقشه پنج ساله دارد که ریاض را یکی از بهترین شهرهای خاورمیانه کند.

اما اطراف ریاض غیر از بیابان بی انتها هیچ نیست، در تمام مدتی که ما پرواز می کردیم از روی بیابان های خشک وحشتناک می گذشتیم و من به یکی از رفقا گفتم که اگر اینجا را بدست آلمان ها بدهند در ده سال می توانند آنرا آباد کنند.

بین ریاض و حجاز

از ریاض با طیاره به جدّه رفتیم. در فرودگاه، اعیان شهر به استقبال آمده بودند. یک شب در جدّه ماندیم و فردا با لباس احرام به مکه مشرف شدیم، جاده بسیار صاف و اسفالت بود، همه لیبیک می گفتیم: به شعاب مکه که رسیدیم، رعشه ئی سرتاپای مراگرفت. برای اینکه فکر کردم که حضرت رسول وقتی از دست قوم خود آزار می دیده به اینجا پناه می آورده و هرجا را فکر می کردم که اینجا قدم گذاشته می خواستم از اتومبیل پیاده شوم و ببوسم و بیاد این شعر سعدی می افتادم:

به امید آنکه جانی قدمی نهاده باشی همه خاک های شیراز به دیدگان برفتم

با این حال خشوع وارد مکه شدیم. مکه شهر قشنگی است. خانه های بسیار خوب دارد و من وقتی مدینه را دیدم و آن دو را باهم مقایسه کردم، تعجب کردم که عرب ها چرا به مدینه شهر و به مکه ده گفته اند، شاید در آن زمان آن طور بوده است. تا وارد حرم شدیم، دیدن کعبه سرتاپای مرا لرزاند. این همان بنای عظیمی است

که هر سال متجاوز از یک کرویر مردم به طواف آن می آیند. در اینجا است که شاه و گدا یکی است. همه با خشوع و خضوع ایستاده اند و کبر و بزرگی را فراموش ساخته اند ماهمه برهنه بودیم و یک قطیفه به خود پیچیده بودیم. شاه هم مثل ما بود.

در اینجا بود که «جبله بن الایهم» پادشاه «بنی غسان» به یک عرب فراری کشیده زد و «عمر» حکم کرد که عرب کشیده را به او پس بزنند. در اینجا بود که «هشام بن عبدالملک» خواست طواف کند و «امام زین العابدین» به صورت یک عرب بیابانی از او جلو افتاد و افسران هشام خواستند او را مانع شوند و او گفت این خانه خداست و همه در آن یکسانند و هر کس خواست در آن کبر و غرور کند، جز عذاب دوزخ نصیبی نخواهد برد و چون هشام از هویت او پرسید «فرزدق» آن قصیده معروف خود را ساخت که از شاهکارهای شعر و ادب است و جامی در نهایت فصاحت آنرا ترجمه کرده است و در اینجا بود که هرون الرشید خواست امام موسی کاظم را دست بیندازد و او طوری حق او را داد که مردم هورا آنرا حفظ کرده است (۱).

۱- سالی در موسم حج امام زین العابدین (ع) به قصد گزاردن مناسک حج گرد خانه خدا طواف می کرد. چون به حجرالاسود رسید که آن را استلام کند، حج گزاران به احترام امام کنار رفتند و راه برایش گشودند. عمل تکریم آمیز مردم، هشام ابن عبدالملک اموی را که ناظر جریان بود، متغیر ساخت و در شناختن امام تجاهل ورزید و از یکی پرسید که این کیست؟ تجاهل خلیفه زاده کوردل، بر فرزدق شاعر نامور عرب (متوفی ۱۱۰ هجری) سخت ناگوار آمد و او را به سرودن قصیده ای غزّاء در معرفی و منقبت امام برانگیخت که یکی از ابیات معروفش این است:

هذا الذي تمرُّ البطحاء وطأته والبیت يعرفه والحل والحرم

پس از گذشت هشت قرن، مولانا عبدالرحمن جامی شاعر نامدار (متوفی ۸۹۸ هجری) آن قصیده را بدین گونه به رشته نظم کشیده است:

پور عبدالملک به نام هشام در حرم بود با اهالی شام
می زد اندر طواف کعبه قدم لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست بهر نظاره گوشه ای بنشست

من قصد داشتم که وقتی به کعبه رسیدم، مقاله مفصلی راجع به آن بنویسم. اما عظمت و هیبت کعبه طوری مرا گرفته که زبانم را لال ساخته است. و چه خوب می‌گوید سعدی که:

چو لب‌ل روی گل بیند زیانش در حدیث آید مرادرویت از حیرت فروسته است گویائی

ناگهان نخبه نبی، ولی
در کسای بها و حله نور
هر طرف می‌گذشت بهر طواف
زد قدم بهر استلام حجر
شامی کرد از هشام سؤال
از جهالت در آن تعلل کرد
گفت: شناسمش ندانم کیست
بـو فراس آن سخنور نادر
گفت: من می‌شناسمش نیکو
آن کس است این که مکه و بطحا
حرم و حل و بیت و رکن و حطیم
مروه، سعی و صفا، حجر، عرفات
هریک آمد به قدر او عارف
قـرة العین سیدالشهداست
میوه باغ احمد مختار
چون کند جای در میان قریش
که بدین سرور ستوده شیم
ذروه عزت است منزل او
از چنین عز و دولت ظاهر
جد او را به مسند تمکین
لایح از روی او فروغ هدی
طلعتش آفتاب روز افروز

زین عباد، بن حسین علی
در حریم حرم فکند عبور
در صف خلق می‌فتاد شکاف
گشت خالی ز خلق راه و گذر
کیست این با چنین جمال و جلال
وز شناسایش تجاهل کرد
مدنی یا یمانی و یا مکی است
بود در جمع شامیان حاضر
وز چه پرسی؟ به سوی من کن رو
زمزم و بوقییس و حنیف و منا
نـاودان و مقام ابراهیم
طیبه کوفه، کربلا و فرات
بـر علو مقام او واقف
غنچه شاخ دوحه زهراست
لاله راغ حیدر کرار
رود از فخر بر زبان قریش
به نهایت رسید فضل و کرم
حامل دولت است محمل او
هم عرب هم عجم بود قاصر
خاتم الانبیاء است نقش نگین
فایح از خوی او شمیم وفا
روشنائی فزای و ظلمت سوز

مطابق سنت طواف کردیم، مطوف ما که کلمات را توی دهان ما می گذاشت از جمله چیزهایی که به ما یاد می داد این بود «الحمد لله الذی جعل محمداً نبیا و علیاً اماماً و وصیاً».

من خیال می کردم که او شیعه است و مخصوصاً برای خاطر شاه و اتباع ایشان او را گذاشته اند ولی بعد فهمیدم سنی است و چون خود را مطوف شیعه می داند مطابق مذهب ایشان به ایشان تلقین می کند.

بعد از طواف اول، به سعی بین صفا و مروه پرداختیم، در آنجا باید مقداری راه دوید، صدرالاشراف و سید حسن تقی زاده چون پیر بودند در تخت روان و سه چرخه قرار دادند و دور را حاملین آنها می زدند. در دو طرف خیابان مردم انبوهی نشسته بودند و هر دور که «سعی» اعلی حضرت همایونی به پایان می رسید، دست می زدند.

از چنان مصدري شده مشتق
که گشاید بروی کس دیده
کز مهابت نگاه نتوانند
خلق را طاقت تکلم او
گویندانش مغفلی مغرور
گر ضریری ندید از او چه ضرر
بوم اگر زان نیافت بهره چه باک
دست او ابر موهبت باران
گر بریزد نمی نگرود کم
که گذشته ز اوج علین
بغض ایشان نشان کفر و نفاق
طالبان رضای مولا را
واندر آن خیل پیشوا باشند
سائلی: من خیار اهل الارض؟
هیچ لفظی نیاید الا «هم»
هم لیوث الثری اذا نهبوا

چند او مصدر هدایت حق
از حیایانایش پسندیده
خلق ازو نیز دیده خوابانند
نیست بی سبقت تبسم او
در عرب در عجم بود مشهور
همه عالم گرفت پرتو خور
شد بلند آفتاب بر افلاک
بر نکو سیرتان و بدکاران
فیض آن ابر بر همه عالم
هست از آن معشر بلند آئین
حب ایشان دلیل صدق و وفاق
گر شمارند اهل تقوی را
اندر آن قوم مقتدی باشند
گر بپرسد ز آسمان بالفرض
به زبان کواکب و انجم
هم غیوث الندی اذا وهبوا

بعد از سعی «تقصیر» کردیم. یعنی موهای سر ما را کوتاه کردند ولی عمل آنها به فور مالیده بیشتر شیاهت داشت تا به یک عمل واقعی که منظور شارع مقدس بوده است، زیرا شارع مقدس در درجه اول تراشیدن سر قرار داده و ضمناً کوتاه ساختن مو را هم جایز دانسته و آنها قدر بسیار مختصری از موی ما قیچی کردند.

باز طواف کردیم و در مقام ابراهیم دو رکعت نماز گذاردیم و تا فراموش نکرده‌ام باید بگویم که نماز را در طواف اول گذاردیم.

بعد از عمره، اعلیٰ حضرت و اکثر ملتزمین رکاب به جده برگشتند. من و دو سه نفر باقی ماندیم که یک طواف دیگر بکنیم و نماز شام و خفتن را در جلو خانه خدا و حرم مطهر بگذاریم. چیزی که نباید نگفته بگذارم اینست که اهل مکه بر خلاف مردمی که در زیارتگاه‌ها اقامت دارند، مردم مهربان بلند نظری هستند.

ما شب را به جده برگشتیم و در مهمانخانه آنجا که بسیار خوب و پاکیزه و پراز راحتی بود، به طوری که از هیچ یک از مهمانخانه‌های اروپا کمتر نبود، گذرانیدیم و فردا صبح به طرف مدینه منوره با اتومبیل حرکت کردیم. جاده بسیار خوب و هموار و اسفالته بود. واقعاً دولت عربستان سعودی درین مدت کوتاهی که مبداء آن را باید پیدایش و فروش نفت گذاشت، بسیار کار کرده است.

خدا می‌داند که در بین راه مکه و مدینه ما چه فکر می‌کردیم. تمام فکر ایام بعثت، فشاری که قریش بر او، آن شبی که به غار «حراء» فرار کردند، مصائبی که بر او وارد آوردند، استهزاء و مسخره‌ها، سنگ‌پرانی‌ها، تهمت جنون و همه چیز را به خاطر می‌آوردیم و فکر می‌کردم که چگونه خدا به وعده خود وفا کرد که «هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون» فکر می‌کردم که امروز این سرزمین و سرزمین‌های پهناور از آن اوست، همه به نام او اذان می‌گویند و طبق دستور او نماز می‌گذارند.

بر همه خلق بعد ذکر الله

نام آنهاست بعد نام خدای

باشد از یمن نامشان رونق

ذکرشان سابق است در افواه

سر هر نامه را رواج افزای

ختم هر نظم و نثر را الحق

چند روز در مدینه ماندیم، در آنجا نیز پادشاه قصر عظیمی داشت که در آن از ما پذیرائی کردند، چیزی که من از عرب‌ها خوشم آمد این بود که اقرار داشتند که خودشان نمی‌دانند و برای همه چیز متخصص آورده بودند و در همان قصر برای پذیرائی از هتل استمداد جسته بودند و تمام خدمت ما را کارمندان هتل با سرویس خود می‌کردند و به این جهت در هیچ جا کوچک‌ترین نقصی در پذیرائی نبود. چند وقت در مسجد رسول نماز گذاردیم، ملک سعود مسجد را بسیار وسعت داده و باشکوه ساخته به طوری که با قطع و یقین می‌توان گفت که امروز بزرگ‌ترین مسجد در روی زمین، مسجد حضرت رسول در مدینه است.

قبر حضرت خیرالمرسلین را زیارت کردیم و ما از برکت وجود اعلی حضرت به دو توفیق موفق گشتیم که جز برای سلاطین بزرگ عثمانی میسر نشده و آن این بود که هم در کعبه را به روی ما باز کردند و با نردبان طلا به درون کعبه رفتیم و هم در مدینه، ضریح حضرت رسول اکرم را به روی ما گشودند و ما وارد شدیم و بعضی از رفقای ما به قدری از این امر شاد شدند که از فرط شادی گریه کردند.

موقع مراجعت، من به قدری متأثر شدم که بی اختیار به گریه افتادم و تا مسافتی پشت سر خود نگاه می‌کردم و می‌گفتم: الوداع یا رسول الله.

از مدینه باز با طیاره به ریاض برگشتیم، در ریاض دو جلسه بسیار انترسان داشتیم، یکی در سفر اول بود که به مناسبت ورود شاه، سواران و نظامیان رژه رفتند و رقص دسته‌جمعی کردند که ولیعهد و ملک سعود نیز در آن شرکت کردند.

در صحرای وسیعی چادر زده بودند و صندلی گذاشته بودند، البته چادرهای زیاد و صندلی‌های زیادی. اعلی حضرتین پهلوی هم نشسته بودند و ما نیز به ترتیب پهلوی هم نشسته بودیم. من مطابق معمول دیر آمدم و صندلی‌ها را گرفته بودند وقتی من رسیدم، عربی به عرب دیگر فریاد زد که برخیز تا بیگانه بنشیند، او خیال می‌کرد که من عربی نمی‌دانم، عبارت او که از خیرخواهی محض بود هم به من برخورد و هم مرا به خنده انداخت.

جماعت زیادی از بالا می‌آمدند و با شمشیرهای آخته می‌رقصیدند و آواز

می خواندند، از دور ما فقط صدائی می شنیدیم و چون نزدیک رسیدند، دیدم می گویند خوش آمدی ای مهمان بزرگ.

بین شاه و ملک یک میز دستی کوچکی بود. ملک سعود آن را برداشت و کنار گذاشت یعنی ما یکی شدیم و بین ما دیگر هیچ حایلی نیست.

جماعت کم کم به ما نزدیک شدند تا برابر شاه و ملک سعود رسیدند. ولیعهد از میان جمعیت سوا شد و شمشیر خود را به ملک سعود تعارف و او را به شرکت در رقص دعوت کرد. ملک سعود نیز برخاست و شمشیر را گرفت و وارد جمعیت شد و با آنها در تمام کارهایشان شرکت کرد.

این منظره طوری رفقای ما را گرفت که تمام عقایدشان درباره عرب ها تغییر کرد و می گفتند مردمی که تا این حد مساوات و برادری و برابری دارند، قادرند که همه کار بکنند.

یک منظره بعد از برگشتن و در شب یا شب های آخر بود، درست یادم نیست، ملک سعود، بعد از شام یک شب نشینی ترتیب داد که در آن یک حقه باز تر دست مصری شیرین کاری می کرد.

من تردستی زیاد دیده ام. در همین تهران یک تردستی بود که هنوز کارهای او وردزبان است و غیر از او نیز کسانی بودند که کارهای عجیب می کردند. در انگلیس، در پاریس، در هند، تردستان شیرین کاری دیده ام، ولی هیچ کدام را به جامعیت او ندیدم. کارهای عجیبی می کرد که آدم از دیدن هریک از آنها از خنده روده بر می شد. از جمله آنها که یادم مانده یکی این بود که یک جوجه توی جیب خود گذاشت و بعد دست تو جیش کرد و دید نیست، گفت جوجه ام را ربوده اند. او توی حیاط پائین بود و ما توی ایوان بزرگ بالکون ماندی نشسته بودیم. از پائین بالا آمد و به آقای حسن اکبر گفت کار تست. رنگ حسن اکبر از خجلت سرخ شد ولی حقه باز جلو آمد و به اکبر گفت جیبت را برگرد حتماً جوجه مرا تو برده ئی. اکبر دست توی جیب کرد و جوجه را بیرون آورد. آنوقت از شاه تا رعیت هر که بود نتوانستند از خنده خودداری کنند. اکبر خوب خود را نگه داشت و هیچ دست پاچه نشد، حقه باز را از حرکت او

خوش آمد و دست او را گرفت و پائین برد که کارهای دیگری توسط او انجام دهد. چون نام حسن اکبر به میان آمد، از یک چیز خنده دار دیگری، نباید نگفته بگذریم. وقتی در رکاب شاه حرکت می کردیم هرجا می رفتیم عکس می گرفتند. بعضی از رجال اصراری داشتند که موقع عکس، خود را به شاه بچسبانند که عکسشان با ایشان بیفتد، من هیچ وقت این بزرگی مصنوعی را نخواستم و هر وقت نوبت عکس می رسید، من کنار می رفتم و جا را برای یک مشتهی دیگر، خالی می گذاشتم، به این جهت در هیچ جا عکس من با اعلی حضرت همایونی نیفتاده جز در مسجد الحرام در مقام ابراهیم که ایستاده ایم و نماز می گذاریم و آن وقت دیگر داوطلبان یا بهتر بگویم جاه طلبان آزاد نبودند که بروند و خود را جلو رفقا بگیرند تا تنها عکس ایشان بیفتد، در آنجا بطور طبیعی عکس من پشت سر شاه افتاده و من متوجه نشده بودم تا آنرا در مجله شهربانی دیدم.

گویا حسن اکبر از یکی از اینها شکار بوده است. وقتی در ریاض بودیم، گفتند در اینجا هرکس با هر عضوی خلاف شرع بکند، آن عضو را می برند. و در میدان عمومی آویزان می کنند که مردم ببینند. نمی دانم کدام یک از رفقای شیطان درست کرده بود که مردی زنا کرده و آلت او را بریده اند و در میدان عمومی آویزان ساخته اند. حسن اکبر گفت شما را به خدا فلانی را ببرید که زیر آن بایستد و یک عکث (عکس) بگیرد تا ثریش (سریش) کامل شود و چون آن شخص پیرمرد محترمی بود، این حرف مثل بمب ما را از خنده منفجر ساخت و من هر وقت یادم می آید، بی اختیار می خندم و الان هم مرا خنده گرفته و از نوشتن باز داشته است.

سفری به انگلیس (۱)

این مطلب را استاد فرامرزی در سال ۱۳۴۷ در سالنامه «دنیا» به اختصار نوشته‌اند. اما در سال ۱۳۲۸ هنگام سفر به انگلیس پنج مقاله دیگر در روزنامه کیهان مرقوم داشتند که بعضی از مطالب آن به صورت تکراری در قسمت اول این مقاله آمده است. ازین رو برای حفظ امانت و بررغم تکراری بودن بعضی از قسمت‌های آن، عین پنج مقاله را در دنباله این مطلب و هر یک با تیتر جداگانه نقل می‌کنیم:

در اردیبهشت ماه ۱۳۲۸ با چند نفر از همکاران به انگلیس دعوت شدیم. اولی که دعوت شدم، بسیار خوشحال گشتم، برای اینکه تا آن روز اروپا را ندیده بودم. قبل از آن برای چهارماه به آمریکا دعوت شدم، ولی نرفتم. زیرا از بس راجع به زندگی ماشینی آمریکا خبر شنیده بودم، از رفتن به آنجا وحشت کردم و گفتم این زندگی با طبع شاعرانه من وفق نمی‌دهد. سابق می‌گفتند شاعر یعنی نیم دیوانه، ولی بعدها گفتند که نیم شاعر یعنی تمام دیوانه و من اگر تمام شاعر نباشم، لااقل نیم شاعر هستم.

من در آن روزها مزد نمایندگی مجلس از شهرستان لار بودم و به من گفتند که اگر هنگام انتخابات از مملکت بیرون بروی، ممکن است انتخاب نشوی. ولی من

فکر کردم که دیدن اروپا بر یک دوره نمایندگی مجلس ترجیح دارد. لیکن اوان حرکت پشیمان شدم و خواستم دیگر نروم و خبر دادم که من نخواهم رفت. شب، سفیر کبیر انگلیس در تهران تمام مدعوین به انگلیس را به شام دعوت کرد. من نیز جزو مدعوین بودم. همگی در سفارت جمع شدیم. یادم نیست بعد از شام بود یا پیش از شام، که مستر «ترات» مرا به خلوت خواست و گفت: - شنیده‌ام که از رفتن منصرف شده‌اید.

گفتم: بلی.

گفت: چرا؟

گفتم: موقع انتخابات است و من هم نامزد هستم. می‌ترسم غیبت من از مملکت سبب عدم توفیقم گردد.

گفت: اگر برای انتخابات است، شاید نرفتنتان بدتر باشد.

من یک‌ه خوردم و پرسیدم که یعنی چه؟

گفت: آن وقت می‌گویند زمینه نداشت و ترسید از مملکت خارج شد.

بعد گفت: من باید حقیقت این دعوت را به شما بگویم. ما از لندن مأمور بودیم که شما را دعوت کنیم و وقتی به لندن نوشتیم که شما دعوت ما را قبول کرده‌اید، وزیر امور خارجه به سفیر کبیر ما نامه نوشته و از وی تشکر کرده است. حالا چگونه ممکن است شما نروید و ما می‌توانیم چه کسی را جای شما بفرستیم؟ گفتم: آخر من فشار خون هم دارم و می‌ترسم سوار طیاره شوم.

گفت: شما از اینجا به جایی می‌روید که تمام وسایل هست و از طیاره که

پیاده شدید، راست می‌روید به بیمارستان.

گفتم: پس می‌روم و عزمم را جزم کردم که بروم.

بین تهران و قبرس

ساعت ۹ و نیم صبح با طیاره یورک از تهران حرکت کردیم. شش صندلی جداگانه در اطاقی برای ما اختصاص داده بودند. قبل از اینکه طیاره بال بگیرد، فرمانده آن برای ما توضیح داد که تا «نکوسیا» یعنی پایتخت قبرس شش ساعت و

ربع در راه خواهیم بود. صندلی‌ها باز خواهد شد که اگر میل کردید بخوابید، پستی آن بالا خواهد رفت که بتوانید راحت تر تکیه بزنید، چون اطاق شما اختصاصی و نزدیک موتور است، اگر خواستید سیگار بکشید، به اطاق مجاور تشریف ببرید، و ازین قبیل توضیحات که برای ما لازم دانست و من ذکر تمام آنها را لازم نمی‌دانم. طیاره بعد از مدتی غروغور که به نظرم در حدود پنج شش دقیقه طول کشید حرکت کرد.

فصل بهار است و همه جا زیر پای ما سبزه دیده می‌شود، خانه‌ها و دهات که از فراز آنها می‌گذریم، مثل آن خانه‌های گلی به نظر می‌آید که بچه‌های کوچک برای بازی می‌سازند.

اول اردیبهشت ماه جلالی است. با اینکه زمین‌های ایران اغلب بایر و غیر مزروع است، منظره زیر پا خالی از خرمی و طراوت نیست. طیاره اول قدری بالا و پائین رفت و چم و خم گرفت ولی حالا طوری آرام است که خیال می‌کنم ایستاده است. هوا سبک است، اکسیژن کم شده، قدری احساس نفس تنگی می‌کنم. نیم ساعت راه پیموده‌ایم، شهری زیر پا است، نمی‌دانم کجاست، شاید قزوین باشد. فرمانده طیاره بنابه ترجمه یکی از رفقا گفته است هفتاد فرسخ راه پیموده‌ایم، اما به نظرم رفیق ما حرف او را نفهمیده و اینجا محققاً قزوین است. رسیدیم به یک کوه پر از برف، به نظرم گردنه آوج است.

من دفتر را سردست گرفته بودم و می‌نوشتm. آقای گل‌عذار اشاره کرد که جلوتان میز تحریر است و خودش بلند شد و از پشت صندلی مقابل لوحی کشید. عجب میز تحریر قشنگی است. مسافرین همه احساس نفس تنگی می‌کنند، متصدی طیاره هوا داد، نفس تنگی‌ها رفع شد. من هم دیگر احساس نفس تنگی نمی‌کنم. کوه‌ها همه جا پر از برف است. این مملکت بی نظیر پر استعداد همه جا بایر و غیر مزروع است. آقای فریپور گفت: «ببینید: مملکت همه لم یزرع است» گفتم همه از ظلم است. گفت حتماً اینجاها آب هست، گفتم آب همه جا هست، عدل

نیست. این مملکتی که در عهد دارا و نوشیروان و ملکشاه سلجوقی عروس دنیا بوده است.

وارد جلگه همدان شدیم، بسیار جلگه خوبی است، آبادی و زراعت زیاد است. تصور می‌کردم گرمی اطاق از حرارت آفتاب است و تعجب می‌کردم که در جلگه همدان و این کوه‌های برفین چگونه هوا به این خوبی است، به راهرو بین دو اطاق رفتم، دیدم خوب سرد است و بعضی از مسافرن در اطاق دیگر تا گلو پتورا بالا کشیده‌اند. پس معلوم می‌شود که شوقاژ، اطاق ما را گرم نگه داشته است نه حرارت آفتاب.

دنیا همه خیال است، ما را در اطاق مخصوصی گذاشته‌اند و از مسافرن دیگر جدا کرده‌اند. اگر این کار را به نام حبس کرده بودند، همگی افسرده و عصبانی بودیم و به زمین و زمان دشنام می‌دادیم ولی حالا چون به نام احترام کرده‌اند، همگی خوشحالیم و در دل احساس فخر و نخوتی هم می‌کنیم. من که می‌کنم، رفقای دیگر را نمی‌دانم.

الان در همدانیم، ۱۲ هزار پا از سطح دریا و سه هزار پا از زمین بالا هستیم. ساعت ۹ و ۴۲ دقیقه به گردنه اسد آباد رسیدیم. عجب منظره قشنگی دارد. تمام کوه از برف سفید است ولی شوقاژ نمی‌گذارد که احساس سرما بکنیم.

ساعت ده و ربع به کرمانشاه رسیدیم و از جنوب آخرین نقطه سبز آن رد شدیم ۱۲ هزار پا بالای دریا و سه هزار پا بالای زمین هستیم. جلگه کرمانشاه بسیار خرم و زیبا و خوش منظره و روی هم‌رفته آباد است و منظره کوه‌هائی که یک ربع بعد بدان‌ها رسیدیم، فریبنده و جادوانه است.

ساعت ۱۱ و یک ربع کم رسیدیم به یک دشت همواری که از هیچ طرف کوه به نظر نمی‌رسد. آبادی‌ها نیز در آن متصل و به هم پیوسته است، پس اینجا ایران نیست برای اینکه کوه ندارد و آبادی دارد. آن عدم و این وجود هر دو دلیلند که اینجا ایران نیست. آری اینجا خاک عراقست. تا چشم کار می‌کند، سبزه و آبادی می‌بیند. از آقای هاشمی مدیر مهر ایران پرسیدم می‌بینی؟ گفت: بله، گفتم اینجا از چیست؟

گفت توجه. گفتم: عدل. گفت عدل و توجه، گفتم: توجه نیز نتیجه عدل است، عدل و آزادی منظم است که اینها را تولید می‌کند، واقعاً ننگ است که در ایران به قدر عراق هم عدل و آزادی نباشد.

۳۵ دقیقه بر عراق پرواز می‌کنیم. هنوز آبادی قطع نشده است. حالا دست راستمان صحرای خشک و غیر مزروع و دست چپمان فرات و اطرافش سبز و خرم است. آری عمران و آبادی نتیجه عدل و آزادیست.

بعد از طی مسافتی به صحرای خشک و بیابان وحشتناک برهوتی رسیدیم که غیر از سیل که آثار زیادی از خود باقی گذاشته، هیچ دستی در آن کار نکرده و یک صحرایی است که غول هم از آن می‌گریزد.

دقیقه و ساعت می‌گذرد و این دشت خشک و صحرای سوخته تمام نمی‌شود. سیل گاه‌های عظیمی که یک قطره آب در آنها نیست، زیر پای ماست. رسیده‌ایم به جایی که احتمال می‌دهم صحرای سینا باشد.

در ساعت یک و ربع بعد از ظهر به یک دشت وسیع خرم و پرحاصل و زیبایی رسیدیم که هیچ دخلی به عراق نداشت. از طیاره چی پرسیدیم که اینجا کجاست؟ گفت بین حمص و بعلبک. هرچه جلو می‌رویم، مزارع زیادتر، دشت وسیع‌تر، آبادی و باغ و کشت زار بیشتر می‌شود.

در عراق اگر چه سبزه به هم متصل بود، ولی این سبزه‌ها در وسط دشت‌های وسیع لم یزرع و بیابان‌های خشک غیر مسکونی واقع بود. ولی اینجا هیچ زمین خشک دیده نمی‌شود. طیاره فرسخ‌ها طی می‌کند و نمی‌تواند آبادی و سبزه و باغ و چمن را قطع کند. فقط در میان سبزه‌ها قطعات کوچک زمین سرخ پیدا می‌شود که گوئی به قصد نقاشی انداخته‌اند. تقریباً به همان اندازه که سوریه از عراق آبادتر است، لبنان از سوریه آبادتر است. یک منظره جاودانه سحر آمیزی به خود گرفته که آدم را دیوانه می‌کند. هرچه جلو می‌رویم، آبادی و زیبایی و طراوت و خرمی زیاد می‌شود و یک چیز که اینجا را بیشتر باصفا و خرم و زیبا جلوه داده، لطف و صفای

هواست. از بالا لطافت و طراوت هوا و زمین نمودار است. یک دنیا آبادی و زیبایی و صفا را قطع کردیم تا به دریای مدیترانه رسیدیم. نمی دانم ساعت چند بود که عقب طیاره بر فراز خشکی و سینه اش روی دریا قرار گرفت. زیرا از تطبیق یادداشت هایم به یکدیگر می بینم که در ساعتی که آن وقت یادداشت کرده ام، اشتباه شده است. افق و فضا و صحنه دریا در اینجا رنگ غریبی دارد، همه زیبایی در زیبایی و خرمی در خرمی و صفا در صفا. حالا فقط دریای نیلگون با آسمان پر از ابر پاره پاره می بینم که اشعه خورشید آنها را به رنگ های مختلف در آورده است. هنوز از پشت سر قدری خشکی پیداست ولی آهسته آهسته محو می شود و مرا به یاد داستان ملک محمد می اندازد که بر اسب دیوزاد خویش نشست و از جلو پدرش و صفوف لشکر او فرار کرد و پرواز گرفت و این قدر بالا رفت که کم کم پدرش با لشکر و بعد خانه و سپس شهر و بالاخره زمین از چشم او پنهان گشت. آب مدیترانه نیلگون تندی است و زیاد صاف است و به این جهت از طیاره بسیار زیبا به نظر می رسد. پرواز ما از روی دریا دوامی نکرد و زود به جزیره قبرس رسیدیم.

در قبرس

من وقتی شنیدم در قبرس پیاده خواهیم شد و در حدود ۱۹ ساعت آنجا خواهیم ماند، بسیار خوشحال شدم. برای اینکه وصف قبرس را زیاد شنیده بودم و می دانستم که اینجا جزیره ایست که مال دولت عثمانی بوده و دولت انگلیس به ترتیبی که فعلاً مجال شرح آن نیست، از وی اجاره کرده و تا امروز در دست او باقی مانده است. گویا آن وقت ها در حیات بین المللی هم یک اداره تعدیل مال الاجاره ئی بوده که به مالک اجازه نمی داده است تخلیه ملک خود را از مستأجر بخواهد. می دانستم قبرس جزیره قشنگی است. می دانستم تبعیدگاه بعضی از رجال و سیاستمداران مصر و سایر عرب ها و ایرانی ها بوده است.

این قبرس تبعیدگاه دو نفر از رجال معروف شرق بوده یکی حاج میرزا یحیی صبح ازل رئیس فرقه ازلیه و برادر بهاء الله که خود را جانشین میرزا علی محمد باب

می دانست و ازلی ها نیز به همان عقیده معتقدند و او را به جای میرزا حسینقلی نوری معروف به بهاءالله رئیس فرقه بهائیه جانشین باب می دانند. دیگر ملک حسین «شریف مکه» که به طمع سلطنت برامپراطوری عرب، به دولت عثمانی خیانت کرد و عرب ها را در جنگ بین الملل اول شوراند و از پشت به عالم اسلام خنجر زد و انگلیسی ها خوب مزد او را کف دستش گذاشتند. یعنی بعد از شکست دولت عثمانی و پایان جنگ، او را از تخت ملک گرفتند و به اسیری به جزیره قبرس بردند و او را در آنجا نگه داشتند تا دارفانی را وداع گفت.

با این خاطرات، خاطره سفر لاملارتن، حاجی میرزا یحیی صبح ازل و شریف حسین که مدتی خود را (سلطان الدولة الهاشمیه) خواند و بعد مثل یک بندی در قبرس مرد، یعنی به جای اینکه روی تخت شاهنشاهی عرب از دنیا برود، درین جزیره، روی تخته از جهان رفت.

ساعت دو و ربع به قبرس رسیدیم، مدتی طیاره جزیره را دور زد و تمام زیبایی آنرا به ما نشان داد و بعد نشست. فرودگاه طیاره نزدیک نکوسیا پایتخت قبرس و ۲۵ میل از بندر کیره نیا دور است، ولی ما را به مهمانخانه «کاتلیس دم» واقع در کیره نیا بردند.

نکوسیا بین فرودگاه طیاره و بندر کیره نیا واقع است، هنگام رفتن به مهمانخانه و برگشتن به میدان طیاره از وسط نکوسیا رد شدیم. شهر بسیار قشنگی است که در وسط سبزه و مزرعه قرار گرفته است. پنجاه هزار جمعیت دارد. زیانش ترکی و یونانی است در بعضی زن های آن حجاب دیده می شد، تمام بدن آنها پوشیده، فقط گردی صورتشان پیدا بود. یک زن هم دیدم که درست لباس زن های ما را پوشیده بود و چادر نماز بلندی بر سر داشت. گویا اینها ترک و مسلمان بودند، والا یونانی ها که حجاب ندارند.

عمارات نکوسیا اغلب چند طبقه و نوساز و در میان مزارع پخش است، هوایش خوب و شبیه به هوای کرمان است. تا بندر کیره نیا ۱۶ میل فاصله دارد.

سطح فرهنگیش بالاست و چهل روزنامه و مجله به زبان‌های ترکی، یونانی، انگلیسی در آن منتشر می‌شود. کمونیست‌ها نیز در آنجا روزنامه ارگان دارند.

کیره‌نیا که بندر قبرس است، نیز شهر قشنگ با صفائی است و شباهت تامی به رامسر یا بهشهر دارد. برای اینکه در دامنه کوه سبز پر طراوت و کنار دریای شفاف نیلگونی قرار گرفته، ولی البته از حیث زیبائی، به رامسر نمی‌رسد و از قراری که آقای عمیدی نوری می‌گفت در حدود بهشهر است. زیرا من خودم بهشهر را ندیده‌ام، اما هوای کیره‌نیا خیلی از بهشهر و رامسر بهتر است.

آب ساحل قبرس نیز بسیار صاف و شفاف و لاجوردیست، از غرایب اینکه رنگ آب دریاها با هم تفاوت دارد و آب مدیترانه از خوش رنگ ترین دریاهاست، برای اینکه از بالانیلی تندی به نظر می‌آید و بسیار صاف و شفاف است.

آب دریای قبرس بسیار صاف و شفاف است. صافی آسمان، شفافی آب، زیبائی کوه و صفای جنگل، به قبرس یک وضع شاعرانه و خیال انگیزی داده و به این جهت در متالوژی‌های یونان «ونوس» ربه‌النوع عشق و زیبائی در سواحل آنجا پیدا شده است.

از نگوزیا بنادر ترکیه پیدا است و وضع جغرافیائی طبیعی حکم می‌کند که اینجا مال ترکیه باشد و سال‌ها بلکه قرن‌ها هم مال ترکیه بود. و من وقتی فکر کردم که این امپراطوری عظیم اسلامی چگونه متلاشی شد، بسیار متأثر شدم و همان حالتی پیدا کردم که لامارتین هنگام عبور از این جزیره و سایر جزایر دریائی مدیترانه پیدا کرده بود. منتهی احساسات من درست معکوس احساسات او بود.

لامارتین شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه تعصب مذهبی شدیدی داشت و روی همان تعصب نیز به شام و فلسطین سفر کرد تا به قول خودش سرزمینی که در آن جا بر انبیاء وحی نازل می‌شده و فرشتگان مثل کبوتران، صبح و شامگاه از آسمان به زمین فرود می‌آمدند و از زمین به آسمان فرا می‌رفتند، ببیند.

در آن زمان هنوز یونان و تمام بنادر و جزایر آن جزو امپراطوری عثمانی بود. لامارتین وقتی آمده و دیده است تمام جزایر دریای مدیترانه از آن یک دولت

مسلمان است، بسیار غصه خورده و اظهار تأسف کرده که مسیحیان غیرت نمی‌کنند که آنجا را از دست مسلمین بگیرند.

آن روز لامارتین غصه خورد که چرا اینها در دست یک دولت مسلمان است و من امروز غصه می‌خورم که چرا از دست مسلمانان بیرون رفته و هریک به دست یک دولت مسیحی افتاده است. او حق داشته، من نیز حق دارم: «کل حزب بمال دیهم فرحون».

یک کشتی جنگی ده هزار تنی در کنار بندر کره نیا لنگر انداخته که در حدود ششصد نفر عمله دارد و شب که شد، مبدل به یک پارچه نور گشت. مردم اینجا بسیار آرام و بی سر و صدا و همگی به کسب و کار خود مشغولند، اما وقتی در نکوسیا پیاده شدیم، خواستیم بعضی اشیای یدکی را که با خود آورده بودیم، در طیاره بگذاریم و طیاره چی گفت: هیچ چیز باقی نگذارید که اینجا مردم بدی دارد. ولی ما هیچ بدی از ایشان ندیدیم و من بعضی اشیاء خود را باقی گذاشتم، وقتی برگشتم، دیدم هیچ کس بدان دست نزده است.

در کره نیا به یک مغازه مراجعه کردیم. جوانکی جلو آمد. راجع به هرچه و هر جا از وی سؤال کردیم، برای ما توضیح داد. جوان تربیت شده‌ئی بود، انگلیسی و فرانسه حرف می‌زد. یونانی هم که زبان خودش بود. البته ترکی هم می‌دانست و این نشان می‌داد که سطح فرهنگی قبرس پائین نیست.

پلیس ابداً در کوچه‌ها نبود. فقط طرف عصر چند نفر آمدند و گشتی زدند و رفتند. در هیچ جا ما ندیدیم کسی برخلاف قاعده یا دعوی و مرافعه‌ئی کند که محتاج پلیس باشد. پلیس‌ها عموماً تمیز، ظریف و خوش منظر هستند و یک کلاه کپی کوچک ظریفی بر سر دارند. به طور کلی می‌توان گفت که شیک‌ترین مردم قبرس، افراد پلیس هستند. مهمانخانه‌ئی که ما در آن منزل کرده‌ایم، بزرگ و بسیار تمیز و شیک و دارای تمام وسایل راحتی است. نظر اندازهای آن از هر طرف در نهایت زیبایی و صفا و خرمی است.

از طرف خشکی جز یک کوه سبز با صفا و دشت پر از سبزه و گل و درخت چیزی به نظر نمی‌رسد. از طرف دریا نیز یک دریای عظیم صاف خوش رنگی قرار گرفته، بالای سر، یعنی آسمان نیز روی هم‌رفته صاف است و آن مه و غبار و ابرهایی که قاعدتاً باید آسمان و فضای یک چنین جزیره را گرفته باشد، وجود ندارد. به این جهت طرف عصر یک نسیم لطیفی از طرف دریا می‌دمد که جان را پرورش می‌دهد و طرف صبح نیز هوا بسیار لطیف و مطبوع است. فقط طرف ظهر هوا تا حدی گرم می‌شود.

هوای قبرس معتدل متمایل به گرمی و نزدیک به هوای کرمان است، زیرا نه خیلی گرم و نه خیلی سرد می‌شود. مع ذلک قشلاق انگلستان و سایر نقاط اروپاست زیرا در دو ماه زمستان اشخاص زیادی از اروپا می‌آیند و زمستان خود را آنجا می‌گذرانند.

خوانندگان گرامی متوجه باشند که این مقاله را من در ماه اردیبهشت می‌نویسم که بهار مناطق شمال خط استواست. اگر کسی در فصل دیگری قبرس را دیده و هوای آن را طوری دیگر یافته است، به من فحش ندهد. من مقیاس هوا را گندم قرار می‌دهم، گندم اینجا خوشه گرفته ولی هنوز خوشه‌ها رنگ ننگرفته‌اند و در حدود نیمه اردیبهشت نیز همین طور هاست.

خوشمزه بود وقتی از طیاره پیاده و وارد گمرک شدیم، من وقتی می‌دیدم در تهران مردم برای گذرنامه سیاسی سر و دست می‌شکنند، خیال می‌کردم که این امام‌زاده معجزاتی دارد. ولی وقتی وارد گمرک قبرس شدم، دیدم که فرق گذرنامه سیاسی با سایر گذرنامه‌ها اینست که رنگ گذرنامه‌های عادی سیاه و رنگ گذرنامه سیاسی سبز است و غیر از این دیگر هیچ فرقی با آنها ندارد، مگر اینکه گاهی بیشتر اسباب زحمت می‌شود برای اینکه از بس کثافتکاری با این گذرنامه کرده‌اند، صاحب آن بی‌خود مورد سوء ظن واقع می‌شود. زیرا بعضی‌ها شنیده‌اند که اشیای کسی که گذرنامه سیاسی دارد در هیچ جا بازرسی نمی‌شود و به این اتکاء قاچاق می‌کنند و بعد، خودشان گیر می‌افتند و هم مأمورین گمرک به هر کسی که دارای این

گذرنامه باشد، ظنین می‌کند.

به مجرد پیاده شدن از طیاره پلیس آمد و تمام تذکرة‌های ما را گرفت و رسیدی داد که فردا موقع سوار شدن طیاره این رسید را بدهید و تذکره خود را بگیرید، بعد ما را وارد گمرک ساختند و گمرکچی ااثیه هرکه را می‌خواست، گشت و ااثیه هرکه را دلش نخواست، نگشت.

این مأمور گمرک یک مصری بود که با یک لهجه انگلیسی غلیظی حرف می‌زد. من با زبان عربی گفتم با من عربی حرف بزن، برای اینکه انگلیسی نمی‌دانم. به انگلیسی پرسید که چه می‌گوئی؟ گفتم اگر به آسمان بروی یا زیرزمین، این رنگ تو گواهی می‌دهد که تو عربی. به عربی گفتم: خوب. من عربم، بگو ببینم چه داری؟ گفتم: همین کیف دستی را که می‌بینی. گفتم درین کیف چیست؟ گفتم هرچه بخواهی. گفتم بازکن ببینم. اتفاقاً کیف من باد کرده بود و خیال می‌کرد تحفه‌های گران قیمتی در آن هست. دادم و گفتم خودت بازکن و وقتی باز کرد، لب و لوجه‌اش آویزان شد و پسم داد، برای اینکه غیر از یک جفت گیوه کهنه و یک دست پیژامه و یک رب دوشامبر که برای شب در آن گذاشته بودم، چیزی در آن نبود.

یک انگلیسی نیز با ما بود که می‌خواست چمدان خود را باز نکند و می‌گفت من الکساندرم. گمرک چی گفت چمدانت را باز کن، گفتم: می‌گویم من الکساندرم. گمرکچی، عرب مسخره‌ئی بود، گفتم اتفاقاً من توی چمدان الکساندر کار دارم. کار ما تمام شده بود و رفتیم و دیگر نمی‌دانم با الکساندر چه کار کرد.

من گذرنامه سیاسی داشتم ولی در تمام سفر خود نام گذرنامه سیاسی را نبردم و در هیچ جا نیز تسهیلات بیشتری ندیدم و فرقی که بین گذرنامه خود و گذرنامه دیگر دیدم، فقط در رنگ جلد آن‌ها بود.

وی اصولاً چمدان‌ها را باز نمی‌کرد. فقط می‌پرسید: آیا اشیای ممنوعه دارید؟ و اگر می‌گفت ندارم، می‌گفت بفرمائید و اگر می‌گفت بله، می‌گفت: باز کنید ببینم. چیزی که در قبرس سخت ممنوع بود، میوه بود. از رفقای ما آقای فری‌پور

چند تا پرتقال و سیب داشت. گفت: اینها را بگذار اینجا فردا پست می‌کنم. یک خانواده انگلیسی یک بچه شیری داشتند که لیموئی در دست داشت و بچه گریه کرد و راه افتاد، خندید و پشش داد. چون انگلیسی حرف می‌زد. یکی از رفقا که انگلیسی می‌دانست، گفتم بپرسید اهل این جزیره به چه زبانی حرف می‌زنند؟

پرسید و او گفت ترکی و یونانی و انگلیسی. دیدم رنگش سبزه است. حدس زدم که عرب باشد. با او عربی حرف زدم، دیدم خود اوست. پس از مدتی مانند زیر شیروانی داغ، مرخص شدیم و از وسط درخت‌های زیتون و اوکالیپتوس و سرو و کنار دره‌های سبز و وسط دشت و دامنه کوه‌های کوچک سبز با صفا گذشتیم تا به کیره نیا رسیدیم.

آن روز آرام و یک عصر با صفا و یک شب پراز آسایش و راحت گذرانیدیم. آقایان سرهنگ کورس و سرهنگ مهدوی که برای تحویل گرفتن کشتی‌ها به انگلیس با ما همراه بودند و چون سوابقی درین دریاها و جزیره داشتند، برای ما توضیحات می‌دادند. کلمه کیره نیا که بر وزن شیر نیا بود، اسباب خنده و شوخی رفقا شده بود، اتفاقاً نام نکوسیا که نگوزیا هم گفته می‌شد، مزید خنده و مسخره می‌گشت و غالباً جلوی عقب آن یک «آفاضیا» را هم اضافه می‌کردند.

عصر کیره نیا بسیار لطیف و با صفاست، کوه‌های ترکیه از دور هویدا است، و از دور و نزدیک و درون و برون این جزیره جز زیبایی نیست. عصر که در شهر و کنار بندر گردش می‌کردیم، یک شیخ عرب دیدیم که زنبیلی به دو چرخه آویزان کرده بود خواستم با او حرف بزنم، گفت: زنبیل می‌خواهی؟ گفتم آری، یک قیمتی گفت و من گفتم زیاد است، جواب داد: آره زیاد است، معلوم می‌شود که قیمت زنبیل را نمی‌دانی، هیچ‌کس درین جزیره، زنبیل بهتر از زنبیل من ندارد و از من ارزانتر نمی‌فروشد.

معلوم شد که آقا شیخ اصلاً زنبیل فروش است ولی فکر نکرد که ما زنبیل را برای چه می‌خواهیم. هرکه نقش خویشتن بیند در آب. زنبیل فروش هرکه را دید،

خیال می‌کند خریدار زنبیل است.

ساعت ۷ صبح روز جمعه دوم اردیبهشت از مهمانخانه به طرف میدان طیاره حرکت کردیم و باز از میان درخت‌های اوکالپتوس و سرو و زیتون گذشتیم. سرو در قبرس زیاد است و کنار جاده را از دو طرف فرا گرفته ولی چندان خوب نیست. در قبرس هم نخل هست و هم سرو. ولی نه سروش رشد زیاد دارد و ظاهراً نه نخلش محصول می‌دهد. یک نوع نارگیل بی‌ثمر هم هست. به استثنای سرو، درخت‌های دیگرش خیلی رشید می‌شود، مثلاً گل شمعدانی تقریباً در اینجا درخت است، پرتقال و لیموی خوب دارد. پرتقالش مستطیل و پوست کلفت ولی بسیار شیرین و خوشمزه است.

به واسطه اینکه در قبرس بر خلاف جزایر و نقاط کنار دریا مه و رطوبت لزج نامطلوب نیست، هوای صبحش بسیار لطیف و با طراوت است.

ما درین لطافت هوا و میان آن دشت و کوه و دره زیبا حرکت می‌کردیم. یک خانواده انگلیسی همراه ما بودند و دختره کوچک چهار یا پنج ساله زیبای ملوسی داشتند که غیر از زبان فارسی هیچ‌زبانی نمی‌دانست و وقتی انگلیسی حرف می‌زد، مادرش و یک انگلیسی دیگری که در تاکسی با ما بود، می‌خندیدند، برای اینکه غلط حرف می‌زد. مادرش اظهار تأسف می‌کرد که چون دیگر به ایران بر نمی‌گردند، فارسی را فراموش خواهد کرد.

در برگشتن باز می‌بایست اسباب ما را در گمرک بگردند ولی گمرکچی نگاهی به هریک از ما کرد و لب و لوجه‌ئی تکان داد، یعنی بروید که لازم نیست ولی به نظرم امتیاز مستر الکساندر را نگه داشت و باز اسباب و اثاثیه‌اش را گشت. پس گمرکچی در اینجاها همه کس را نمی‌گردد، کسی را می‌گردد که به وی سوء ظن پیدا کند. زیر پله، پلیس تذکره‌ها مان را پس داد، بنا بود طیاره ساعت ۹ و یک ربع کم حرکت کند و وقتی از زمین بلند شد، به ساعت نگاه کردم، دیدم درست یک ربع به ۹ مانده است.

در رم:

بعد از چند ساعت به رم رسیدیم. من از رم تصویری داشتم. اینجا شهر مذهب، شهر عشق، شهر زیبایی، شهر نقاشی و مجسمه سازی و هنرهای زیبا، شهر رستاخیز علمی و فلسفی، شهر عظمت و جلال تاریخ، شهر ظلم و جور و ستمگری و حتی وحشی گری است.

من از کوچه های رم می گذرم و فکر می کنم اینجا است که این همه تاریخ در اروپا در ایران، در اسلام، در مسیحیت و در بت پرستی به وجود آورده است. تاریخ ایران، تاریخ اسلام پر از جنگ های با رم است. اینجا است که سردارانی چون ژول سزار، چون آنتوان، چون اکتاوئوس پیدا شده اند و داستان تاریخی و عشق کلئوپاترا به وجود آورده اند. عظمت مسیحیت در اینجا پا به عرصه وجود گذاشت و فلاسفه بزرگ را به نام مروجین بت پرستی به ایران راند و از پرتو وجود ایشان مدرسه «جندی شاپور» به وجود آمد و فلسفه در شرق رواج یافت.

اینجا است که «لئوناردو وونسی» لبخند «ژوکوند» را به یادگار گذاشت و اینجا است که مرکز ندای صلح و سلم و انسانیت مسیح است و اینجا است که «نرون» دژخیم عالم بشریت، سلطنت می راند و در اینجا بود که بردگان را با شیر و ببر و پلنگ به گشتی وامی داشتند یا یک برده را مجبور می کردند با برده دیگر به نبرد بپردازد تا یکی دیگری را بکشد و خانمها و آقایان اشراف در غرفه ها می نشستند و نبرد ایشان را با یکدیگر یا با شیر و ببر و پلنگ تماشا می کردند و اجداد همین مسیحیان بودند که به عقیده خودشان حضرت مسیح را برای خاطر یهودیان فلسطین به دار کشیدند و این ها بودند که مقاربت مرد با مرد را مشروع و علنی کردند!

چه یادگارهای تلخ و شیرینی! چه دوره های متناقضی!

معمولاً هر که به رم می رود، اول به سروق و اتیکان می رود ولی من اول رفتم «کلیزه» را ببینم. «کلیزه» همان تأتری است که غرفه های متعدد دارد و خانمها و

آقایان در این غرفه‌ها می‌نشستند و نبرد محکومین را با شیر و ببر و پلنگ و سایر مناظر شنیعی را که در بالا گفتم، تماشا می‌کردند. من از این کلوزه داستان‌ها خوانده بودم و وقتی آن‌جا رفتم، دقت می‌کردم که ببینم محکومین یا بردگان را از کدام در وارد می‌ساختند. شیرها و پلنگ‌ها در کجا بودند و از کجا وارد عرصه می‌شدند و مردم کجاها می‌نشستند.

کلوزه امروز خراب است و دولت ایتالی خرابه‌های آن را به عنوان یادگار تاریخی نگاه داشته ولی همین خرابه‌ها به شکل یک دهان دندان ریخته‌ئی درآمده که فجایع و شنایع بشر نسبت به بشر را بازگو می‌کند.

امروز رم شهر مذهب است. شهر جانشین مسیح است ولی آدم وقتی در خیابان‌های آن به گردش افتاد و قدم به رستوران‌ها و کاباره‌های آن گذاشت، می‌بیند هنوز شهر «لئونارد دوونسی» و «مونالیزا» است. رم، شیراز غرب است. پرده‌ئی از خشکی مذهب بر آن کشیده شده ولی در زیر این پرده، دریائی از عشق و شور و مستی موج می‌زند.

درین شبانه‌روزی که در رم بودیم، سعی کردیم که رم را زیاد ببینیم، ولی مسافری که با قایق سریعی از روی دریا می‌گذرد، از اعماق دریا چه می‌فهمد؟ در اینجا بحکم روحیه یک ملت قدیمی مظاهر و بزرگی و شکوه را دوست می‌دارند. مجسمه سرباز گمنام اینجا به عظمت دیوی است که بر اسب کوه‌پیکری نشسته و بر صفت بسیار بلندی ایستاده است. این مجسمه را بعد از آنکه لندن را دیدیم، با یادگار سرباز گمنام انگلیس مقایسه کردیم که یک ستون کوچکی است که بر کف خیابان قرار گرفته است و همینطور لیر ایتالیائی با لیره انگلیسی که اولی پهن و دراز و کم بهاست و دیگری کوچک و گران‌قیمت است.

چیزی که از رم یادم نمی‌رود، منظره‌ئی بود که در بازار دیدم. یک جوان بسیار بسیار زیبا و خوش قد و قامت با لباس تمام رسمی دم بازار ایستاده و بر شمشیر برهنه‌ئی تکیه کرده بود، مثل اینکه پاسبان بازار است. ما مدتی در بازار گشتیم، در

کافه نشستیم، شربت و چای خوردیم، همه جا پرسه زدیم و برگشتیم. دیدیم همانطور ایستاده و تکان نمی خورد.

پنداری که او را از سنگ ساخته اند، پرسیدم این چیست؟ گفتند: اینها سربازان گارد سلطنتی بودند. حالا این گونه از ایشان استفاده می کنند، گفتم: این چه استفاده ایست؟ گفتند زینتی است، گفتم: اول زینت بودند، حالا هم زینت اند؟ فردا صبح از رم حرکت کردیم و چون عبور ما از روی فرانسه بود همین که به فراز فرانسه رسیدیم و گفتند زیر پای ما فرانسه است، اهتزاز می کرد. چیزی که در تمام اروپا بی اندازه زیباست منظره زیرپاست ولی حیف که هوای اروپا غالباً ابری است و بین انسان و زمین ابر حایل می گردد. با این حال گاهی در فرانسه زمین را می دیدیم و مخصوصاً کشتی ها با قایقهای که در رودخانه «سن» در حرکت بودند، مشاهده می کردیم و خیالاتی در ما می انگیخت.

در انگلیس:

طولی نکشید که از مانش گذشتیم و وارد انگلستان گشتیم. وقتی از هوا سطح انگلستان را دیدیم، مثل کوری که یک دفعه چشم باز کند و طلوع و غروب ماه و خورشید و ستاره و جنگل و دشت و کوه و دریا را ببیند دهانمان از تعجب باز شد و یا لاقل من این طور شدم. من شنیده بودم که انگلستان جای خشک بی حاصلی است و حالا می بینم در هیچ جای دنیائی که من دیده ام، این قدر سبزی و خرمی نیست.

من تصور می کردم سر سبزترین و پردرخت ترین کشورهای جهان، هندوستان و کشمیر است، حالا می بینم سبزی هند و کشمیر به گرد اینجا نمی رسد و از قراری که شنیده ام سبزی سبزه زار انگلستان را هیچ جای دنیا ندارد. انگلستان به قدری سبز و خرم است که اگر کسی شرط ببندد، یک متر خاک بی حاصل در آنجا پیدا می کند، می بازد. زمین انگلستان به کلی سبز است مگر جایی که معدن، کارخانه، یا اسفالت شده باشد ولی با این حال این جزیره خوراک سه ماه بیشتر سکنه خود را نمی تواند تأمین کند و گویا بعد از دو جنگ که انگلیسی ها دیده اند،

ممکن است حوادثی پیش بیاید که نتوانند آذوقه را از خارج وارد سازند، حکومت کارگر همت به ازدیاد تولید داخلی گماشته و سطح تولید خواربار را در داخله کشور به قدر سه ماه بالا برده و اگر این اطلاع را که به ما دادند درست باشد، انگلستان می تواند خوراک شش ماه خود را تهیه کند.

علت کمی خواربار در داخله انگلستان این بوده که آنها انقلاب صنعتی کرده اند و بعد از انقلاب صنعتی گفته اند لازم نیست ما خودمان زراعت کنیم، ما صنعت خود را ترقی می دهیم و صنایع خود را به خارج صادر و از خارج مواد غذایی و فلاحتی وارد می کنیم و در نتیجه این سیاست بوده که انگلستان به آن درجه رسیده که سال ها بر یک پنجم کره خاک حکومت مستقیم والی ماشاءالله غیرمستقیم کرده است. اما دو جنگ به ایشان نشان داد که این سیاست ممکن است خطر مرگ هم داشته باشد، زیرا آدم هر اندازه درّ و گوهر در خزینه داشته باشد، وقتی محاصره شد و قوت را بر او بستند، می میرد و بعد از آنکه مرد، آن درّ و گوهر به هیچ درد او نمی خورد و داستان او داستان همان عرب می شود که کیسه ثی در بیابان پیدا کرد و به تصور اینکه گندم بریان است، شاد شد ولی وقتی کیسه را باز کرد و دید گوهر غلطان است، خواست از غصه دق کند. زیرا گندم بریان جانش را نجات می داد ولی گوهر غلطان در آن حالت به چه درد او می خورد؟

البته یک علت سبزی دائمی انگلستان نیز همین عدم زراعت است زیرا وقتی زراعت شد، پس از درو هنگام راحت دادن به زمین، زمین خشک می نماید.

باری. وقتی در میدان طیاره پیاده شدیم، دیدیم خلق بی شماری به میدان طیاره آمده اند. گفتیم لابد صیت فضل و کمال و دانش و بلاغت ما به گوش مردم لندن رسیده و آمده اند شکل و شمایل ما را ببینند ولی زود از این اشتباه بیرون آمدیم، زیرا معلوم شد که همان ساعت با یک طیاره دیگر «گراف چینکو» نویسنده کتاب «من آزادی را انتخاب کرده ام» وارد شده و مردم شهر لندن برای تماشای او آمده اند.

مهمانداران ما، ما را به گمرک هدایت کردند و کمی این عمل به من برخورد، برای اینکه ما مهمان بودیم. از تهران یکی همراه ما کرده بودند. تحت نظر خودشان حرکت کردیم. تحت نظر خودشان وارد شدیم، تا آنجا بودیم نیز یک دم از تحت نظر آنها خارج نبودیم. پس اشیای ما را برای چه می خواستند رسیدگی کنند؟ ولی به ما فهماندند که تشریفاتی است و باید انجام شود والا چیزی تفتیش نخواهد شد. البته گذرنامه ما هم گذرنامه سیاسی بود و قاعده نمی بایست بکنند.

بسیار کم معطل شدیم و از آنجا به یک مهمانخانه بسیار عالی نزدیک هایدپارک هدایت گشتیم. این هایدپارک همان هایدپارکی است که من چیزها از آن شنیده و خوانده بودم. اینجا مظهر آزادی انگلیس است. هر روز عصر دسته دسته مردم بیرون می آیند و درین باغ می ریزند و هر جماعتی در گوشه ئی برای خودشان مشغول کاری هستند. در یک گوشه یکی روی یک سکو ایستاده نطق سیاسی می کند. در گوشه دیگر یکی ایستاده و نطق عکس نطق او را می کند. یکی از عظمت مسیح و فرهنگ مسیحیت و بسط اخلاق عالی به توسط کیش او در دنیا داد سخن می دهد. دیگری در گوشه دیگر نطق می کند که اصلاً مسیحی در دنیا نبوده و تمام این حرفها را کشیش ها ساخته اند. یکی دیگر در گوشه دیگر از بلاهت و سفاقت مسیح و فساد دین او سخن می گوید. یکی مشغول حمله به روسهاست که کمونیستی آورده اند و دنیا را خراب کرده اند. دیگری در گوشه دیگر راجع به حسن سیاست و تدبیر رجال روس و کمک ایشان به آزادی و لزوم همکاری با ایشان بسط مقال می دهد. یکی حمله به جنس سیاه و دیگری دفاع از جنس سیاه می کند. یکی دولت را مورد حمله قرار داده که چرا اسرائیل را در مقابل عرب تنها گذاشته و یکی مشغول حمله به اسرائیل است که موجب تیرگی روابط انگلیس با عرب شده است. یکی مثل درویش مرحب در صحن مسجد شاه معرکه گرفته، قصه می گوید و جماعتی به تماشا دور او ایستاده اند. یکی آواز می خواند و می رقصد و جمعی او را احاطه کرده اند. در گوشه دیگر، از لامارتین سخن می گویند و در جایی دیگر شکسپیر را بزرگ ترین شاعر دنیا می شمارند و جای دیگر منکر وجود شکسپیری به

این عظمت‌اند. او مرد پست‌گدائی بوده که در جلو در تئاترها می‌ایستاده و اسب تماشاچیان را نگه می‌داشته و پولی می‌گرفته است. یکی به اسلام حمله می‌کند و دیگری مشغول دفاع از اسلام است.

در گوشه دیگر نیز جوانی دختری را بغل کرده و باهم روی سبزه دراز کشیده‌اند. یکی دیگر نیز زیر آن درخت زنی را بغل کرده و زن و مرد چنان همدیگر را تنگ در آغوش کشیده‌اند که اگر کسی خواست مطابق شرع اسلام نامشروع بودن عمل ایشان را اثبات کند، بجای چهار شاهد، چهل شاهد ببرد، هم هیچ کدام از هیچ طرف ایشان فاصله‌ئی در میان نمی‌بیند که بتواند شهادت دهد که ایشان کاری می‌کرده‌اند.

آن طرف‌تر روی دریاچه بسیار بزرگی ده‌ها دختر و پسر دو نفری مشغول قایق‌رانی هستند و گاهی نیز خود را به جزیره غیر مسکون جنگلی که وسط دریاچه است می‌رسانند و در زیر آن درخت دور از چشم اغیار به راز و نیاز عشق می‌پردازند.

خلاصه، هایدپارک نفس‌گاه مردم لندن است که هرکس هر دردی دارد می‌رود آنجا، آه می‌کشد و هیچ‌کس به هیچ نحوی متعرض کسی نمی‌شود. و فراموش نمی‌کنم که یک کاکاسیاه هر عصر می‌آمد آنجا روی سکو می‌ایستاد و نطق‌های شدید می‌کرد و به انگلیسی‌ها فحش‌های رکیک می‌داد. مردم می‌ایستادند و گوش می‌دادند و می‌خندیدند و می‌رفتند. روزی دو تا افسر به وی گفتند اگر انگلیسی‌ها نبودند، شما حالا بالای درختی در جنگل مثل میمون زندگی می‌کردید. گفت: معلوم نیست که آن وقت خوش‌بخت‌تر نبودم. شما انگلیسی‌ها مردم را متمدن می‌کنید، اما آن قدر که بشر، حیوان وحشی را اهلی کرده است، برای اینکه آنها را زیر بار بکشد و یا از گوشت و شیرشان تغذیه کند. اگر خر در بیابان آزاد بود، بهترش نبود که شهری و بارکش باشد؟

درین میان زنانی هرجائی نیز هستند که میان مردم می‌گردند و وقتی غریبی

دیدند از پهلوی او می‌گذرند، می‌گویند: «شرت تیم!» یعنی یک سرپائی و اگر کسی میل کرد، می‌روند و در گوشه‌ئی قدری دورتر از مردم و مثلاً باهم عشق‌ورزی می‌کنند. علت اینکه آن کلمه را آهسته می‌گویند اینست که اگر بلند بگویند، پلیس آنها را می‌گیرد. زیرا گردش آزاد است ولی دعوت مردم به خود ممنوع است. عشق‌بازی نیز در انگلستان آزاد است ولی فحشاء ممنوع است.

درین باب مرد مطلعی به من گفت که وقتی پلیسی دو نفر را جلب کرد که باهم عمل فحشاء کرده‌اند. البته مرد را جلب نمی‌کنند. فقط زن را می‌گیرند و جریمه کمی هم می‌کنند. پس لابد زن را جلب کرده و گزارش داده که آن اعمال رادیده. زن در دادگاه ادعا کرد که او دختر و هنوز بر مهر خویش است. دادگاه طبیب قانونی را احضار کرد و او شهادت داد که دختر راست می‌گوید. دادگاه آن پاسبان را به دوست لیره که فی‌المجلس بدهد و محرومیت از خدمت دولت، محکوم کرد و گفت برای این عمل اصلاً جریمه نمی‌شود معین کرد، ولی چون این پاسبان بیش از این نمی‌تواند بدهد، ما او را به این مبلغ محکوم کردیم و آن هم باید فوراً بدهد نه به اقساط.

کار به این خاتمه نیافت. در مجلس راجع به این قضیه از دولت سؤال کردند، وزیر کشور طرز مجازات پاسبان را شرح داد و بعد گفت در تمام تاریخ تشکیل پلیس انگلستان فقط یک دفعه این اتفاق افتاده و دولت از ملت انگلستان استدعا می‌کند که این یک دفعه را به او ببخشد.

قضیه دیگری نیز نزدیک به این، همان شخص برایم حکایت کرد و آن این بود که جنایتی در لندن واقع شد و پلیس حدس زد که جانی در فلان کوچه است. البته در آنجا پلیس نمی‌تواند توی خانه‌های مردم برود که ببیند جانی اینجاست یا نیست. زیرا اگر چنین اجازه‌ئی بدهند، امنیت مردم مختل می‌گردد. و آنچه کوچک‌ترین خللی ممکن است به آسایش و آرامش عمومی وارد سازد، دولت نمی‌تواند بکند. به این جهت اداره امنیت عمومی حتی در حین جنگ فلان جاسوس آلمانی را می‌شناسد، ولی پلیس نمی‌تواند او را توقیف کند، بلکه او را

دنبال می‌کنند تا در حین عمل او را بگیرند.

خلاصه پلیس تصور کرد که جانی در فلان کوچه است و از دادستان اجازه گرفت که تلفن‌های آن کوچه را کنترل کند. زیرا پلیس از پیش خودش و بدون اجازه دادستان نه می‌تواند کنترل کند و نه می‌کند و دادستان هم مرد باتقوی و شریفی است که ممکن نیست اعمال غرض یا خلاف قانون بکند. دادستان اجازه داد و پلیس آن کوچه را کنترل کرد و به این واسطه یک فاحشه‌خانه در آنجا کشف کرد و فاحشه‌خانه نیز در انگلستان ممنوع است و با ترتیبی که در بالا سن شرح دادم، وجودش چندان مورد حاجت هم نیست.

پلیس وجود آن خانه را به دادگاه گزارش داد و دادستان گریبانش را گرفت که تو مأمور پیدا کردن جانی بودی نه پیدا کردن فاحشه‌خانه و از تمام مردم و روزنامه‌ها صدا درآمد که اگر پلیس تلفون‌ها را کنترل کند و به روابط محرمانه و خصوصی اشخاص کار داشته باشد، زندگی به مردم حرام می‌شود.

دادگاه آن شعبه پلیس را محکوم به انحلال و اعضای آنرا هریک به جریمه‌ئی و همگی را به معافیت ابد از خدمت محکوم کرد.

باری. در انگلیس همه چیز برای رفاه و آسایش مردم است. به این جهت آدم در داخله انگلیس اصلاً دولت را نمی‌بیند. همه چیز دست خود مردم است و مثل ما نیست که نان و پنیر و سیر و پیاز و حرکت و سکون و ریش و پشم آدم همه در دست دولت باشد.

هتلی که ما در آن منزل داشتیم، هزار اطاق داشت، یعنی ده طبقه بود و هر طبقه دارای صد اطاق. پیش خدمت‌های اطاق‌ها همه زن بودند و زن‌ها را بر حسب سن روی طبقات تقسیم کرده بودند، پیرزن‌ها را که قدرت بالا و پائین رفتن از پله‌ها ندارند، در طبقات پائین قرار داده بودند و دختران جوان را در طبقات بالا. من در اطاق هشتصدم منزل داشتم و پیشخدمت اطاقم یک دختر سروبالای بسیار زیبایی بود ولی در مهمان‌خانه‌های بزرگ انگلستان و فرانسه پیشخدمت‌های زن کمتر با

مهمان‌ها تماس می‌گیرند و بسیار نجابت و سنگینی به خرج می‌دهند و بر فرض اینکه مهمانی به یکی از آنها سوء نظر داشته باشد، سودی ندارد.

درین سفر ما کلیه انگلیس را دیدیم به طوری که در مهمانی که دولت انگلیس به افتخار ما داده بود مستر «مایو» معاون سیاسی وزارت امور خارجه وقت گفت: من آرزو می‌کنم فرصتی پیدا کنم و به قدر شما انگلیس را ببینم. احترامی که درین سفر به ما کردند، بیش از حد انتظار ما بود. مهمانی‌های زیادی به افتخار ما دادند. مهربانی بی‌اندازه نسبت به من کردند و من درین سفر به دو اشتباه خود پی بردم: یکی اینکه من شنیده بودم که انگلستان جزیره خشک بی حاصلی است و دوم شنیده بودم که انگلیسی‌ها مردم خشک بی ذوقی هستند.

اولاً جزیره انگلیس یکی از سرسبزترین نقاط دنیاست. ثانیاً ملت انگلیس یکی از ملل بسیار شوخ طبع و بامزه است که تمام حرف‌های خود را با شوخی می‌زنند و خود انگلیسی‌ها بدین صفت می‌نازند و خود را درین میدان یکه و تنها می‌دانند. مثلاً در همان مهمانی که در بالا بدان اشاره کردم، وقتی من جواب مستر «مایو» معاون وزیر امور خارجه را دادم، معاون اداری وزارت خارجه یا یکی دیگر از حضار درست به خاطر ندارم، گفت من تصور نمی‌کردم که غیر از ملت انگلیس ملت دیگری هم باشد که تمام حرف‌های خود را با شوخی بزند.

من خیال کرده بودم که می‌توانم ازین سفر نتیجه‌ئی به نفع مملکت بگیرم و انگلیسی‌ها را از اشتباهی که درباره ما می‌کنند، بیرون بیاورم و ایشان را از خطاهائی که مأمورینشان در ایران می‌کنند، آگاه سازم.

بدین جهت در محافل و مجالس رسمی ایشان چند نطق کردم که از آن جمله در همین جلسه بود. ابتدا «مایو» نطق کرد و گفت وظیفه شما روزنامه‌نویس‌هاست که سوء تفاهم را از میان دو ملت بردارید و نیز گفت که ما انگلیسی‌ها اگرچه در سیاست باهم اختلاف داریم، ولی تمام این اختلافات بر سر این است که چگونه به مملکت خود خدمت کنیم و وقتی پای مصالح مملکتان در میان باشد، یا از طرف یک خارجی در معرض خطر باشیم، همه باهم متفق می‌شویم، شما نیز همین‌طور

باشید.

من گفتم اینکه گفتید ما برای ایجاد حسن تفاهم بین دو ملت یا رفع سوء تفاهم بکوشیم، این در صورتی ممکن است که شما میدان عمل را برای ما حاضر سازید. یعنی باعمل خود نشان بدهید که در مملکت ما سوء نیت ندارید. عیب کار اینست که شما ایران را نمی شناسید و هنوز ایران را ایران زمان حیدرخان یعنی قبل از جنگ جهانی اول می دانید. ایران امروز در هر دهی مدرسه و در هر شهری چند لیسه و در مرکز مملکت یک دانشگاه به بزرگی شهر دارد و از هریک از این مدارس سالی چندین هزار تحصیل کرده بیرون می آید و شما می خواهید با ایران همان رفتاری بکنید که در زمانی می کردید که یک مدرسه امروزی وجود نداشت. و اما اینکه گفتید شما هر اختلافی باهم داشته باشید در مقابل خطر خارجی کنار می گذارید، این چیزی است که در شأن ما آمده است و من خوشوقتم که مأمورین امریکا این را خوب فهمیده اند. برای اینکه بعد از رد قرارداد قوام و سادچیکف «ژرژ آلن» سفیر کبیر آمریکا به من گفت: من وقتی مأمور ایران شدم، از سفیر سابق پرسیدم که مجلس ایران چگونه است؟ گفت: این که می گویند مجلس ایران خراب است، یا دست نشاندۀ اجانب است، حرف است. ایرانی ها هر اختلافی باهم داشته باشند، چه در مجلس و چه در خارج مجلس، همین که پای اجنبی به میان آمد، تمام اختلافات خود را کنار می گذارند و به دفع اجنبی می کوشند و حالا می فهمم که او درست می گفت. بعد گفتم همین مجلس پانزدهم برای این انتخاب شده بود که نفت شمال را به روسها بدهد و تجزیه آذربایجان را تصدیق کند ولی وقتی این قرارداد به مجلس آمد، به اتفاق آراء آنرا رد کرد. گفتم اولین دفعه که رادیوی مسکو به من حمله کرد، سفارت روس در تهران راضی نبود. شب مرا یک دعوت خصوصی کردند و کمیسر اوف گفت مقصودشان از «فرامرزی» شما نبودید بلکه برادر شما آقای «احمد فرامرزی» بود. گفتم: خیر. به دو دلیل من بودم. یکی اینکه گفته بود عامل رضاشاه و این من بودم. دوم گفت فاشیست طرفدار

آلمان و این هم من بودم. احمد مخالف هیتلر بود ولی من او را دوست می داشتم. بعد رو کردم به انگلیسی ها و گفتم من آلمان را دوست می داشتم، برای اینکه همان بلائی بر سر شما می آورد که شما به سر ما می آوردید. آلمانی که آدم بود. اما اگر ما، شما را می زد، عقب شما را می گزید، آن مار و عقرب را دوست می داشتیم. شما تصور می کنید این احساساتی که ملت ایران نسبت به آلمان ابراز می داشت، احساسات دوستی به او بود؟ نه، احساسات دشمنی نسبت به شما بود. برای اینکه شما در مملکت ما همان کاری می کردید که برای خاطر آن به آلمان اعلان جنگ دادید، بعد گفتم به ما حق بدهید که شما را دشمن بداریم برای اینکه ما هم ملتی هستیم، احساسات داریم، وطن داریم، حیثیت و شرف داریم و وطن و حیثیت و شرف خود را دوست می داریم.

انگلیسی ها به قدری درینجا دست زدند و هورا کشیدند که حد ندارد. گفتم: اگر شما می خواهید ما شما را دوست بداریم احترام و حیثیت ما را رعایت کنید. آنگاه برگشتم به داستان آن شب سفارت شوروی و گفتم کمیسر اوف به من گفت ما نظر کمونیست کردن ایران را نداریم. گفتم: ملت ایران کمونیسم و کاپیتالیسم را نمی داند که چیست؟ فقط فکر می کند که شما در مملکت او طمع خاکی دارید یا ندارید.

درین بین پیشخدمت برای ما چای آورد. پرسیدم که این پیشخدمت ایرانی است؟ گفت: مقصود چیست؟ گفتم اگر ایرانی است و خیال می کند که شما در ایران طمع خاکی دارید، خود را از او بپائید. برای اینکه هر وقت بتواند زیر پای شما پوست خربزه می گذارد که به زمین بخورید. حرف این هائی که پیش شما می آیند و می گویند وطن چیست، سرحد چیست، وطن ما وطن کمونیست است، باور نکنید. اینها این را می گویند که به زور شما به مقام برسند. به مجرد اینکه به مقام رسیدند، سر را بر می گردانند و با شما خصومت می کنند، برای اینکه محال است ایرانی حاضر شود یک وجب خاکش به کف اجنبی بیفتد. شما می دانید که الان هزار و سیصد و اندی سال از حمله عرب به ایران می گذرد. دین ایرانی، دین عرب است.

کتاب آسمانیش عربی است. قبله‌اش در عربستان است. ایرانی معتقد است که اگر جزبه زبان عربی عبادت کند، عبادتش را نمی‌پذیرد، اگر مادرش را جزبه زبان عربی عقد کرده باشند، حرام است.

انگلیسی‌ها در پس هر جمله من به قدری دست می‌زدند که من ازین آزاده‌خوئی و صراحت دوستی ایشان واقعاً خوشم آمد.

یک روز نیز در انجمن روابط ایران و انگلیس در لندن نطقی به همین مضمون کردم. یکی از اعضای انجمن گفت: ما می‌کوشیم که ایران را به انگلیسی‌ها بشناسانیم. گفتم شما سعی کنید که ایرانی را به انگلیسی‌ها بشناسانید. زیرا انگلیسی‌ها ایران را خوب می‌شناسند، ولی ایرانی را نمی‌شناسند. ایشان هنوز ایرانی را همان ایرانی قبل از جنگ جهانی اول می‌شناسند و بجای اینکه با ایرانی کارکنند، می‌کوشند که او را به کار وادارکنند یعنی مثل حیوان از او کار بکشند. شما به ایشان بفهمانید که آنزمان گذشته است. با ایرانی جز با تساوی کامل بدون هیچ برتری و تفوق نمی‌شود کار کرد. اگر انگلیسی‌ها این را فهمیدند، تمام مشکلات بین ما و ایشان حل می‌شود.

ژنرال فریزر که در جنگ فرمانده قشون انگلیس در ایران بود، از بعضی ایرانی‌ها پرسیده بود که مگر فلانی چپ است؟ گفته بودند ما نمی‌دانیم. ولی «مصدق» که آن وقت نماینده بازرگانی ما در انگلستان بود، گفته بود این تنها عقیده فلانی نیست. هر ایرانی امروز همین عقیده را دارد.

یک روز نیز ما مهمان شرکت نفت بودیم. هنوز در ایران تزملی شدن نفت و حرف‌های دکتر مصدق به میان نیامده بود و عجب اینست که من آن روز تمام حرف‌هایی که بعدها دکتر مصدق زد، به رؤسای شرکت نفت زدم. در آنجا یک عالم بسیار بزرگی بود که می‌گفتند در نفت بزرگ‌ترین عالم دنیا است. نام او «سفرانک اسمیت» بود. نمی‌دانم از من چه چیز به او گفته بودند که اصرار داشت راجع به ایران با من مذاکره کند و از حرف‌های او پیدا بود که نفوذ زیادی را در ایران برای من

تصور می‌کند. مستر «الکینگتن» که وقتی در ایران رئیس شرکت نفت بود و حالا گویا ریاست کل شرکت نفت را داشت، خیلی پیژولای پالان من می‌گذاشت و به من می‌گفت «لورد بیوربروک». روبروی او «سفرانک اسمیت» گفت: مملکت شما استعداد صنعتی زیاد دارد و من می‌خواهم دو ساعت راجع به مملکت شما با شما صحبت کنم. گفتم فایده ندارد. برای اینکه اینها (اشاره به الکینگتن و مستر چیزم) نمی‌گذارند مملکت ما ترقی کند. گفتم من دست روی قلبم می‌گذارم و به شما قول می‌دهم که سیاست نفت این طور نیست. گفتم شما در سیاست نفت وارد نیستید، در علم نفت وارد هستید. سیاست نفت این طور است که من می‌گویم. مستر چیزم که وقتی رئیس شرکت نفت در ایران و آن وقت رئیس اطلاعات کل شرکت بود گفت تمام اینها تقصیر آب‌جو و بیفتک است. و مقصودش این بود که قضیه تنازع بقاست. بعد برای دیدن قسمت‌های مختلف شرکت پخش شدیم. سر فرانک اسمیت گفت من باید با ماشین شما بیایم و بقیه حرف‌هایم را در ماشین با شما بزنم. پس من و او و مستر چیزم و دکتر چوبین باهم سوار شدیم. در ماشین دوباره با من به صحبت پرداخت. باز من گفتم فایده ندارد. اینها نمی‌گذارند مملکت ما آباد شود. مستر چیزم گفت باز با ما بهتر از دیگران می‌شود معامله کرد. گفتم اینرا تصدیق می‌کنم. برای اینکه آبادان ما نفت دارد. بادکوبه ما نیز نفت داشت. روس‌ها بادکوبه ما را با نفتش بردند. شما نفت تنها بردید و حق ارضی برای ما قایل هستید. سر فرانک اسمیت گفت اگر مغبون هستید، می‌شود کم و زیادی کرد و بالاخره اقدامی نمود که رفع غبن شما بشود، گفتم الان شما به ما سالی پنج میلیون لیره می‌دهید، اگر این پنج میلیون پنجاه یا پانصد یا پنج هزار میلیون شود، برای ما هیچ فرقی نمی‌کند. زیرا خود این آقایان آن را طوری تلف می‌کنند که به هیچ مصرف حیاتی ما نرسد.

گفت: چطور تلف می‌کنند؟ گفتم خوشان تلف نمی‌کنند. کسانی را روی کار می‌آورند که آنها تلف کنند. مستر چیزم گفت مثل که؟ من یک کسی را نام بردم که چون حالا مرده اسمش را نمی‌برم. سر فرانک اسمیت گفت برای چه این کار

می‌کنند؟ گفتم من نمی‌دانم این مستر چیزم که یک وقتی در ایران رئیس شرکت نفت بوده و الآن رئیس اطلاعات کل شرکت است، به نام یک انگلیسی شرافتمند بگوید این طور نیست، من حرفم را پس می‌گیرم. مستر چیزم با یک عبارت دیپلوماسی گفت مصلحت مملکت ما اقتضا دارد که این کارها را بکنیم، شما چرا برای خاطر ما به مملکت خود خیانت می‌کنید؟!

به سر فرانک اسمیت گفتم این مغالطه می‌کند. هر مملکتی وضع مملکت ما را داشت که مکرر از هر سمت مورد مهاجمه قشون‌های مختلف قرار گرفته بود، خائن در آن پیدا می‌شد، چنانکه در اروپا هنگام مهاجمه آلمان در تمام کشورهای اشغال شده پیدا شد. ولی شما اگر غرضی ندارید، چرا با خائنان کار می‌کنید؟ سر فرانک اسمیت وقتی دید نحوه حرف من تغییر نمی‌کند، نحوه حرف خود را تغییر داد و به مسخرگی انداخت.

من هنوز از سفر اول خود در انگلستان سخن می‌گویم. درین سفر ما به اسکاتلند نیز رفتیم و چند شب در گلاسکو و چند شب در ادنبرگ ماندیم. انگلیسی‌ها راجع به اخلاق اسکاتلندی‌ها و خشونت و خست و لقامت آنها حکایت‌ها دارند. از آن جمله یکی حکایت کرد که چند نفر باهم قرار دادند که روز معینی به گشت بروند و مقرر شد که هر کسی چیزی بیاورد. مثلاً یکی کباب، یکی جوجه، یکی نان، یکی شراب، یکی چیز دیگر.

یکی از اینها اسکاتلندی بود. وقتی رفتند و همه یک‌جا جمع شدند، هرکس هرچه آورده بود بیرون آورد. به اسکاتلندی گفتند تو چه آوردی؟ گفت: من برادرم را آورده‌ام!

اما در دو سفر که به اسکاتلند کردم، هیچ‌گونه خست و پستی از اسکاتلندی‌ها ندیدم جز اینکه نژاد اسکاتلندی و انگلیسی بی‌اندازه باهم بد هستند و فوق‌العاده بدشان می‌آید که کسی به امپراطوری انگلیس بگوید «امپراطوری انگلیس» بلکه باید گفت «امپراطوری بریتانی» با این حال در حفظ این امپراطوری

تعصب و همکاری عجیب دارند. اینکه گفتم امپراطوری، به اعتبار ماکان بود والا حالا به عقیده من باید گفت دولت بریتانی زیرا دیگر امپراطوری ندارند.

در انگلستان رانندگان دولتی مخصوصاً در خارج لندن همه زنند، در اسکاتلند دوزن راننده ما بودند که یکی از آنها مطلع و تاریخ دان بود. در حین گردش نقاطی که اسکاتلندی‌ها با انگلیسی‌ها جنگ کرده بودند، به ما نشان می‌داد و داستان‌های شکست انگلیسی‌ها را با یک شور و شوقی بازگو می‌کرد.

یکی از جاهائی که در اسکاتلند، دیدیم قصر «ماری استوارت» بود. من چون داستان‌های عشق‌بازی، جنایات، توطئه‌ها و بعد قتل او را با آن طرز فجیع که همه می‌دانند، خوانده بودم، از دیدن قصر او، مخصوصاً خوابگاه و تخت خواب او بهت و حیرتی مرا گرفت که به وصف در نمی‌آید. مثل اینکه «ماری استوارت» زنده شده و تمام صحنه‌های زندگی او از نظرم گذشت و یک دفعه همه ناپدید شد. به راستی که از دنیا و هرچه در دنیا هست، سیر شدم و با خود گفتم عمر و عزت این جهان چه قیمتی دارد که مثل حباب روی آب یک جلوه‌گری می‌کند و فوراً محو و نابود می‌شود و دیگر اثری از آن باقی نمی‌ماند. از اتفاقات اینکه وقتی از این سفر به پاریس رفتم، شب به «فولی برژه» رفتم و در «فولی برژه» تأثر «ماری استوارت» را می‌دادند. البته شما می‌دانید که «ماری استوارت» کاتولیک بود و اسکاتلندی‌ها و انگلیسی‌ها پروتستان بودند و به این جهت او در اسکاتلند و انگلستان حمایتی ندید ولی فرانسویان چون کاتولیک هستند، محبت مخصوصی به ماری استوارت دارند و به این جهت این نمایش به نفع ماری استوارت تنظیم شده بود و منتهای لطف و ذوق و آن ظرافت طبعی که مخصوص فرانسویان است، در آن به کار رفته بود. به عقیده من این قدر که ماری استوارت در دنیا بزرگ منش و مظلوم به قلم رفته نیز به واسطه قلم سحر و نویسندگان فرانسه بوده است.

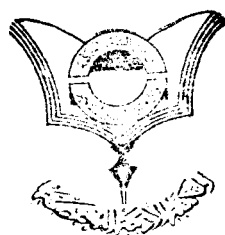
باری برگردیم به اسکاتلند.

در ادنبروگ یا ادنبروگ که مرکز اسکاتلند است، یک شب مهمان شهردار بودیم. من یک تسبیح کهریا نما داشتم، شهردار آنرا ستود. من گفتم پیشکش و به وی

تقدیم داشتیم. با یک خوشحالی گفت «فورمی؟» یعنی برای من؟ گفتم آره. اتفاقاً قبل از اینکه ما به لندن برگردیم خبر این مهمانی و این تسبیح در روزنامه‌های آنجا منتشر شده بود و وقتی به لندن برگشتیم، بعضی از انگلیسی‌ها او را سرزنش کردند که چرا گرفته است؟ گفتم: آن تسبیح قیمتی نداشت. من تسبیح‌های خوب دارم و متأسفم که چرا یکی از آنها همراه من نبود که به وی بدهم. او در مقابل، زنجیر گردن خود را به من تعارف کرد و گفت من نیز این را که یگانه علامت افتخار من است، به شما تقدیم می‌کنم. بعدها شنیدم که آن تسبیح را از وی گرفته‌اند و در موزه شهرداری گذاشته‌اند.

چون در انگلند کوه نیست و در اسکاتلند کوه‌های کوچکی هست که همه سبز و خرم است، بی اندازه زیباست و زیباتر از همه دو دریاچه است به نام «لاخ لای» که در میان کوه و جنگل واقع است و هر نوع وسایل تفریح و استراحت را در آنجا ایجاد کرده‌اند. چیزی که موجب تعجب ما شد، این بود که در این جنگل‌ها یک دانه پشه، یک مگس، یک حشره دیده نمی‌شد و معلوم بود که نسل آنها را از بین برده‌اند.

درین سفر ما به ایرلند رفتیم ولی سفر بعد رفتیم که این خود محتاج یک سفرنامه جداگانه‌ایست. ولی همین قدر می‌توانم گفت که من ایرلند را هم از انگلستان و هم از اسکاتلند با صفاتر یافتیم.



ایرانی وطن پرست ترین مردم روی زمین است

امروز دولت انگلیس به افتخار هیئت مطبوعاتی ایران یک مهمانی داد. مستر «مایو» از طرف وزیر خارجه حرف زد و من از طرف هیئت ایران جواب دادم. اول ورود به سالن و معرفی اعضای هیئت و مدعوین، معاون وزارت امور خارجه از من پرسید که روزنامه شما چیست؟ گفتم کیهان گفت: او و ها. گفتم بله، گفت: می دانم کیهان روزنامه آزادی است.

جاها را قبلاً معین کرده و جای مرا سمت چپ و جای آقای محسن رئیس سفیر ایران را طرف راست معاون وزارت امور خارجه قرار داده بودند. پس از اینکه ناهار خورده شد، شخص قد بالائی که لباس رسمی بر تن داشت، چکش کوچکی روی میز زد و گفت آقای معاون وزارت امور خارجه نطق خواهند کرد.

معاون وزارت خارجه نطق خود را با شوخی و خنده شروع کرد و گفت: رسم است که سر ناهار حرف می زنند و من این رسم را نمی پسندم، من ازین رسم زیاد خوشم نمی آید، ولی البته این سلیقه آقایان وکلای عدلیه است که اشاره به آقایان عمیدی نوری و فری پور بود. گفت: ما انگلیسی ها خیلی با هم اختلاف داریم. در پارلمان ما اختلاف حزبی بسیار زیاد است، ولی این اختلاف به اتحاد ما لطمه نمی زند و همه به هم ایمان دارند، در وزارت خارجه نیز همین اتحاد را داریم.

آن گاه اسمی از برنامه هفت ساله به میان آورد و گفت: ما آرزومندیم که این برنامه با توفیق کامل مواجه گردد و اظهار امیدواری کرد که کارشناسان و مهندسين ما نیز کمک زیاد درین امر بکنند و گفت هر کمکی بخواهید به شما خواهیم کرد. آنگاه از همکاری ملت انگلیس با مطبوعات سخن گفت و اظهار داشت: این مملکت ما به روی شما باز است.

نه پلیس سړی پشت سر شما خواهد بود و هیچ مانعی در جلو شما نیست. می توانید به هرجا دلتان می خواهد بروید و هرچه را می خواهید، ببینید. آقای «مایو» در صحبت خود زیاد شوخی می کرد و حضار را می خنداند و شیرین و دلپذیر حرف می زد. نطق مرا اول، آقای گلعلزار مترجم اداره سفارت انگلیس در تهران و بعد آقای فری پور مدی روزنامه صدای مردم ترجمه کردند. بعد از آن شخص ناظم جلسه چکشی روی میز زد و گفت: حالا آقای فرامرزی نطق خواهند کرد.

من هم برخاستم و مطالب ذیل را گفتم:

آقای معاون وزارت امور خارجه در اول نطق خود فرمودند که ایشان از حرف زیاد، بدشان می آید و گفتند که وکلای عدلیه دوست دارند زیاد حرف بزنند. آقا، وکلای عدلیه وقتی زیاد حرف می زنند که بخواهند مزدش را بگیرند. اما وقتی مفت باشد، چندان دوست ندارند، ولی بدبختانه من وکیل مجلسم. وکلای مجلس اصرار دارند که مفت و زیاد حرف بزنند.

اعتمادی که فرمودند ملت انگلیس به هم دارند، نتیجه زندگی ایشان است. زندگی خانواده یا ملت که خوب شد، افراد آن خانواده یا ملت به هم محبت و اعتماد می کنند و ما هم امیدواریم که در آتیه زندگیمان خوب بشود و اعتماد و اطمینانمان به هم زیادتر گردد.

اما اینکه فرمودند در پارلمان انگلیس با تمام اختلاف حزبی و مسلکی معنأً با هم متحدند، می توانم عرض کنم که پارلمان ایران با تمام معنی این طور است. شما اگر تاریخ ۴۲ ساله مشروطیت ایران را نگاه کنید، خواهید دید مجلس ایران هیچ

وقت در موقع خطر، اختلاف و نفاق پیش نگرفته، بلکه هر وقت حادثه‌ئی پیش آمده که برای حیات ملکت خطر داشته، تمام و کلاً مثل یک دیوار آهنی پشت سر هم ایستاده و آن خطر را دفع کرده‌اند و آن همه مشکلات و موانع خارجی که در سر راه ایشان بوده، ایشان را از همکاری و اتحاد برای دفع خطر باز نداشته است. (انگلیسی‌ها همه تحسین کردند).

گمانم همین قضیه نفت و مقاوله نامه‌های قوام و سادچیکف را که راجع به نفت و آذربایجان رد کرد، برای اثبات گفته‌های من کافی باشد. (انگلیسی‌ها به دقت گوش می‌دادند و تحسین می‌کردند) این مجلس تحت تأثیر چه عواملی و در چه محیطی انتخاب شده بود؟ انتخاب شده بود که مقاوله نامه نفت را تصویب کند ولی مجلس به اتفاق آراء با اکثریتی قریب به اتفاق آن را رد کرد (انگلیسی‌ها همه خندیدند).

اما راجع به اتحادی که فرمودید شما با هم دارید، لازم است عرض کنم که ایرانی‌ها در کلیات امور همیشه با هم متحدند، مخصوصاً در سیاست خارجی. و این اختلافاتی که به نظر شما اساسی می‌رسد، دعوای شخصی است و هیچ ربطی به امور اساسی و حیاتی مملکت ندارد.

من دیده‌ام که خارجی‌ها مخصوصاً بعضی از رجال متفقین اشتباه عجیبی می‌کنند و آن اینست که تصور می‌کنند ایرانی‌ها در امور اساسی مملکت با هم اتفاق ندارند و بعضی از آنها را دیده‌ام که می‌گویند در مملکت شما آدم اعتماد ندارد، برای اینکه سیاست دولت و رجال شما معلوم نیست.

این اشتباه خیلی بزرگی است. مآل سیاست رجال ایران همیشه یکی است و این اختلافات ظاهری بسیار جزئی و صرفاً مربوط به امور شخصی است. وطن‌پرستی ایرانی‌ها در اعماق هزاران سال ریشه زده است. ایرانی از وطن‌پرست‌ترین مردم روی زمین است و هر چند وقت آقایان را زیاد گرفته‌ام، ولی اجازه بدهید یکی دو مثل را برایتان نقل کنم تا حقیقت گفتار من بر شما ثابت‌تر گردد.

بعد از آنکه مجلس مقاوله نامه نفت را رد کرد، روزی مستر جرج الن سفیر کبیر آمریکا به من گفت وقتی که من می خواستم به ایران بیایم، از یکی از سفرای قبل پرسیدم که مجلس ایران چطور است؟ گفت: اینکه به شما گفته اند مجلس فلان دوره خوب و مجلس دوره فلان بد بوده همه حرف است، هر وقت خطری متوجه ایران شده هر مجلسی بوده تمام نمایندگان آن برای دفع آن خطر متعهد شده و مثل یک دیوار آهنی صف بسته اند و این گفتگوها و نزاع هائی را که می بینید، همه شخصی است و هیچ ربطی به مسائل اساسی مملکت ندارد. حالا می بینم که یارو راست می گفت و مجلسی که برای قبول مقاوله نفت انتخاب شده بود، به اتفاق آراء آن را رد کرد.

نیز به خاطر دارم که روزی یکی از اعضای سفارت روس به من گفت که ما قصد ترویج کمونیزم در ایران نداریم. ایرانی ها چرا از ما می ترسند؟ گفتم ایرانی کار به کمونیزم و غیر کمونیزم ندارد. فقط از یک چیز می ترسد و آن اینست که شما در خاک او تصرفی نکنید، شما به او ثابت کنید که در خاک او نظری ندارید، هیچ کس از شما نمی ترسد.

این پیشخدمت شما ایرانی است یا روس؟ گفت: مقصود شما چیست؟ گفتم مقصودم اینست که اگر ایرانی است، خود را از او بپائید. برای اینکه اگر فهمید به یک وجب از خاک وطن او نظر دارید، هر وقت دستش برسد، پوست خربوزه زیر پای شما می گذارد که به زمین بخورید. الان هزار و سیصد و اندی است که اسلام به ایران آمده و همه چیز ایرانی ها را عوض کرده است، دینشان، زبانشان، فرهنگشان همه عوض شده است. ایرانی معتقد است که اگر مادر او را به زبان عربی عقد نکرده باشند، حلال زاده نیست. خدا را با زبان عربی می خواند، عبادتش جز به زبان عربی قبول نیست ولی هنوز از یک طرف با خدا به زبان عربی حرف می زند و از طرف دیگر به عرب فحش می دهد که چرا به زور وارد خاک او شده و استقلالش را از بین برده است. (انگلیسی ها خیلی خندیدند) هزار و سیصد و اندی سال تعلیمات مذهبی، نتوانسته است ریشه آن کینه را از دل او بیرون بکشد. برای اینکه وطن در

نظر ایرانی بالای تمام چیزهاست. اما برنامه هفت ساله که بدان اشاره فرمودید، ما نیز هر امیدی داریم به این برنامه است. ولی ما نمی دانیم شما متفقین تا چه اندازه و به چه نحو به ما کمک خواهید کرد.

آقای معاون وزیر امور خارجه. ما نظم و آرامشی داشتیم. جنگ، نظم و آرامش ما را به هم زد، خسارت‌هایی که خیلی بیش از طاقت ما بود، به ما وارد ساخت و کمر ما را زیر فشار خود خرد کرد. باید برای جبران این خسارات و رفع این فشار باید به ما کمک بشود و الا آن خطری که از وی می ترسید، برای هر دوی ما حتمی خواهد بود.

راجع به همکاری دو ملت و مطبوعات که فرمودید، صحیح است. ولی می دانید به چه نحو ممکن است؟ به اینکه دولت انگلیس تنها در ایران به منافع خود اهمیت ندهد، بلکه به منافع ملت ایران نیز اهمیت بدهد.

ایران امروز غیر از ایران سی سال پیش است. امروز در هیچ شهر ایران نیست که یک دبیرستان کامل نباشد. کمتر دهی از دهات ایران است که مدرسه ابتدائی نداشته باشد، به طوری که می توان گفت در تمام شهرهای ایران دبیرستان و در تمام دهات آن مدرسه ابتدائی هست.

در تهران مرکز ایران یک دانشگاه عظیمی هست که چندین هزار شاگرد دارد همکاری که ملت انگلیس می خواهد با ملت ایران بکند، باید متناسب و موافق با روح و فکر این نسل باشد.

اما اینکه در انگلیس پلیس مخفی نیست و در مملکت به روی همه کس باز است و همه در آن آزادند، ما از آن خبر داشتیم و حالا آمده ایم که آن را با چشم به بینیم، این همان چیزی است که ما دنبالش می گردیم و گیرمان نمی آید. ما عدالت و آزادی انگلیس می خواهیم. چیز دیگری نمی خواهیم، ولی افسوس که گیرمان نمی آید.

در دین ما وقتی آدم کاری می کند، باید بسم الله بگوید و اگر یادش رفت و نگفت در آخر بگوید بسم الله اوله و آخره. من هم چون یادم رفت اول از پذیرائی

شما و دولت شما و محبت و مهربانی های ملت انگلیس تشکر کنم، در خاتمه از اول تا آخر تشکر می کنم ولی البته از طرف رفقایم که همه از من مهم تر و متشخص ترند و خودم هم به طفیل ایشان .

انگلیسی ها بی اندازه از این نطق من خوششان آمد، مخصوصاً معاون وزارت امور خارجه که ساعت به ساعت به علامت تحسین دست خود را روی میز می زد. در تمام مدت نطق همگی می خندیدند و تحسین می کردند و بعد همگی به من دست دادند و تبریک گفتند و یکی از مدیران کل چندین مرتبه گفت این نطق مخصوص توی مجلس شوری بود. یکی از آنها آمد و دست داد و گفت من نمی دانستم که ایرانی ها نیز مثل انگلیسی ها شوخ هستند و مطالب اساسی خود را با خنده و شوخی می گویند.

روسیه به انگلیس کمک کرد

مطابق تحقیقی که کرده‌ام و بعد به عرض خوانندگان خواهم رسانید، وضع اقتصادی امروز انگلیس روی هم‌رفته بهتر از ایام قبل از جنگ است ولی رجال انگلیس نمی‌خواهند این را به صراحت بگویند. زیرا می‌خواهند تا آخرین موعد نقشه مارشال، از مساعدت دولت آمریکا استفاده کنند و نقشه‌ئی دارند که باید تا روز انقضای مدت این مساعدت، در وضع اقتصادی خود به موقع اجراء بگذارند. امروز از طرف دولت دعوت داشتیم که نمایشگاه صنایع سنگین انگلیس را در «بیرمنگهام» دیدن کنیم.

ساعت هشت و نیم صبح با ترن مخصوصی به طرف بیرمنگهام حرکت کردیم. از مشاهدات خود در طول راه نمی‌خواهم چیزی بگویم، برای اینکه خود محتاج مقاله علی‌حده‌ایست.

این نمایشگاه به قدری بزرگ است که تصورش برای ما شرقی‌ها که نظیر آن را ندیده‌ایم، ممکن نیست. از تمام اکناف اروپا بلکه از تمام دنیا در آن حضور یافته‌اند. نمونه یا نمونه‌هائی از تمام صنایع سنگین انگلیس در آن به معرض نمایش گذاشته شده است.

ناهار از طرف دولت در آنجا ترتیب داده شده بود و اشخاص محترم و سرمایه داران بزرگی که در نمایشگاه شرکت کرده بودند، دعوت داشتند. ما هم

تقریباً در اوان چیدن میز ناهار رسیدیم. سالن اجتماع به قدری شلوغ و پراز جمعیت بود که سگ صاحب خود را نمی شناخت. دم در، پاسبانی کارت ما را گرفت و ما را جا کرد. شخص گنده‌ئی که زنجیر پهن زردی به گردن داشت و با زن زنجیر به گردن خود ایستاده بود مورد توجه یکی از رفقا قرار گرفت. به خیالش شهردار این شهر و میزبان جمعیت است. نزد او رفت و گفت خوشوقتم به شما خبر دهم که هیئت تشریف آوردند. گفت هیئت کیست؟ گفت هیئت مطبوعات ایران. گفت: به من چه؟ معلوم شد این شخص شهردار اینجا نیست و شهردار شهر کوچکی است که از لحاظ تشکیلات ما می‌توان او را بخشدار نامید. او خودش جزو مدعویین بوده و کودنی او و عجله رفیق ما خوب مطابق در آمده‌اند، زیرا اگر سرعت انتقال داشت، می‌توانست از طرز بیان رفیق ما بفهمد که هیئتی از طرف دولت درین مهمانی دعوت دارند و بدون اینکه به روی خود بیاورد، خوشامدی بگوید و تعارفی بکند ولی عقل او به این امر قد نداد و اول از شنیدن نام هیئت تعجب کرد و بعد گفت «به من چه!».

طولی نکشید که ما را به سالن ناهار خوری دعوت کردند. جایگاه ما را مثل همه، قبل از وقت تعیین کرده و کارتی را به نام ما روی میز گذاشته و از جمله کارت عبدالحسین فرامرزی بود. آری. من از روز ورود به لندن، عبدالحسین شده‌ام، و هرچه تذکر می‌دهم که نام من عبدالحسین نیست، به گوش کسی فرو نمی‌رود. گویا انگلیسی‌ها از آن شیعه‌های متعصب هستند که از شنیدن نام عبدالرحمن کراهِت دارند و عجیب است که من در تهران «عبدالرحمن» و در انگلستان عبدالحسین باشم.

رئیس جلسه، اول جلسه را با زدن چکش روی میز افتتاح کرد و بعد اجازه جلوس داد. روی صندلی‌ها نشستیم و به جان جوجه افتادیم. از شنیدن نام جوجه دهن‌تان آب نیفتد و تصور نکنید برای هرکسی یک جوجه می‌گذارند. انگلستان غذا خیلی کم است، تازه جیره بندی برداشته شده ولی عملاً هنوز در نهایت اقتصاد

زندگی می‌کنند، برای اینکه ملت انگلیس می‌خواهد عظمت سابق خود را تجدید کند و راه این را فعالیت شب و روز و استفاده از مساعدت آمریکا و نقشه‌های وسیع اقتصادی و قناعت و تحمل سختی در معیشت تشخیص داده است. در اثنای غذا رئیس چکشی روی میز زد و بعد جام خود را بلند کرد، همه حضار بلند شدند و جام خود را نوشیدند.

البته من نمی‌توانستم درین امر شرکت کنم، برای اینکه هنوز لب به می نیالوده‌ام و وقتی پیشخدمت بطری شراب لعل گون را آورد و من رد کردم، یکی از رفقا گفت: خیلی بدسلایقه‌ئی، زیرا تمام پیشخدمت‌هائی که آنجا خدمت می‌کردند، بدون استثناء زن بودند که لباس‌های پیشخدمتی نظیف ظریفی پوشیده بودند و طبیعی است که جام می را کسی می‌گرداند که از همه زیباتر باشد. گفتم تصدیق می‌کنم و این شعر حافظ را خواندم:

بتی چون ماه زانوزد مئی چون لعل پیش آورد

تو گوئی تائبم از می، ز ساقی شرم دار آخر
گفت: من نیز از همان لحاظ عرض کردم که شما از ساقی هم شرم نکردید. بعد از ناهار رئیس جلسه بلند شد، چکشی روی میز زد و اظهار خوشوقتی کرد که از تمام دنیا به این نمایشگاه آمده‌اند و در آن شرکت کرده‌اند از جمله هیئت مطبوعات ایران و نمایندگان تجار هنگ کنگ را اسم برد. بعد از او یکی دیگر نطق کرد و از آن پس کسی که نماینده مجلس بود و در دولت سابق وزیر بازرگانی بوده است، وضع اقتصادی و صنعتی و سیاسی انگلیس را شرح داد و از بهبودی که در حالت ایشان رخ داده سخن راند و گفت درین توفیق دو چیز به ما کمک کردند: یکی نقشه مارشال و دوم روسیه. البته شما از نقشه مارشال و مساعدت‌های آمریکا به اروپا که انگلیس را نیز شامل است، اطلاع دارید ولی نمی‌دانید مقصود از کمک روسیه چیست.

او گفت: «سیاست غلط روسیه به ما کمک کرد که پیمان آتلانتیک به وجود آید و وضع سیاست دنیا روشن شود.»

شما از این جمله می‌توانید خیلی چیز بفهمید و آن را آینه قرار دهید که

صورت‌های حقایق بسیاری در آن به‌بینید.

سیاست غلط روسیه در آمریکا، در اروپا، در آسیا و آفریقا به انگلیس کمک کرد. اگر روش خشونت آمیز روسیه نبود، آمریکا در گنجینه خود را به روی انگلیس باز نمی‌کرد. در اروپا اوراسپر بلای انگلیس قرار نمی‌داد. در آسیا و آفریقا وضع را به حال انگلیس مساعد نمی‌ساخت. وضع ایران به این صورت در نمی‌آمد و تمام عناصر ملی و آزادی‌خواه را از روسیه هراسان نمی‌کرد و ایشان را به هر نقطه مخالف سیاست روسیه امیدوار نمی‌ساخت.

شما فکر کنید که وقتی مردم از روسیه ترسیدند، امید ایشان برای نگهداری استقلال خویش به کیست؟ البته به رقابت، یعنی حریفی که با او در ایران رقابت دارد و آن حریف کیست. ظاهراً امریکاست ولی آمریکا در ایران منافعى ندارد و هرچه از پیشرفت نفوذ روسیه در ایران جلوگیری شود، بعد از خود ایران به نفع انگلیس است.

اینست که نماینده پارلمان و یکی از رجال انگلیس وقتی از توفیق دولت و ملت خود در اقتصاد و سیاست سخن می‌راند، شکر و سپاس از «سیاست غلط روسیه» می‌کند.

من می‌دانم که این حرف‌ها مورد اعتراض و خرده‌گیری همان کسانی خواهد شد که با آن سیاست غلط رقصیدند و روزگار خود و آزادی فردی ایران را سیاه کردند. ولی اگر قدری انصاف داشته باشند و بدبختانه ندارند، می‌توانند بفهمند که آن نماینده پارلمان انگلیس راست گفته و مهم‌ترین عامل توفیق انگلیس و شکست سیاسى روسیه در تمام دنیا سیاست غلط وی بوده است.

قبل از اینکه ما به لندن برسیم، در طیاره به ما خبر دادند که روسیه برای رفع محاصره برلن حاضر شده است. همان روز ورود به لندن عصر به هاید پارک رفتم. دیدم کسی روی منبر است و نطق می‌کند، جماعت انبوهی نیز دور او را گرفته‌اند. آقای چوبین که از اعضای هیئت نمایندگی ایران در شرکت نفت است، همراه من بود و نطق او را برای من ترجمه می‌کرد. او دولت را هدف پیکان انتقاد خویش

قرارداده بود و از ملایمتی که با روسیه می‌کند، انتقاد می‌کرد. می‌گفت: روسیه چرا حاضر شد که محاصره برلن را بر دارد؟ برای اینکه مشت گره کرده ما را دید و دانست که ما زور داریم والا اول چرا بر نداشت، چرا گوش او برای شنیدن هر حرف حقی گرفته بود و چرا حالا حاضر شده است.

لازم به توضیح نیست که انگلیس وقتی مشت خود را گره می‌کند و به حریف نشان می‌دهد که صد در صد از قدرت خود اطمینان داشته باشد و چیزی که این اطمینان را به او داده همان اشتباه شوروی است که نماینده پارلمان انگلیس نام آن را «سیاست غلط» گذاشته و آن سیاست است که تمام نیروهای جهانی را بر ضد شوروی و به نفع انگلیس تحریک و تجهیز کرده است.

آخرین روز اقامت در منچستر

آخرین روز اقامت منچستر یعنی ۱۲ ماه مه ۱۹۴۱ در کارخانه پتروشومیکال دعوت داشتیم. این کارخانه، نفت را تصفیه و تبدیل به گاز و بنزین و چندین چیز دیگر می‌کند. پانزده صدم گاز منچستر از این کارخانه تأمین می‌شود. فعلاً مصرف این کارخانه سالی ۷۵ هزار تن و محصول گاز آن یک میلیون تن است. بقیه گاز منچستر از ذغال گرفته می‌شود، ولی البته رفته رفته کارخانه ذغالی منسوخ خواهد شد، برای اینکه حرارت گاز نفت سه برابر گاز ذغال است. مشاهدات من در همین کارخانه برای شما فایده‌ای ندارد که وصف کنم، به علاوه خود من هم نمی‌توانم آنرا به طوری تصویر کنم که شما بتوانید چیزی از آن بفهمید. فقط می‌توانم گفت که این کارخانه دو سال پیش نیست که تأسیس شده و این قدر توفیق یافته و به همین نسبت ترقی خواهد کرد، طولی نخواهد کشید که بزرگ‌ترین کارخانه تولید مولدات نفت دنیا گردد و مثل تمام کارهای عمومی انگلستان ملی است، و دولت هیچ دخالتی در آن ندارد، اما بیشتر مهندسین و رؤسای آن درجات نظامی دارند که بعضی از آنها در جبهه‌های جنگ خاور میانه و از آن جمله ایران شرکت داشته‌اند. یکی از آنها مدت سه سال در بحرین بوده و تا حدی عربی می‌دانست.

ساعت ۱۲ از کارخانه بیرون آمدیم و چون دور از منچستر بود، برای صرف

ناهار به طرف منچستر حرکت کردیم. عمارت ها و قصبه های طولی راه که به واسطه اتصال به هم و پیوستگی به صورت حومه منچستر به شمار می رود، بی اندازه زیبا بود. شهر منچستر چون آلوده و از دود کارخانه سیاه است، نازیباست ولی اطراف آن فوق العاده زیباست.

ناهار را در مهمانخانه میدلند که محل اقامت ما بود، خوردیم. میز را به گونه مخصوصی چیده بودند و با ناهار دیروز فرق داشت. مدیر عامل کارخانه فرانسه را خوب حرف می زد. بقیه مهندسین و رؤسای کارخانه نیز کم و بیش عربی می دانستند مستر بومن که مدتی در بحرین بوده گفت بعضی ها را شنیده ام که می گویند بحرین جزو ایران است. گفتم: درین امر شکی نیست و گفت انگلیس نظری به بحرین ندارد.

گفتم پس آن را به ما پس بدهید. گفت به ما مربوط نیست. مال شیخ سلمان است.

من خنده بلندی کردم. گفت: نه، انگلیس در آنجا نظری ندارد. فقط ایستگاه طیاره و یک کشتی دارد گفتم: شما اصلش را به ما بدهید ما آنها را به شما می دهیم. مدیر کارخانه که مرد بسیار مؤدب و مرد مهربانی بود، گفت: آقا ببخشید من تاریخ آنجا ها را نمی دانم، شنیده ام بحرین از اول مال پرتغالی ها بوده بعد از آن، آنها رفته اند، ایرانی ها به جای آنها آمده اند. گفتم این حرف به کلی دروغ است. بحرین همیشه یک جزیره ایرانی بوده است. پرتغالی ها یک چندی بعضی از جزایر و بنادر ایران را تصرف کردند و بعد شاه عباس پادشاه ایران آنها را بیرون کرد و انگلیسی ها نیز درین امر به وی به کمک کردند.

رئیس کمپانی روی خود را به طرف مستر بومن کرد و وضع بحرین را از او پرسید و او توضیحاتی داد.

من گفتم: چطور شد که انگلیسی ها امتیاز نفت آنجا را به آمریکا فروختند؟ گفت برای اینکه انگلیسی ها خواب بودند. گفتم برای اینکه انگلیسی ها خیال می کردند آنجا نفت ندارد. زهر خندی کرد و هیچ نگفت..

پس از ناهار به طرف ایستگاه راه آهن حرکت کردیم. من با ماشین مدیر کارخانه که خودش می‌راند، رفتم و رفقا با ماشین‌های دولتی. دم‌گارا سبابمان را زمین گذاشتند و ما به تصور اینکه بارمان را از عقب می‌آورند، با آنها خدا حافظی کردیم و رفتیم. از دم‌گار تا ترن ساعتی راه بود. یک دفعه دیدم مهندسین و مدیر و رؤسای دیگر کارخانه بارمان را کول کرده‌اند و به طرف ترن می‌دوند.

خواستم کیف را از دست یکی از آنها که یک چمدان هم حمل کرده بود، بگیرم نداد و با دو به طرف ترن رفت. معلوم شد آنجا شنیده‌اند ترن الان حرکت می‌کند و دیده‌اند حمال نرسید، ناچار خودشان بارها را برداشته دویده‌اند.

وارد ترن شده بودم که دیدم رئیس اداره اطلاعات یک کیف سفری در دست دارد و نفس زنان بالا آمد که این مال کیست و پشت سر او دو نفر پلیس با یک جوانی وارد شدند. کیف مال هیچ یک از ما نبود. پس مال آن جوان بود. پلیس‌ها مثل همیشه بی سرو صدا و بدون حرف وارد شدند. رنگ رئیس اداره اطلاعات از خستگی و قدری از خجالت سرخ شده بود. پلیس‌ها به جوان گفتند: راضی هستی؟ گفت: بله. گفتند: کیف را باز کن و ببین. گفت: راضی هستم. پلیس‌ها رفتند. بدرو دکنندگان انگلیسی ایستادند تا ترن حرکت کرد و هنگام حرکت تا چند دقیقه با حرکت دست و کلاه ما را تودیع می‌کردند.

بعد از اینکه از ایستگاه رد شدیم، آقای احمد نامدار قضیه را این طور برای ما تعریف کرد: وقتی اینها اسباب ما را برداشتند و دویدند، من دیدم کیفی جا مانده. به خیالم مال یکی از رفقا است. آن را برداشتم و دویدم. این جوان که صاحب کیف بود دید یکی کیفش را برداشت و در رفت. فوراً به پلیس ایستگاه خبر داد. دو نفر پلیس مرا تعقیب کردند. درین اثناء رئیس اداره اطلاعات رسید و کیف را از دست من گرفت و دوید. پلیس‌ها سر به دنبال او گذاشتند و هیچ کس از جریان خبر نداشت. رئیس اداره اطلاعات می‌دوید که کیف را به ترن برساند، صاحب کیف می‌دوید که کیف خود را مسترد دارد.

پلیس‌ها می‌دویدند که دزد بگیرند تا در ترن به هم رسیدند و قضیه کشف

شد. ولی اگر صاحب کیف رضایت نمی داد، البته پلیس ها آقای رئیس اداره اطلاعات و تبلیغات منچستر و هر کسی را که به کیف دست زده بود، رها نمی ساختند.

تشکیلات و ترتیب پلیس انگلیس داستانی است که باید در مقاله علی حده ای بنویسم، زیرا مفصل است و در اینجا نمی گنجد. اهل منچستر مردم بسیار معقول، مهربان، متواضع، کریم الطبع و با سخاوتی هستند. هنگامی که از مهمانخانه با ماشین مدیر کارخانه به طرف ایستگاه می رفتم، به او گفتم: مردم منچستر مردم جوانمرد مهمان نوازی هستند.

گفت: در اسکاتلند نیز همین طور ها خواهید دید. بعد گفت در تمام انگلستان نیز همین طور است و «انگلیسی ها» ... خواست بگوید با سخاوت و جوانمردند، بعد حرفش را گاز گرفت و گفت روی هم رفته مردمی ناحسابی نیستند. این خصیصه ملت انگلیس است که ادعا نمی کنند. من در تمام مدتی که در انگلستان هستم، از هیچ کس نشنیده ام که بگوید من چیزی می دانم. همه می گویند کمی می دانم، یا اطلاعی در آن دارم. فقط دو مرتبه از دو نفر شنیدم که گفتند بله می دانم. یکی در دعوتی که اداره اطلاعات وزارت امور خارجه انگلیس به مناسبت ورود ما به افتخار ما کرده و طوری ترتیب داده بود که مهمان ها یا فارسی، یا عربی و یا فرانسه بدانند که ما همه بتوانیم با هم صحبت کنیم و شخصی را به من معرفی کردند که عربی می داند و وقتی من به زبان عربی از وی پرسیدم: شما عربی می دانید؟

گفت: البته که می دانم ولی بعد گفت که عربی من زبان اهل مغرب آفریقا است و شاید شما درست نفهمید. همین طور هم بود و من درست نفهمیدم. حالا تقصیر از شخص او بود، یا زبان مغرب آفریقا، نمی دانم. و من همان ساعت فکر کردم که این شخص از بس در تونس و الجزایر و مراکش مانده، اخلاق آنجاها را نیز فرا گرفته و الا به این صراحت نمی گفت می دانم.

دوم وقتی در ادنبورگ به ملاقات وزیر اسکاتلند رسیدیم و هنگامی که

خواستیم با هم عکس بگیریم، به من گفتند حرف ننزید. او متوجه بود و خود به خود حرف می زد. من چون انگلیسی نمی دانستم، ناچار لب را به هم دوخته بودم و بعضی از رفقا با اشاره عکاس، اصرار داشتند که حرف بزنم. برای اینکه حرفی زده باشم، به فرانسه گفتم: آقا شما فرانسه می دانید؟ گفت: «بله خیلی خوب» و قصدش فقط این بود که جوابی داده باشد و بلند خندید.

باری، ساعت دو بعد از ظهر ترن به طرف گلاسکو حرکت کرد. زیبایی و خرمی و صفای بین منچستر و گلاسکو قابل وصف نیست. شهر و ده و قصبه و مزرعه و چراگاه از هم قطع نمی شود و عمارت های دو طبقه که در میان مزارع گاهی پخش و گاهی جمعند و خیابان های آسفalte پاکیزه بین این عمارات، یک منظره دلفریب جاودانه ای تشکیل می دهند که زبان از وصف آنها لال می شود و خوش بختی اینجاست که ما در ماه اردیبهشت حرکت می کنیم و درین ماه سرتاسر انگلیس خلعت سبز نوروزی پوشیده است و هرچه به طرف شمال می رویم، هوا بهتر و لطیف تر می شود.

ولی تا قلم را از دست نیفکنده ام، این را بگویم با تمام لطفی که هوای اینجا دارد سرد است. ما با پالتو راه می رویم و همین ساعت که من این سطور را می نویسم، در اطاقم بخاری می سوزد، یعنی شوفاژ کار می کند.

ساعت ۵ بعد از ظهر در ترن شام خوردیم و این هم برای ما ایرانی ها در انگلیس درد بی درمانی است که سه چهار ساعت قبل از غروب باید شام خورد و گفت حالا شب است.

اتفاقاً از منچستر به ترن اطلاع نداده بودند که ما مهمان دولت هستیم و نباید از ما پول بگیرند و ناچار پیشخدمت قبول نکرد، مگر اینکه به او پول شام بدهیم. ولی بعد از اینکه رئیس ترن فهمید، پول را پس داد و عذرخواست و من تعجب کردم که یک ترن ملی به چه اعتمادی مخارج مهمان دولتی را که به او دستور نداده است، قبول می کند و یقین دارم که نه دولت رد می کند و نه حسابدار وزارت خارجه یا دارائی در پرداخت آن پول به او اشکال می تراشد.

در حدود ساعت ۸ به گلاسکو رسیدیم و اجازه می‌خواهم که مشاهدات اسکاتلند را در مقاله دیگر به عرض شما برسانم.

دو ساعت با بزرگ ترین عالم دنیا

دیروز مهمان شرکت نفت ایران و انگلیس بودیم. از جمله اشخاصی که درین مهمانی حضور داشتند، «سرفرانک اسمیث» بود که می گفتند در اتم و نفت، بزرگ ترین عالم دنیاست.

اینکه این عالم در دنیا دوم ندارد و بر فرض اینکه تا این اندازه تعریف مبالغه باشد، در اینکه یکی از بزرگ ترین علمای دنیاست، گویا شک جایز نباشد، او کسی است که رادار را کشف کرد، یعنی رئیس آن هیئت علمی بوده که این افزار عجیب را اختراع کرده اند.

با این حال، در اخلاق و شیرینی و ظرافت روح مثل یک بچه بود. مرا پای چندین ماشین برد و با من عکس انداخت. گفت من می خواهم یکی دو ساعت به طور خصوصی با شما صحبت کنم، برای اینکه اطلاع یافته ام که شما آدم با نفوذی هستید. هم در مطبوعات و هم شخصاً نفوذ دارید. من می خواهم به ملت شما بفهمانم که کشورشان به قدری استعداد صنعتی شدن دارد که می تواند یکی از بزرگ ترین ممالک صنعتی جهان گردد.

اما این کار راه دارد و باید از راهش وارد بشوید و شما که روزنامه با نفوذی دارید، مسؤول هستید که این راه را به ملت خود نشان بدهید.

گفتم: راهش چیست؟ گفت: راهش اینست که مهندسین و متخصصین شما

وارد سیاست نشوند و نخواهند مدیر و وزیر و رئیس اداره بشوند. ما اینجا علما و متخصصین فنی داریم. نگاه می‌کنیم که به بینیم چه چیز مورد احتیاج ملت ماست. سعی می‌کنیم که آن را کشف و یا اختراع کنیم. چطور شد که ما رادار را اختراع کردیم؟ برای اینکه بدان احتیاج داشتیم، برای اینکه می‌دانستیم چه می‌خواهیم. دشمن می‌آمد روی ما بمب می‌ریخت، به ما شبیخون می‌زد، ما را غافلگیر می‌کرد. ما به فکر افتادیم چیزی اختراع کنیم که حرکت طیارات او را قبل از رسیدن به ما خبر بدهد. این فکر اول به مغز ما خطور کرد، دنبالش گرفتیم تا به نتیجه رسیدیم. این طرز کار ماست، ما خسته نمی‌شویم مایوس نمی‌گردیم، دنبال فکر خود را رها نمی‌سازیم تا موفق شویم و اگر یکی موفق نشد متخصص دیگری دنبال فکر او را می‌گیرد تا به نتیجه برسد.

زارعین ما از بدی هوا و کمی محصول شکایت می‌کردند. ما ۲۲ مزرعه نمونه و سازمان آزمایش تشکیل دادیم که ببینیم به چه طریقی می‌توان از زمین کوچک و بذر کم و مدت کوتاه، محصول زیاد برداشت و درین راه توفیقی یافتیم که امروز زراعت کانادا و از نقاط حاصل خیز امریکا روی مطالعه و طبق تحقیقات و عمل ماست. ما اکتشاف و اختراع می‌کنیم و امریکا عمل می‌کند. ما همیشه دنبال علت می‌رویم، مثلاً وقتی آب با مشروب مخلوط می‌شود، ولی با نفت و روغن نمی‌شود، فکر می‌کنیم که چرا این طور است و در صدد کشف علت بر می‌آئیم و از آن صدها اکتشاف اختراع می‌کنیم.

مثلاً اگر کسی به من بگوید از یک قطره نفت می‌توان یک میلیون مواد دیگر استخراج کرد، من باور می‌کنم. زیرا اکنون مواد بسیاری از نفت گرفته شده که از اول معلوم نبوده و چه بسا که مردم دیوانه می‌دانسته‌اند آن مکتشف را که رفته است آن مواد را از نفت خام بیرون بکشد. ما الان مشغولیم مواد جدیدی از نفت بگیریم. ولی شما این طور نیستید و نگاه به علل اشیاء نمی‌کنید.

گفتم: نه آقا معلمین مدارس ما از حس کنجکاوی شاگردان ایرانی شکایت می‌کنند که علل طبیعی اشیائی می‌پرسند که قابل به درک یا لااقل قابل وصف نیست.

گفت: درست است محصلین شما با هوشند، من بعضی از آنها را دیده‌ام، ولی آنهایی که اینجا آمده‌اند و تحصیلاتی کرده‌اند و متخصص شده‌اند، حالا چه کار می‌کنند؟

گفتم سرکارهاشان هستند. گفت سیاست بازی می‌کنند که وزیر یا وکیل یا رئیس اداره بشوند. مگر بزرگی و شخصیت فقط به این است که آدم وزیر باشد. در مملکت ما هزاران متخصص هستند که خیلی از یک وزیر بیشتر حقوق می‌گیرند و به جای اینکه توی سیاست بیفتند و دنبال وزارت و وکالت بروند، نگاه می‌کنند که چه چیز مورد احتیاج مردم است و عمل می‌کنند که هم احتیاج خود و هم احتیاج مردم را مرتفع سازند ولی متخصصین شما همه می‌خواهند وزیر و وکیل و مدیر بشوند. مملکت شما خیلی استعداد صنعتی شدن دارد. من حاضرم هر نوع اطلاعی که برای شما مفید باشد، به شما بدهم، شاید به درد مملکتان بخورد و حالا شما را می‌برم به بعضی قسمت‌ها تا به شما نشان بدهم که ما چطور کار می‌کنیم و در اختراعات و اکتشافات خود موفق می‌شویم.

تمام این صحبت‌ها را در حین حرکت و گرفتن عکس‌های مختلف می‌کردیم و آقای چوبین میان ما مترجم بود. هنگام عبور از یک قسمت از یک دستگاهی، پیستونی برون کشید که خراش برداشته بود. گفت این پیستون مال طیاره است. ما نگاه می‌کنیم که چرا خراش برداشته و خراب شده است. می‌بینیم تقصیر روغن است، پس سعی می‌کنیم روغن را طوری به عمل بیاوریم که ماشین را خراب نکند و حالا شما را می‌برم به اطاقی که ببیند روغن خوب و بد چه می‌کنند.

آنگاه به اطاقی وارد شدیم و چند گلوله اتومبیل را برداشت و به دست متصدی داد آزمایش کند. گفت حالا حساب کنید اینها مال اتومبیل خود شماست. آن شخص گلوله‌ها را در افزاری گذاشت و بعد از ریختن روغن، زیر فشار قرارداد و چیزی به ما نشان داد که حرکت می‌کرد. بعد گلوله‌ها را در آورد و نشان داد که زخم برداشته بودند و گفت که باید این طور بشوند. بعد چند گلوله چسبیده به هم را نشان داد و گفت: روغن بد بعد از چندی گلوله‌ها را این طور می‌کند.

باز مدتی از لزوم صنعتی کردن ایران صحبت کرد. گفتم راه این کار می دانید چیست؟ گفت: شما بفرمائید. گفتم اینکه شرکت نفت و انگلیسی ها در ایران به آدم های نادریست و منفعت پرست که منافعشان در زیان جامعه است، کمک نکنند. گفت: من می توانم دستم را روی قلم بگذارم. و به شما اطمینان بدهم که سیاست نفت این نیست. گفتم شما در علم نفت وارد هستید نه در سیاست آن، مستر «چیزم» رئیس اداره اطلاعات شرکت که هم فارسی حرف می زد و هم آدم شوخ طبعی بود، گفت: نفت در سیاست دخالت نمی کند. سیاست در کار نفت دخالت می کند.

گفتم: سیاستی که پایه اش روی اقتصاد باشد، حباب روی آب است. گفت تمام اینها تقصیر نان گندم و گوشت گاو و آجوست و مقصودش این بود که بشر هرکاری می کند، تلاشی برای معاش است.

آقای سرفرنک اسمیت خیلی میل داشت که به من اطلاعات فنی بدهد. ولی من که از مقدمات این امر بی خبر بودم، از توضیحات او و مشاهدات ماشین ها چه می توانستم بفهمم. و وقتی گفت هرچه می خواهید بپرسید تا من به شما توضیح بدهم گفتم فرمایش شما مثل اینست که به کسی که زبانی نمی داند، بگویند از هر مطلب کتابی که درین زبان است، بپرسید. کسی که کتابی را نمی تواند بخواند، چه می داند که در کدام صفحه اش چه مطلبی است که راجع به آن سؤال بکند؟ گفت: می دانم و به همین جهت من در کلیات و مطالبی صحبت می کنم که فهم آن محتاج علم و دانستن فن نباشد.

بعد برای خوردن غذا به هتل ساوای رفتیم و من و او در اتومبیل مستر چیزم سوار شدیم. در طول راه باز صحبت از صنعت و لزوم صنعتی شدن ایران کرد و گفت: من مستشار صنعتی دو پادشاه ژرژ و ادوارد بودم. پرسیدم کدام ادوارد؟ آقای «چیزم» انگشت و چشم و سر را به طرف بالا حرکت داد و «گفت همان که، یعنی همان که رفت» گفتم که به خال هندویش بخشید سمرقند و بخارا را! سرفرنک اسمیت گفت: این دو پادشاه، دریا نوردان خیلی خوبی هم بودند.

سپس افزود: ولی متأسفم که مهندسین و متخصصین شما بجای اینکه کار خودشان را بکنند و در آنجا ابتکار و اکتشاف و اختراعی بکنند، می‌افتند دنبال مقام موهوم و پارتی بازی. و سیاست بافی می‌کنند که وزیر و وکیل و رئیس اداره دولتی بشوند. گفتم تقصیر خودشان نیست، باید مؤسساتی باشد که وقتی از مدرسه برگشتند، در آنجا مشغول شوند و چون نیست، ناچار وارد سیاست می‌شوند و دنبال وکالت و وزارت می‌افتند.

گفت: خوب باید برایشان ایجاد کرد. گفتم: توفیق درین راه تشکیلات صحیح دولتی می‌خواهد که متأسفانه انگشت خارجی نگذاشته است تا کنون در ایران درست بشود.

خواست از حرف من اظهار تعجب کند، به او مجال ندادم و گفتم من متأسفم به شما عرض کنم که رجال نفت و سیاست انگلیس در ایران غالباً با کسانی کار می‌کنند که سود ایشان در زیان ملت ایران است.

گفت من اطلاعی درین باب ندارم و خیلی تعجب می‌کنم. گفتم تا حالا این طور بوده، از این به بعد نمی‌دانم. ولی این آقای چیزم که خودش در ایران بوده و چون رئیس اداره اطلاعات شرکت نفت است، کاملاً خبر دارد می‌داند که من راست می‌گویم و اگر راست نیست، بگوید راست نیست من حرفم را پس می‌گیرم.

مستر چیزم گفت: من مخالف حکومت کارگر هستم برای اینکه با وضع مالیات سنگین کمر مردم را خرد کرده است ولی وجود این حکومت مانع این نیست که من وظیفه خود را انجام ندهم و به لجن حکومت از وظایف ملی خود که تخلف نمی‌کنم. گفتم این فرمایش شما جواب حرف من نیست. گفتم من اصراری ندارم که جواب شما را بدهم، آنچه حقیقت است می‌گویم.

البته معنی این حرف کاملاً معلوم و قصد او این بود که چشمتان کور، به وظایف ملی و وطن و ملت و مملکت خود برای خاطر ما یا دیگری یا به لجبازی هم خیانت نکنید، ولی من می‌خواستم از او این اقرار را بگیرم که برای ما فرق نمی‌کند که چه کسی در ایران مرجع امور است.

هرکس مصدر امری باشد، ما با وی کار می‌کنیم. زیرا این حرف را از ایرانی‌هایی که با مقامات انگلیسی تماس دارند، مکرر شنیده‌ام و به این عالم که نفوذ معنوی و اثر کلام و در عین حال قلب بسیار پاکی دارد، بفهمانم که تاکنون انگلیسی‌ها دست پشت سر اشخاص نادرست گذاشته و ایشان را جلو زده‌اند که مقامات مؤثر را از دست دیگران بگیرند و اگر ملت انگلیس علاقه به دوستی و همکاری ملت ایران دارد، باید سیاست خود را در ایران تغییر دهد و به جای اینکه علاقه و محبت طبقه زالو و محترک و متجاوز را جلب کنند، سیاستی پیش بگیرند که توافق با مصالح جامعه و منافع عموم داشته باشد و اعتماد طبقه فاضل و خیرخواه و میهن پرست در ستکار بی‌غرض یا لاف‌گرا کم غرض را جلب کنند. ولی همسفر زرنگ ما جوابی نداد که من اینها را بگویم و گفت از روزی که ما این امتیاز را گرفته‌ایم و با شما کار می‌کنیم، کمتر اتفاق افتاده است که با هم اختلاف اساسی غیر قابل حلی پیدا کنیم و گفتگو‌هایی که پیش می‌آید چیزی است که با مذاکره و حسن نیت طرفین حل می‌شود و من یقین دارم که اگر به جای این شرکت انگلیسی شرکت دیگری از ملت دیگری بود، تا حالا هزار اختلاف با هم پیدا کرده بودید که حل نمی‌شد.

گفتم: من این را تصدیق می‌کنم. برای اینکه ما دو ایالت نفت خیز داشتیم که یکی را شما امتیازش بردید و دیگری روس‌ها اصلش را بردند. شما اصل آبادان را برای خود ما گذاشته‌اید و از بابت امتیاز و استخراج نیز چیزی به ما می‌دهید ولی روس‌ها باد کوبه را از اصل برده‌اند و هنوز هم خود را طلبکار می‌دانند. اما عمل یک بی‌انصاف، بزرگ‌ترین بی‌انصافی شما را مشروع نمی‌کند و دلیل نمی‌شود که شما با ما معامله یک همقطار با همقطار نکنید.

آن عالم دانشمند حرف مرا تصدیق کرد و گفت ما انگلیسی‌ها مثلی داریم که دو نفر می‌توانند با هم بمیرند بدون اینکه یکی دیگری را بکشد (یا بخورد) دو ملت نیز بدون اینکه یکی دیگری را مغبون کند، می‌توانند با هم معامله و داد و ستد داشته باشند.

مترجم ایرانی ما گفت فلانی می‌گوید حالا که این طور است، پس سرکیسه را شل کنید. گفتم قصد من این نبود و از اصل، من سر مبلغ حرف نداشتم. چه فایده دارد که ایشان بیست یا چهل میلیون لیره زیادتر بدهند ولی به مصرف ملت ایران نرسد. آنچه را من اهمیت می‌دهم اینست که اشخاص نادرستی مثل فلان رئیس عشیره به اتکای ایشان قوی نشود و وارد حکومت نگردد و املاک و اموال مردم را غصب و دستگاه امن و عدل و نظم را فلج نکند. همه چیز در دنیا تغییر کرده، ایران نیز با سی سال قبل تفاوت یافته است. امروز در هیچ ده ایران نیست که مدرسه ابتدائی و در هیچ شهر نیست که یک کالج نباشد. دانشگاه تهران سالی چند هزار محصل علوم عالی تربیت می‌کند، اگر شما می‌خواهید در ایران دارای همان سیاستی باشید که در اوآن جنگ بین المللی اول و قبل و بعد از آن با کدخدا های دهات و چند اعیان پوسیده و محترک شهری داشتید و به دیپلمه‌های مدارس با همان نظری نگاه کنید که به رعایای خوانین می‌کردید، هم منافع شما و هم استقلال ما در خطر است. ما ایرانی‌ها تصور می‌کنیم نفع شما در استقلال و نظم مملکت و ترقی ملت ماست، وضع جغرافیائی ما نیز ما را مجبور به دوستی با شما می‌سازد. و اگر هر دو ملت با حسن نیت و دوستی متقابل با هم زندگی کنند، به نفع هر دو ملت است.

هر دو گفتند محققاً این طور است. گفتم: پس چرا سیاستی پیش نمی‌گیرید که پایه یک دوستی حقیقی گردد؟ البته مستر چیزم کمتر در صحبت ما دخالت می‌کرد، ولی این عالم بزرگوار معتقد بود که انگلستان باید در طریق ترقی و تقدم و صنعتی شدن ایران به ایران کمک کند و از صمیم قلب عقیده داشت که خواهد کرد.

برای اینکه وقتی صحبت از ابتکار خودشان در زراعت کرد، من گفتم که با اینکه در انگلستان همیشه باران می‌آید، زمینش نیز حاصلخیز و سرتاسر این جزیره بدون احتیاج به آبیاری سبز است، پس چرا انگلستان نان ندارد و محتاج خواربار از خارج است؟ گفت: آخر اگر زراعت کنیم، این سبزی دائمی از بین می‌رود و این پارک‌های عمومی بزرگ و زیبا و خرم و با صفا را که شما می‌بینید، مبدل به مزارع

خواهد شد که گاهی سبز و گاهی خشک باشد در صورتی که مردم به سبزه و خرمی و گردشگاه و تفریح هم احتیاج دارند.

گفتم: قصدم پارک‌ها (یعنی باغ‌های) عمومی شهرها نیست. من بیابان‌ها را می‌گویم. گفت آخر هر کسی باید کاری بکند، بشر احتیاج به صنعت هم دارد. مثلاً اگر ما ترقیات صنعتی نکرده بودیم که نمی‌توانستیم در صنعت به شما کمک کنیم که امروز مورد مذاکره ما قرار گیرد.

گفتم برای ترقی زراعت ما به ما کمک کنید. گفت باکمال میل حاضریم. گفتم پس چرا تا حالا نکرده‌اید؟ گفت آخر ایران اغلبش شوره زار است و قابل زراعت نیست.

گفتم متأسفم که مملکت ما را بد به شما معرفی کرده‌اند و این جوشی که می‌بینید الان می‌زنم، برای اینست که آنچه را مغرضین در ذهن شما داخل کرده‌اند، بیرون بیاورم. مملکت ما سرتاسر قابل کشت و کار است، فقط یک قسمت کویر دارد که آن را هم می‌توان با زدن اشجار مخصوصی از قبیل پسته درختکاری کرد و به تدریج جلو رفت. شما مرد عالمی هستید که نظر شما نزد همه کس محترم است و من علاقه دارم نسبت به یک مملکت کهن سالی که تمدن آن در اعماق قرون ریشه زده است، نظری پیدا کنید که به حقیقت نزدیک تر باشد.

خرابی مملکت ما از شوره و بی آبی نیست، از عواملی است که خارجی‌ها تأثیر کلی در آن داشته‌اند و من میل دارم شما تا حدی از آن اطلاع بیابید. زیرا می‌بینم باکمال صفا و صمیمیت صحبت می‌کنید.

گفت: اگر مردم دنیا با صراحت با هم صحبت کنند، اختلافات ایشان زود حل می‌شود.

در اثنای این صحبت ما چند بار پیاده شدیم و مؤسساتی را مشاهده کردیم و باز سوار شدیم. یک جا گفت فلانی از گفته‌های من زیاد یاد داشت برداشت و باید به من کمیسیون بدهد و چون مستر چیزم مرا لرد کروز ایران معرفی می‌کرد و مستر ال‌کینگتن رئیس سابق شرکت نفت در ایران نیز همین طورها می‌گفت، او تصور کرده

بود که من روزنامه نویس سرمایه داری هستم.

گمان می‌کنم خیال کرده بودند من آقای دکتر مصباح زاده یا آقای عباس مسعودی هستم و با اینکه هنگام توضیح گفتم صاحب روزنامه کیهان آقای دکتر مصباح زاده است مع ذلک این آقای بزرگوار مرا مدیر سرمایه داری فرض می‌کرد که نویسندگان فاضل بی پول را استثمار می‌کنم و گفت این روزنامه نویس ها وقتی روزنامه‌شان مثل روزنامه آقا باشد، از هر سطری پنج لیره می‌گیرند و کوچک هاشان نیز کم‌تر از ۱۷ یا ۱۸ شلینگ نمی‌گیرند و متفکری مثل ماکه به ایشان مطلب می‌دهد، هیچ بهره‌ئی از زحمت و فکرش به او نمی‌دهند.

گفتم: فقیرترین مردم دنیا صیادان مرواریدند و ثروتمندترین مردم، تجار مرواریدند که محصول عمل ایشان را دست به دست می‌کنند.

گفت: آنکه دست به دست می‌کند، خودت هستی. گفتم من بین این و آن، تماشا چیم.

گفت: من به تمام مدیران جراید با نظری گناهی نگاه می‌کنم. همه شان مردم معصومی هستند. بعد حکایتی از مدیران جراید امریکا کرد که چگونه با حقایق، بازی و علم و دانش و حقیقت و مردم را مسخره می‌کنند و این حکایت مربوط به یک انجمن علمی بود که خودش در آن شرکت داشته است.

گفتم: من از کار روزنامه‌چی‌های انگلیس و آمریکا خبر ندارم ولی اغلب مدیران جراید ایران همان طور که شما فرمودید، مردم معصومی هستند.

مستر چیزم گفت من حالا نفتی هستم و وقتی هم روزنامه چی بودم. گفتم پس به شما می‌رسد و حکایتی راجع به آقایان الله‌یار صالح و دکتر افشار کردم که آقای صالح کاشی است و دکتر افشار یزدی و من از ایشان پرسیدم که راست بگوئید کدامتان زرنگ تر هستید؟ دکتر افشار گفت من پدرم یزدی و مادرم کاشی است. گفتم: پس شرط را شما می‌برید.

سرفرنک اسمیت گفت من مهندسی را می‌شناسم که یک طرفش کلیمی و یک طرفش اسکاتلندی است و او می‌برد.

این حرف اندازه احساسات ملی یک نفر انگلیسی را به خوبی نشان می دهد. زیرا باطناً اسکاتلندی ها و انگلیسی ها کینه عجیبی به هم در دل دارند و انگلیسی ها حکایت های خوشمزه ئی از خشونت و خست و لثامت و حقه بودن اسکاتلندی ها می کنند که ما در اسکاتلند یک نمونه را هم از آن ندیدیم و هنگام شرح مسافرت خود در اسکاتلند بعضی از آنها را نقل خواهم کرد.

در ضمن صحبت های این دانشمند می دیدم که وطن پرستی مافوق تمام احساسات و شعور و ادراک اوست، مثلاً وقتی صحبت از روزنامه شد، گفت روزنامه لرد بیور بروک را بخوانید. روزنامه و روزنامه نویس باید آن طور باشد. گفتم می دانید تعریف مرد عالمی مثل شما چقدر قیمت دارد؟ گفت: نمی دانید او در ایام جنگ چقدر خدمت کرد. ما آلومینیوم نداشتیم. او به وسیله روزنامه های خود زن های انگلیس را وادار کرد که ظرف مطبخ خود را در اختیار دولت بگذارند و دولت از آنها آلومینیوم مورد لزوم برای جنگ بسازد. قدرت قلم یعنی این.

من در دهان و وجنات او نگاه و تعجب می کردم که یک مرد عالمی که می گویند بزرگ ترین عالم دنیا است، وقتی پای وطنش به میان می آید، مثل یک بچه دچار احساسات می شود.

علم، وطن ندارد ولی عالم انگلیسی از وطن پرست ترین افراد بشر است و من آن ساعت فکر بعضی از تحصیل کرده ها و روشنفکران خودمان می کردم که خارجی ها آمده بودند و بی طرفی ما را نقض و مملکتمان را لگد مال کرده بودند و برای تبرئه خودشان از اعمالی که به آلمان خرده می گرفتند انجام می دادند.

این مطلب زیاد است و این رشته سر دراز دارد و الا من به شما می گفتم که آتروزی که متفقین به مملکت ما حمله کردند و مرتکب همان عملی شدند که برای خاطر آن به آلمان اعلان جنگ دادند، در همین انگلستان چه تبلیغاتی کرده بودند که ما رفتیم و ایرانی ها را از چنگال ظلم و استبداد نجات دادیم. چون این قسمت مقاله بیشتر راجع به شوخی های آن دانشمند است، حیف است که با مطالب جدی آن را سنگین و خوانندگان را خسته کنیم.

او بعد از اینکه دید صحبت از صنعت کردن برای من یاسین خواندن توی گوش آدم است، رفت توی شوخی و مسخره و چون عکاس دنبال ما افتاده بود و قدم به قدم از ما عکس می‌گرفت و غالباً چراغش روشن نمی‌شد، گفت اعتنا به این نکنید، بلد نیست. آمده است عکاسی را روی ما یاد بگیرد. گفتم شما در شوخی هم کم از علم نیستید. گفت شما هم اگر جزو یک ملت گرسنه می بودید جز اینکه خود را به مسخرگی عادت دهید، چاره نداشتید.

وقتی خدا حافظی کردیم و رفتیم، گفت انتظار دارم مقالاتی راجع به صنعت در روزنامه شما به‌بینم. گفتم من از صنعت چیزی نمی‌دانم ولی راجع به مسخرگی‌های شما مقاله‌ای در کیهان می‌نویسم.

گفت: یک مقاله کم است و در میان شوخی و خنده با او خدا حافظی کردیم و تا مدتی لذت شیرینی صحبت‌های او در کام من بود و پیوسته این فکر را می‌کردم که انسان هرچه عالم‌تر و داناتر باشد، متواضع‌تر و ساده‌تر می‌گردد تا حدی که به یک طفل معصوم نزدیک می‌شود.

در مهمانی پارلمان انگلیس و انجمن ایرانیان

روز چهارشنبه ۱۱ خرداد مهمان مجلس شورای ملی انگلیس بودیم. در مدخل پارلمان آقای پریس نماینده حزب کارگر که دوبار نیز به ایران آمده ما را راهنمایی کرد و عمارات پارلمان و ابنیه و نقشه‌های تاریخی آن را به ما نشان و حوادث آنها را برای ما شرح داد. مجلس شورای ملی، مجلس لردها را قبل از تشکیل به ما ارائه داد و ترتیبات آنها را برای ما بیان کرد.

بعضی از این ترتیبات برای ما خنده آور بود و خود او نیز گفت: البته در اینجا چیزهای غیر منطقی زیاد است، ولی تغییر آنها زمان می‌خواهد. مثلاً عضویت مجلس لردها ارثی است و هرکس خارج از قاب لردها لرد شد، خود به خود عضو مجلس لردها می‌شود.

مجلس لردها ۶۲۰ لرد دارد و تمام آنها عضو این مجلس‌اند. مع ذلک جایگاه مجلس لردها خیلی کوچک است. رئیس مجلس لردها روی دوشک می‌نشیند و به مخده تکیه می‌زند. دوشک و مخده او به جای پر، انباشته از پشم است. جایی که شاه و ملکه برای افتتاح مجلس می‌ایستند، به قدری کوچک است که آدم باور نمی‌کند. شاه حق ورود به مجلس عوام یا شورای ملی ندارد، برای اینکه شارل اول روزی ناگهان وارد شده و سه نفر از وکلا را که برضد او نطق می‌کرده‌اند، از رئیس مجلس مجازات آنها را خواسته و رئیس مجلس گفته «نه چشم دارم که ببیند و نه

گوش دارم که بشنود» این جمله در نزد ملت انگلیس تاریخی است. از آن تاریخ به بعد دیگر شاه حق ورود به مجلس شورای ملی ندارد و برای افتتاح آن به مجلس لردها می رود و نماینده او می آید که به نمایندگان مجلس خبر بدهد که شاه به مجلس لردها تشریف آورده و شما بیائید و خطابه او را بشنوید و همان نماینده نیز حق ورود ندارد. جلوی یک در کوچکی می ایستد و سه مرتبه در می زند، هر مرتبه دو ضربت آهسته به در می کوبد و می گوید: «اعضای مجلس لردها از اعلیحضرت اجازه دارند که از نمایندگان محترم مجلس عوام خواهش کنند که برای استماع خطابه اعلیحضرت تشریف بیاورند» اگر احیانا یکی از لردها رئیس الوزراء شود، او نیز حق ورود به مجلس عوام ندارد و برای حضور در آن مجلس باید معاونی برای خود انتخاب کند که لرد نباشد.

از جمله چیزهایی که دیدیم، حکم اعدام شارل اول بود که کرومول امضای آنرا از وکلا گرفت و ما امضاها را شمردیم دیدیم بیش از ۵۳ امضا نیست و وقتی شما بدانید که عده نمایندگان ۲۷۰ نفر بود، تعجب می کنید که چگونه با ۵۳ امضا کرومول موفق شد که شارل را اعدام کند.

عمارت هر دو مجلس مال ۸۰۰ سال پیش است، اطاق های آن عموما به شکل دالان های تاریکی است. وکلاروی نیمکت هایی می نشینند که شبیه به نیمکت های تماشاچیان مجلس ماست.

انگلیسی ها پول خود را خرج بنا و مبل نمی کنند و با آنچه دارند، می سازند. پول خود را به مصارفی می رسانند که تولید کار و ثروت بکند. تربیون به شکل تربیون ما نیز ندارند یک میزی جلو صندلی رئیس گذاشته، چماق طلائی روی آن می گذارند و وقتی چماق طلا جلو رئیس گذاشتند، علامت اینست که مجلس رسمی است.

هر جلسه ئی یک ساعت وقت برای سؤال نمایندگان از دولت است و هنگام طرح لوایح مالی، مجلس مبدل به کمیته می شود. آن وقت چماق طلا را از جلو رئیس برمی دارند و پائین می گذارند و کس دیگری رئیس کمیته می شود. ولی

روی صندلی رئیس نمی‌نشینند، بلکه یک صندلی زیر تر از صندلی رئیس است که روی آن می‌نشینند.

رئیس مجلس با تشریفات عجیبی وارد مجلس می‌شود. در راهرو یا مدخل مجلس، مردم صف می‌کشند، وقتی می‌خواهد وارد آن مدخل بشود، یکی فریاد می‌زند و ورود او را خبر می‌دهد. همین که پیدا شد، یکی فریاد می‌زند که همه کلاهشان را بردارند و هرکس هست کلاه خود را بر می‌دارد حتی افراد پلیس و گارد مجلس.

بعد، یکی با لباس رسمی وارد می‌شود و پشت سر او کسی که چماق طلا روی دوش گذاشته می‌آید. پشت سر او رئیس وارد می‌شود که لباس دراز دامن‌داری بر تن و شب کلاه پهن عجیبی بر سر دارد. با این وضع وارد مجلس می‌شود و بر صندلی خود می‌نشیند و چماق طلا را جلو او می‌گذارند.

آن وقت مجلس رسمی است. هر وکیلی وارد مجلس شد، قبل از اینکه بنشینند به رئیس تعظیم می‌کند. هنگام خروج از مجلس نیز به مجرد اینکه خواست از خط رد شود، باید تعظیم کند. لابد خواهید پرسید که خط چیست؟ در همان سالونی که وکلا می‌نشینند، جایی است که از محل جلسه به وسیله یک خطی جداست. وکیل وقتی به آن خط رسید، چه برای ورود و چه برای خروج باید به رئیس تعظیم کند. جلسات مجلس ساعت دو و نیم بعد از ظهر تشکیل می‌شود.

ما دعوت شده بودیم که اول عمارات مجلس را ببینیم، بعد ناهار را در مجلس بخوریم و بعد از تشکیل مجلس برویم جلسه را ببینیم. مجلس خود رستورانی دارد ولی برای ما اطاق مخصوصی ترتیب داده بودند و سه وکیل که هر کدام نماینده حزبی بود، سر ناهار حضور یافتند. یکی نماینده حزب کارگر که سمت میزبانی ما را هم داشت و یکی نماینده حزب محافظه کار، دیگری نماینده حزب آزادی خواه یا لیبرال. بعد از اینکه ناهار خورده شد، مستر پریس جام خود را بلند کرد و به سلامتی ایران انگلیس نوشید و دیگران نیز از او تقلید کردند. من هم شربت نارنج خود را که همیشه قبلاً سر میز برایم حاضر می‌کنند، سرکشیدم. مستر

پریس تطقی کرد و بعد از خوشامد گوئی به ما از مسافرت خود در ایران سخن گفت. از شیراز تعریف کرد و نامی از حافظ برد و بعد اظهار امید کرد که روابط دو ملت ایران و انگلیس مستحکم گردد.

او قبل از نطق رسمی به طور خصوصی نیز زیاد درین زمینه با من صحبت کرد و گفت ما می خواهیم ملت ایران اطمینان پیدا کند که ما نظر استعماری در ایران نداریم و اگر بخواهیم هم نمی توانیم. و این کلمه «نمی توانیم» را چندین بار تکرار کرد. گفت ما به هند استقلال دادیم. حالا کجا فکر استعمار جای دیگر می کنیم؟ من نیز بعد از تشکر گفتم از اینکه به طور خصوصی از شهر اصلی من «شیراز» تعریف کردند، بسیار ممنونم و متأسفم که نمی دانم ایشان از کدام شهر انگلستان هستند که من هم از آن تعریف بکنم. زیرا حتماً آنهم مثل سایر شهرهای انگلستان قشنگ است. اما راجع به تعریف از حافظ البته ما انتظار نداشتیم، برای اینکه ما وقتی اسم انگلیس می شنویم، ذهنمان فوراً متوجه سیاست می شود نه ادبیات.

او و رفقای بی اختیار خندیدند. گفتم: ولی ما هم از ادبیات انگلیس بی خبر نیستیم. زیرا آثار اغلب شعراء و نویسندگان انگلیس به فارسی ترجمه شده است. راجع به حسن روابط ایران و انگلیس ما نیز همان آرزو را داریم و می دانیم با آن ترتیبی که منظور آقای پریس است، دولت انگلیس بنوء نظری در ایران ندارد. ولی من امیدوارم این دولت سیاست خود را برپایه ثی قرار دهد که مطابق نظر عناصر فاضل و دانا و درستکار ایران باشد. چون ممکن است این جمله برای بعضی ها مبهم باشد، اجازه بدهید که آن را توضیح دهم: در هر مملکتی از ممالک دنیا افرادی هستند که منافع ایشان با منافع جامعه تطبیق نمی کند. در انگلستان ظاهراً این افراد از بین رفته و یا خیلی کم اند ولی در جای دیگر دنیا هنوز هستند. ایران امروز با ایران سی چهل سال قبل فرق دارد. در ایران امروز مدرسی هست که نسل جدیدی به وجود آورده و من امیدوارم روابط ملتین ایران و انگلیس برپایه ثی قرار گیرد که مورد تصدیق این نسل یعنی مردم میهن پرست فاضل باشد.

بعد از صرف ناهار به تالار جلسه رفتیم و رئیس را هنگام ورود با همان حالی

که ذکر کردم، دیدیم.

در مجلس انگلیس دولت طرف راست رئیس و موافقین دولت پشت سر دولت می‌نشینند، طرف چپ نیز مخالفین می‌نشینند، پس مقصود از چپ و راست در اصل موافقت و مخالفت با دولت است نه اینکه هر کس روسوفیل باشد، چپ است و هر کس مخالف سیاست او باشد، راست است.

چون نمایندگان کمونیست با کارگراها یکجا می‌نشینند، کمونیست‌ها در صف موافقین دولت نشسته بودند ولی بیش از همه به دولت حمله می‌کردند. نمایندگان نیز خوب حق آنها را می‌دادند، زیرا هر وقت برای حرف زدن بلند می‌شدند، وکلا آنها را هو می‌کردند و همگی می‌گفتند «بو، بو، بو» و این کار را هنگام نطق وزرا یا وکلای دیگر هم می‌کردند. خوشمزه بود یک مرتبه که یکی از وکلاء گفت روس‌ها حسب المعمول باز خلاف وعده کرده‌اند، نماینده کمونیست بلند شد و گفت آیا شایسته هست که بگویند روسیه همیشه خلاف وعده می‌کند؟ یک وکیلی گفت: آیا شایسته هست که روسیه همیشه خلاف وعده بکند؟ مجلس از این جواب، یک پارچه خنده شد.

این انگلیسی‌های خون سرد مؤدب، در مجلس به کلی بر عکس آن چیزی هستند که در خارج اند. در خارج مجلس من هیچ ندیده‌ام که کسی، کسی را مسخره کند، یا به او بخندد یا عصبانی شود، یا حرکتی بکند که به دیگری بر بخورد. در بعضی مجامع هزارها نفر جمعند و صحبت دو نفر به گوش هیچ کس نمی‌رسد، ولی در اینجا همدیگر را مسخره می‌کنند، خنده‌های مصنوعی بلند می‌کنند. همدیگر را به سختی هو می‌کنند مثلاً یکی اعتراضی به دولت می‌کند، باقی همه باهم می‌گویند «بو، بو، بو»

چون مستر گلکا نماینده کمونیست زیاد حرف می‌زد و به دولت اعتراض می‌کرد از یک انگلیسی که پهلویم نشسته بود پرسیدم که این کیست؟ گفت گلکا نماینده کمونیست هاست. بعد گفت باغ وحش ما دو کمونیست دارد. مسترانلی نخست وزیر روی نیمکت لم داده بود. مثل اینکه اصلاً نمی‌شنود

چه می‌گوید و جواب سؤال‌های وکلا را تماماً میزبان آن روزی ما مستر مایو معاون وزارت خارجه می‌داد تا زنی بلند شد و اعتراضی کرد. آن وقت خود مستر اتلی بلند شد و جواب داد. شش نفر زن میان وکلا نشسته بودند و من تعجب می‌کردم که چرا زن‌ها حرف نمی‌زنند تا آن خانم بلند شد و مستر اتلی را نیز حرکت داد.

عده وکلاء زیاد نبود، برای اینکه همه نمایندگان انگلیس در مجلس حاضر نمی‌شوند. زیرا اینجا برای مذاکره و رأی مثل مجلس ما اکثریت قاطعی لازم نیست. بلکه از ۴۶۰ نفر اگر چهل نفر حاضر شدند، عده کافی است و اگر چهل نفر نبود، یکی از نمایندگان می‌گوید آقای رئیس عده از چهل نفر کمتر است و آن وقت رئیس تا ۴ دقیقه صبر می‌کند. اگر باز چهل تا نشد، مجلس ختم می‌شود. برای اخطار نظامنامه‌ئی باید وکیل کلاهش را به سر بگذارد و اگر کلاه خودش نبود، کلاه یکی را عاریه کند.

طوری که من دیدم و سه نفر دیگر از رفقایم آنرا تأیید کردند، وکلا برای حرف زدن از رئیس اجازه نمی‌گرفتند. هر که زودتر بلند می‌شد، حرف می‌زد ولی همه خیلی مختصر و کوتاه حرف می‌زدند، به طوری که در عرض یک ساعت بیش از صد نفر حرف زدند.

بعد از آن به انجمن ایرانیان لندن رفتیم. این انجمن از ایرانیان و انگلیسیان ایران دوست تشکیل شده است. به مناسبت ورود ما عصرانه‌ای ترتیب داده و دعوتی کرده بودند. آقای حمزای عضو سفارت ایران که واقعاً وجودش برای ایران در اینجا مغتنم است، از طرف جناب آقای رئیس سفیر کبیر ایران نطقی به زبان فارسی و بعد به زبان انگلیسی کرد و به ما خوشامد گفت و به خدمات این انجمن در شناسائی بین دو ملت اشاره کرد. من از طرف خود و رفقا از پذیرائی و مساعی ایشان در راه ایجاد حسن تفاهم دو ملت تشکر و خواهش کردم که بیشتر برای شناساندن ملت ایران به انگلیسی‌ها کوشش کنند.

زیرا انگلیسی‌ها ایران را خوب می‌شناسند ولی ایرانی را خوب نمی‌شناسند و گفتم شکی نیست که دوستی این دو ملت برای یکدیگر لازم است ولی دوستی

آنست که دو ملت با هم کار نکنند، نه اینکه یکی بخواهد دیگری را به کار وادار کند. انگلیسی‌ها باید بدانند که دوستی ملت ایران جز با تساوی کامل ممکن نیست. همدوش، همقطار همانند و در تمام حقوق یکسان. اینست معنی دوستی. درین مجلس، اغلب انگلیسی‌هائی که به ایران آمده بودند، یا به ایران و امور خاور میانه علاقه دارند، حضور داشتند و حرف مرا تصدیق کردند.

از تهران تا بغداد

امسال از اول پائیز من مبتلی به گریپ و تب و سینه درد شدم، ولی خوشوقتیم که این بیماری در نتیجه فعالیت برای حوزه انتخابی خود به من دست داد. به هر حال، در عرض شش ماه سه مرتبه بستری شدم که طولانی‌ترین آنها دفعه اخیر بود و دو ماه و چیزی طول کشید. ایامی که من خوابیده بودم و معالجه طبای درجه اول تهران در من اثر نمی‌کرد، اغلب دوستان و اطباء می‌گفتند که اگر بتوانید مسافرتی به نقاط گرمسیر بکنید، از تمام معالجات مؤثرتر خواهد بود. اما مسافرت هم قدرتی بر حرکت می‌خواست و من نداشتم. تا دوره بیماری گذشت و دوره نقاهت رسید و تصادف عجیبی رخ داد که به فکر آقایان پزشکان و نیت بنده کمک کرد و آن این بود که سفارت پاکستان مرا با سه نفر دیگر از همکارانم دعوت کرد ولی بدبختانه روزی که از تهران حرکت کردیم، صندلی یکی از رفقای ما خالی بود. با اینکه گفتگوی این دعوت خیلی پیش با من شده بود، مع ذلک روزی که خواستیم حرکت کنیم، مثل اینکه غافلگیر شدیم و به حقیقت می‌توانم گفت که اگر شرم حضور جناب آقای ماژور سید حسن کاردار سفارت پاکستان و اصرار آمیخته به ادب آقای عباس مستوفی عضو آن سفارتخانه نبود، از این حرکت نابهنگام امتناع می‌کردیم. من بینی را عمل کرده بودم و هنوز احتیاج به پانسمان داشتم. کارهای اداری و سیاسی مهمی داشتم که می‌بایست انجام دهم و از جمله آنها انتخاب هیئت رئیسه مجلس و حضور در استیضاح دولت بود. من می‌ترسیدم این مسافرت به شکست

سیاسی ما منتهی شود و چون معتقدم که برای شکست، یک غفلت یا یک سهل انگاری کافی است ولی برای جبران آن زحمات یک عمر کافی نیست، نمی خواستم این غفلت عمدی یا سهل انگاری را بکنم. معتقدم که رئیس مجلس باید کسی باشد که حتی مخالفین او در قلب خود او را شریف و محترم بدانند و من می دانم که سردار فاخر این طور است. معتقدم که در مشرق زمین عموماً و در ایران خصوصاً یک دولت پاکدامن بی غرض، کم روی کار می آید و وقتی دست تصادف او را آورد، باید فداکاری کرد و او را نگاه داشت.

خوشبختانه یکی از نظرهای من در همان شب قبل از حرکت انجام گرفت و آقای سید محمد حسن کار دار سفارت نیز از اول عقیده داشت که چون ما این سفر را در راه خدا می کنیم، یعنی می خواهیم وسیله حسن تفاهم و آشنائی و ارتباط دوستانه بین دو ملت مسلمان، دو ملت هم نژاد هم کیش هم فرهنگ یعنی ایران و پاکستان شویم، درین سفر حادثه ای که برخلاف نظر ما و مصلحت ایران باشد، رخ نخواهد داد.

آقای محمد علی مسعودی نیز مثل من خالی از نگرانی هائی نبود. آقای ملکی نیز پدر خود را در بیماری سختی می دید و با اینکه تصمیم گرفتیم که خواهش کنیم یک هفته مسافرت را به تأخیر بیندازند، ولی در مقابل نجابت آقای مازور سید حسن خجالت کشیدیم و تسلیم نظر او شدیم.

مقدمات کار ما اصلاً فراهم نبود ولی پشت کار آقایان ملکی و مسعودی با سرعت غیر معهودی آنها را فراهم ساخت و ساعت یک بعد از ظهر روز دوشنبه ۱۶ فروردین با یک طیاره دو موتور عراقی از میدان مهر آباد حرکت کردیم. من از هر حیث از وضع و نظم این هواپیما خوشم آمد. اول اینکه سر آن دقیقه ای که قبلاً گفته بودند، از زمین بلند شد. دوم اینکه طیاره بسیار شیک و تمیز و محکم بود و صندلی های بسیار راحتی داشت و من همان ساعت فکر کردم که چرا هواپیماهای سفری ایران این طور نیست.

من پارسال با یک طیاره ایرانی به شیراز از مسافرت کردم. اولاً به ما گفتند

ساعت ۶ در ایرانتور حاضر باشید. ما ساعت ۶ رفتیم و هیچ کس نبود، شب زمستان از ساعت شش که پاسی به سپیده دم مانده است، توی خیابان سعدی جلو ایران‌تور ایستادیم و تا ساعت ۸ و نیم در سرما ماندیم تا دکان ایران‌تور باز شد. در حدود نه و نیم حرکت کردیم، طیاره صندلی نداشت نشیمن‌گاه آن عبارت از یک سکوشبیه به سکوی قهوه‌خانه‌ها بود که همه مسافریں با هم روی آن می‌نشستند و آن وقت دو نفر زیادی سوار کرده بودند به اعتبار اینکه دو نفر در اصفهان پیاده خواهند شد و مثل همین اتوبوس‌ها می‌خواستند یک بچه را بلند کنند و مردی را جای او بنشانند. ولی پدر و مادر بچه مقاومت کردند و ما نیز کمک کردیم و نتوانستند او را بلند کنند. اما این طیاره مادر حدود بیست دقیقه قبل از یک سوار شدیم و تا مسافریں جا گرفتند و طیاره به راه افتاد، آن دقایق گذشتند و وقتی از زمین بلند شد، من به ساعت خود نگاه کردم دیدم درست سر ساعت یک است که به ما گفته بودند موعد حرکت طیاره است.

اوایلی که از زمین بلند شدیم و قدری ارتفاع گرفتیم، به زیر پای خود نگاه کردم. دیدم اتوموبیل‌های جیب زیر پامان مثل قوطی‌های کبریتی است که روی زمین حرکت می‌کنند.

بعد از آن بالاتر رفتیم. دهات طول راه مثل این بودند که روی زمین خط خط کرده باشند و باغ‌ها طوری به نظر می‌آمدند که روی زمین خزه بسته و یا سبزه‌های نو سراز زمین بیرون کرده باشند.

هوا بسیار بد بود. طیاره سعی می‌کرد که بالای ابر و باد قرار گیرد و کم‌کم به قدری اوج گرفت که ابر بین ما و زمین حایل شد و دیگر ابداً زمین را نمی‌دیدیم و گاهی که بال طیاره را از پشت شیشه می‌دیدم، چون با خط سبز روی آن نوشته بودند ABR تصور می‌کردم دور نمای زمین است و خوشحال می‌شدم. ابر مثل دود از زیر پای ما حرکت می‌کرد. بعد از چندی از تاریکی ابر و مه بیرون رفتیم و هوا روشن شد ما به قدری بالا بودیم که کوه‌های مرتفع مثل لکه‌های ابری زیر پای ما پیدا بود. ابرهای نقره فامی آنها را پوشیده بود و اشعه خورشید از لای ابرهای

سیماب‌گون آنها را به ما نشان می‌داد. طیاره باز رو به پائین گذاشت و آن وقت کوه‌ها مثل زمین مسطحی بود که از سنگ چخماق تکوین یافته باشد.

باز دوچار طوفان شدیم و طیاره مجبور شد اوج بگیرد. گمانم درین هنگام بالای کوه‌های همدان بودیم. دو نفر که یکی از عمله خود طیاره بود، طاقت سبکی هوا را نیاوردند، حالشان بهم خورد و ناچار مثل پوزه بند، کیسه اوکسیژن را به سر آنها زدند. بعد از آن یکی دیگر محتاج کیسه اوکسیژن شد و از آن پس یکی دیگر تا بالاخره تمام آنها کیسه به سر زدند غیر از ما سه نفر و اتفاقاً تنها ایرانی بودیم و بقیه همه خارجی بودند و معلوم شد که ایرانی‌ها از همه قوی‌ترند و شاید هم علت این بود که ما کوهستانی هستیم و تحمل خفت هوا را بیش از کسانی داریم که در زمین‌های پست و نقاط مجاور دریا زندگی می‌کنند.

وقتی که از کوه‌های همدان گذشتیم و بر فراز کوه‌ها و جلگه‌های کرمانشاه قرار گرفتیم، هوا روشن شد و اضطراب طیاره به آرامش مبدل گشت. پوزه بندها برداشته شد. جلگه کرمانشاه بی اندازه با صفاست. نور خورشید که از لای ابرها جلگه را به ما نشان می‌دهد، زیبایی مخصوصی بدان بخشیده است. مثل اینکه کوه ودشت را فیروزه کاری کرده‌اند. راه مثل ماری است که با صدها پیچ و خم میان سبزه زارها و زمین‌های بسیار پاک و خوش رنگی خوابیده باشد.

در نزدیکی‌های سرحد، باز طوفان شدت کرد. طیاره یک دفعه چندین متر پائین می‌افتاد و چون سعی می‌کرد که بالای ابر و باد قرار گیرد و چارتلاطم شدیدی شده بود وقتی طیاره پائین می‌افتاد، مسافری برای اینکه از سقوط آن جلوگیری کنند صندلی‌ها را محکم می‌گرفتند و من به یاد داستان ملا محمد علی افتاده می‌گفتم: «کجش کن».

این داستان را در مقاله دیگری برای شما می‌نویسم.

یک دفعه ملتفت شدیم که وارد گرمسیر شده‌ایم. هوا گرم شد و همه عرق کردیم، یکی از اعضای طیاره روزنه‌های تبدیل هوا را باز کرد و هوا دوباره خنک شد. ساعت سه و بیست و پنج دقیقه بالای بغداد قرار گرفتیم و طیاره به واسطه خرابی

هوا مجبور شد که دور بغداد چرخ بزند. من برای اینکه جلگه و شهر بغداد را بهتر ببینم، زیاد سرازیر شده و در زمین دقت کردم و به این جهت چیزی نمانده بود که حالم به هم بخورد ولی دیگر طیاره مجال نداد و به زمین نشست.

از طیاره پیاده و درگمرک برای رسیدگی به تذکرها مان قدری معطل شدیم برای اینکه مأمور تذکره نبود و بعد از آنکه آمد، حرکتی کرد که بی اندازه به نظر نازیبا آمد و آن این بود که با اینکه تذکره ما در دست داشت، یک نفر انگلیسی آمد و اشخاصی که آنجا بودند به او تذکر دادند که این انگلیسی است و او تذکره ما را به زمین گذاشت و کار انگلیسی را جلو انداخت و معلوم داشت که عراقی ها به عکس آنچه تظاهر می کنند، از انگلیسی ها خیلی می ترسند.

مثل مورچگانی که ملخ مرده ای را در میان بگیرند، شوهرهای تاکسی ما را در میان گرفتند و یکی که از باقی زرنگ تر بود، اسباب ما را برداشت و در ماشین خود گذاشت و ما را به مهمانخانه سمیرامیس برد و اینک من این مقاله را از سمیرامیس می نویسم.

سمیرامیس بر لب دجله قرار گرفته، وضع و ترتیبش بد نیست. هر اطاقی یک حمام دارد و با اینکه پیشخدمت خیلی کم دارد، مع ذلک ترتیبش چندان قابل انتقاد نیست. تا حدی اخلاق انگلیسی درین مهمانخانه حکومت می کند. اعضایش خیلی خشک و بی اعتنا هستند. پیشخدمت ها نیز از آنها بهتر نیستند.

سمیرامیس در خیابان هرون الرشید یا شارع الرشید واقع است. خیابان های بغداد عموماً تنگ و کج و معوج و وضعش بسیار در هم و شلوغ است. خانه و محله های بغداد هیچ ترتیبی ندارد، عمارت های خوب هم دارد، ولی عموماً کهنه و بی رونق است.

قبل از اینکه بغداد را ببینم، خیلی تعریف از آن شنیده بودم، البته شهر با روح و صفائی است ولی از حیث عظمت و تمدن بین پنجاه تا هفتاد سال از تهران عقب است.

به مجرد اینکه جا گرفتیم، سوار تاکسی شدیم و در شهر به گردش

پرداختیم نخست اماکن متبرکه را زیارت کرده و در هر کدام من یک فاتحه خواندم. بعد نقاط دیگر شهر را گردش کردیم.

شب نیز به هدایت یکی از اهل محل که با آقای مسعودی دوست بود، تمام کاباره‌ها و قهوه‌خانه‌ها و نقاطی را که محل اجتماع مردم بود، گشتیم و در تمام آنها بغداد را به مراحل زیادی از تهران عقب دیدیم. و با اینکه در یک شبانه روز نمی‌توان هیچ‌گونه قضاوتی درباره یک شهری کرد، ولی ظاهر قضیه وضع اجتماعی مردم بهتر از ایران است. زیرا مردم در عمل آزادی کامل دارند و از قرائن می‌توان فهمید که ادارات آنها به خرابی ادارات ما نیست. رفتار و وظیفه شناسی پلیس نیز خوب است و از این بازی‌هایی که هر روز و هر ساعت در مملکت ما هست که دائماً مأمورین امن و نظم، مزاحم مردم شوند که ایشان را تلکه کنند، در اینجا چیزی دیده نمی‌شود. رود دجله صفا و شکوه مخصوصی به بغداد داده ولی عجب اینست که من ابداً حرکت و تفریحات شبانه را بر روی دجله ندیدم.

کاباره‌ها و میخانه و اماکن لهو و فجور در بغداد کم نیست، ولی جمعیت و ازدحامی در آنها دیده نمی‌شود و شاید بتوانم گفت که تهران از حیث فسق و فجور و سفاهت هم از بغداد خیلی جلو است.

چیزی که جای بسیار تأسف است اینست که من احساسات محبت آمیزی را بین دو ملت برادر ندیدم. تقریباً می‌توان گفت که عراقی‌ها هم مثل ایرانی‌ها هستند و به اوضاع اجتماعی ملت همسایه اهمیتی نمی‌دهند و از قراری که یک ایرانی به من گفت تبلیغات ضد ایرانی در عراق زیاد می‌شود و سفارت ما در عراق هم اهمیتی به این قضیه نمی‌دهد.

در صورتی که راه ایجاد روابط مودت آمیز خیلی زیاد است. اولاً تربیت عراقی و ایرانی تقریباً یکی است. یعنی زائیده تربیت و فرهنگ ایرانی است و وضع ظاهری و حالت اجتماعی بغداد کاملاً این حقیقت را ثابت می‌کند. هر جا در بغداد خواسته‌اند ذوقی به خرج بدهند و یک بنای تاریخی بسازند، یا یادگاری بنا نمایند، یک سمبول ایرانی گرفته‌اند.

گذشته از آن آمیزش و همسایگی دو ملت با یکدیگر آنها را مجبور ساخته است که با یکدیگر دوست باشند. مثلاً امروز عراق محتاج خواربار است و می‌توان گفت که یک قسمت خواربار مخصوصاً برنج آن را ایران تأمین می‌کند منتهی با ترتیبی که عراقی نفهمد و ممنون ایران نباشد. زیرا تمام این خواربارها قاچاق می‌شود ولی انگلیس کاملاً به عکس این می‌کند. با صدای موزیک و نقاره، گندم را از استرالیا به عراق می‌رساند ولی بدون سر و صدا بیش از آن می‌برد.

اگر دولت ایران دولتی بود که می‌توانست سرحداتی خود را کنترل کند و عشر این خواربار را دولت به عراق می‌داد و از قاچاق بقیه جلوگیری می‌کرد، هم جلوصدور خواربار محتاج‌الیه خود می‌شد و هم عراق را از مساعدت ایران ممنون می‌ساخت.

ولی وقتی سیاست، وقتی تشکیلات ما فقط برای تشریفات است، وقتی مأمورین وزارت خارجه ما فقط برای این به خارج می‌روند که مأموریت خارج داشته باشند و ابداً فکر نمی‌کنند که وظیفه‌ای هم دارند که باید آن را انجام دهند، وقتی دولت به جای اینکه مأمورین درستکار را به سرحدات بفرستد، جلومردم می‌گیرد که با مأمورین او در نادرستی شرکت نکنند، بیش از این هم نمی‌توان انتظار داشت. این روزها صحبت انتخابات پارلمان عراق در میان است ولی از مندرجات جراید اینجا معلوم می‌شود که عراق هم مثل ایران است. از قراری که این روزنامه‌ها می‌نویسند و کلاً تقریباً وکالت را احتکار کرده‌اند و وسیله آن نیز اتکای به مقامات عالی خارجی و داخلی است.

از قراری که اینجا می‌شنوم، دولت برای این انتخابات را شروع نمی‌کند که از نتیجه آن نگران است و می‌ترسد کار به زد و خورد بین مردم و قوای دولتی بکشد و ظاهراً مردم هم برای این امر مستعدند.

آنچه از مفاد صحبت‌ها و گفتگوی مردم و مندرجات روزنامه‌های اینجا می‌فهمم، انتخابات پارلمان عراق مثل انتخابات ماست، ولی حکومت آن منظم‌تر و مقتدرتر است و روی هم‌رفته امور در مجاری عادی خود سیر می‌کند و چیزی که به نظر من فوق العاده شایسته توجه است، این آزادی کاملی است که مردم در حدود

قانون دارند. یا بهتر بگویم قانونی است که در حدود آزادی دارند. از این قوانین و مقررات پیچ در پیچی که دولت های ما در طول مدت وضع کرده اند، و به مأمورین حق می دهد که از موی سر تا ناخن پای مردم دخالت کنند و این انحصار زندگی که ما به مرکز اختصاص داده ایم و در شهرستان ها اگر کسی نفس هم بکشد و یا گندم دست کشت خودش را هم بخورد و نخواهد با نصف قیمت به دولت بدهد قاچاق حساب می شود، ظاهراً در اینجا اثری نیست. مردم نوکر خود و آقای خود هستند. هر کس هر سودی برد، مال خود اوست و اگر زبانی کرد، نیز پای خود اوست و از این حقه بازی ها و پشت هم اندازی ها و پرونده سازی ها که در ادارات ما هست، در اینجا یا هیچ نیست یا اگر باشد، خیلی کم است. زیرا نشنیده ام که مردم از آن شکایت داشته باشند به جهت اینکه تماس مأمورین و ادارات با مردم محدود است.

اینها چیزی است که من از ظواهر امر و صحبت های مردم می فهمم ولی البته قضاوت قطعی درباره کشوری کردن که آدم یکی دو روز بیشتر در آن نمانده خیلی جسارت بلکه تا حدی سفاهت است.

تا یادم نرفته است این را نیز بنویسم که وقتی ما وارد بغداد شدیم، به قول آقای احمد ملکی نیم ساعت به عمر ما اضافه شد. زیرا بغداد نیم ساعت از حیث وقت از تهران عقب است. یعنی ساعت ۳ تهران، ساعت دو و نیم اینجا است.

* * *

دوستان و رفقا غالباً از من می پرسند که از پاکستان برای ما چه ارمغانی آورده اید؟

ارمغانی بسیار بزرگ آورده ام و آن خبر تشکیل یک دولت شصت میلیونی مسلمان ایرانی نژاد ایرانی مذهب ایرانی فرهنگ دریک مملکت پهناور آباد پر نعمتی که یکی از وسیع ترین ممالک روی زمین است و در تمام آن مملکت زمینی نیست که قابل زراعت و آبیاری باشد و از آن استفاده نکرده باشند.

درین زمان که عالم اسلام خرد و متلاشی شده و نفوس بزرگ ترین دولتی از

آنها از ۱۷ میلیون تجاوز نمی‌کند، تشکیل یک دولت شصت میلیونی در قلب قاره آسیا مسرت بخش نیست؟ خاصه که آن دولت از ملتی تشکیل شده باشد که خود را ایرانی بداند و فرهنگ و روحیه و سوابق تاریخی آن ایرانی باشد. ما در پاکستان غریب نبودیم مثل این بود که از یک شهر ایران به شهر دیگر رفته‌ایم. برای اینکه احساسات، روحیه، فرهنگ ملی، طرز تفکر، ادبیات ایشان با ما یکی بود و خود را از ما و ما را از خود می‌دانستند و انتظار داشتند که با ما یکی شوند.

روزی که به دیدن قائد اعظم محمد علی جناح رفتیم، گفت ما و شما اول یک ملت بودیم. بعد دست خارجی آمد و ما را از شما جدا کرد. حالا دست اجنبی از میان برداشته شده و وقت آن رسیده است که باز یکی شویم، استقلال ما جزئی از استقلال کامل شماست.

وزرای او نیز هر کدام در حین ملاقات، الفاظی بدین معنی تکرار کردند و وقتی به پیشاور رفتیم، نخست وزیر آنجا عبدالقیوم خان مطالبی بدین معنی گفت و چون یکی از ماها اظهار داشت که البته ما مسلمانیم و در واقع همه مسلمانان یک ملتند، مردی که معلوم شد نماینده مجلس است گفت: «نه آقا، نژاد ما یکیست»

در تمام پاکستان غیر از این احساساتی نیست. همه به ایران با نظر عشق و محبتی نگاه می‌کنند و سوابق درخشان تاریخی خود را در تاریخ بزرگ ایرانیت می‌یابند. برای اینکه درخت ملت پاکستان از این سرزمین ریشه می‌گیرد.

برای توضیح باید بگویم در آن روزهایی که ایران بدین کوچکی نبود، در آن روزهایی که افغانستان، ماوراء النهر و ترکستان روس، رکن اساسی ایران را تشکیل می‌دادند، دسته‌های متعدد و افواج عظیمی از دره خیبر و طریق پنجاب به هند ریختند و در آنجا تشکیل سلطنت بزرگی دادند و زبانی به نام اردو برای خود ساختند. این مسلمانانی که امروز در هند هستند و دولتی به نام پاکستان برای خود تشکیل داده‌اند، زادگان همان مردمند. پس راست می‌گویند که در اول با ما یک ملت بوده‌اند و بعد دست اجنبی سلطنت ایشان را منقرض و خودشان را از ما جدا ساخته و اکنون که آن دست از میان برداشته شده و آزادی یافته‌اند، باز به یاد تاریخ

قدیم و رگ و ریشه اصلی خود افتاده‌اند ولی نمی‌دانم در ایران آن قدر اخلاص و ایمان و احساسات ملی هست که از موقع استفاده کند و برای نزدیکی با برادری که با شوق و ذوق شدیدی دست به طرف او دراز کرده طرح نوینی بریزد یا خیر؟ امروز پاکستان روی خود را به طرف ایران کرده است. با اینکه بالاترین احساسات او احساسات اسلامی است و اساس تشکیل ملیت خود را همین یک اصل قرار داده است، مع فلک توقعی که به ایران دارد، از مالک اسلامی ندارد. برای اینکه رگ و ریشه فرهنگ ایرانی که فرهنگ قدیم او بوده هنوز در اعماق قلب او باقی است و اگر ایران از این موقع استفاده نکند و محبت متقابل بدو نشان ندهد، ناچار او و جبهه نظر خود را تغییر خواهد داد و رو به طرف دیگر خواهد کرد و باز ایران در میدان سیاست تنها خواهد ماند.

همیشه روی اصل رقابت دو حریف قوی نمی‌توان زندگی کرد. یک وقت می‌بینی که یکی از دو رقیب یا هردو از بین می‌روند و آن وقت آدم می‌بیند که در بیابانی گیر کرده که از هر طرف مورد هجوم سباع و درندگان قرار گرفته و هیچ یار و مددکاری ندارد.

در سرزمین هندو پاکستان بین صد تا صد و ده میلیون مسلمان است که ریشه ملیت ایشان از کشور ما هسته داشته است. اینها به یاد آن ایام هنوز ما را پشت خود می‌دانند و چون در مقابل خصم قوی تر از خود قرار گرفته اند، احتیاج به برادرانی در خارج از آن مرز دارند که خود را در آغوش او بیفکنند و از بد حادثه بدو پناه ببرند و چون در ادوار قدیم، ایران مکرر نشان داده است که او همان برادری است که شایستگی اعتماد و امید دارد، پاکستانی‌ها هنوز با آن نظر به وی نگاه می‌کنند.

پاکستانی‌ها هنوز به خاطر دارند آن روزهایی را که محمد همایون از تخت خود رانده شد و به ایران پناه آورد و ایران به او کمک کرد تا او سلطنت خود را بازیافت و باردیگر بر او رنگ گورکانیان تکیه زد، هدایائی که همایون برای عرض تشکر از این همراهی، تقدیم آستانه رضوی داشته، هنوز در موزه آستانه موجود

است و شاهدی برای غیرت برادری ایرانی و اسلامی است.

پاکستانی‌ها هنوز ایران را چنان ایرانی می‌شناسند و از وی انتظاراتی دارند که شایسته چنین ایرانی باشد و خوشبختانه ایران هم در ایام ابتلای ایشان احساساتی نشان داد که تا حدی حسن ظن ایشان را تأیید کرد.

این احساسات زبانی، این مساعدت‌های ناچیزی که ملت ایران در ایام قتل عام مسلمانان هند کرد، به قدری در مردم پاکستان اثر کرده است که مزیدی بر آن منصور نیست.

ما به هر جا می‌رفتیم، رجال و حزب مسلم لیگ آنجا از ما دعوت می‌کردند. مجامع و محافل به افتخار ما تشکیل می‌دادند و عموماً رؤسای مسلم لیگ به زبان فارسی نطق می‌کردند و گاهی در حین اشاره به روابط دو ملت ایران و پاکستان و یگانگی آنها و مساعدت و ذکر احساسات ایرانیان در هنگام ابتلای آنها از شدت تأثر گریه می‌کردند.

آنها صراحتاً می‌گفتند که زبان رسمی و ادبی و علمی ما همیشه فارسی بوده و با حسرت و تأثر از آن روزی یاد می‌کردند که انگلیس زبان فارسی را از میان ایشان برداشت و ایشان را از ملت ایران جدا ساخت.

اینها اخبار خوشی است که من از پاکستان برای هم میهنان خود به ارمغان آورده‌ام، ولی اخبار اسف انگیز آنجا نیز زیاد است.

دولتی در بدو پیدایش است، هنگام تقسیم اراضی نسبت به او ظلم کرده‌اند. از ما ترک انگلیس که محصول خود کشور هندوستان بوده، سهم او را نداده‌اند، پنج میلیون مهاجر را از دارائی و موجودی خود لخت کرده به بیخ ریش او رانده‌اند. دولت پاکستان در اوایل ورود این مهاجرین مجبور بود که روزی ششصد هزار روپیه خرج به آنها بدهد. اکنون به واسطه اینکه برای بسیاری از آنها کار پیدا کرده و بعضی از آنها نیز مرده‌اند، این مخارج تخفیف یافته ولی همیشه کمپ ایشان لانه و با و امراض است و دولت پاکستان ناچار است که گذشته از هزینه آنها دائماً با آن امراض مبارزه کند که لاف از آنها به سایر مردم نرسد. مسلمین کشمیر نیز دائماً مورد

بمباران هستند و آنها انتظار دارند که دولت پاکستان به ایشان کمک کند، ولی دولت پاکستان نمی‌تواند. برای اینکه پاکستان میل ندارد با هند بجنگد. می‌خواهد از هر چیزی که ممکن است موجب بهانه و تجاوز هندوها گردد، احتراز جوید. به این جهت مجبور است که دندان را روی جگر بگذارد و درازای ستمی که بر مسلمانان کشمیر می‌رود، سکوت و سکون اختیار کند. پاکستان و مسلمانان کشمیر منتظرند که مسلمانان جهان واکنشی نشان دهند، ولی بدبختانه آن غیرتی را که ایشان از عالم اسلام انتظار دارند، گیاهی است که از مدت‌ها پیش درین بوستان خشک شده است. بدین مناسبت یادم آمد که روزی در «کویت» از طرف کلوب ورزش آنجا دعوت داشتیم. پیرمردی از اهل آنجا به من گفت طول مدت استیلای اروپائیان رگ غیرت را از گرده مسلمانان کشیده است.

پاکستان دلش می‌خواهد با نهایت صفا و مودت با هندوستان زندگی کند. می‌خواهد روابط برادری و یگانگی با وی داشته باشد. اولیای فعلی امور هندوستان مخصوصاً شخص جواهر لعل نهرو تا حدی که من اطلاع دارم، سوء نیتی ندارند ولی نقشه مخفی هندوان و سیک‌ها فنای مسلمانان از کلیه هندوستان و پاکستان است و اگر عالم اسلام دست مساعدت حقیقی به طرف ایشان دراز نکند، همان معامله‌ئی با ایشان خواهند کرد که با مسلمین اسپانی کردند.

سفری به هند

من در اولین سفری که به پاکستان و بعد به انگلستان کردم، یادداشت‌هایی برداشتم. بعد از اینکه به آن یادداشت‌ها مراجعه کردم، دیدم اینها قابل اینکه کتاب شود و بماند، نیست. انسان اگر بخواهد راجع به مملکتی کتاب یا رساله‌ئی بنویسد که بعد از او بماند یا قابل استفاده باشد، باید چند سال در آن مملکت بماند و مطالعات عمیق کند و با مردم دانا و مطلع آنجا تماس بگیرد و راجع به چیزهایی که برای وی مبهم است از ایشان بپرسد و به کتب ایشان مراجعه کند و کتاب‌هایی که قبل از او راجع به آن مملکت نوشته‌اند ببیند و الا می‌شود مثل آن سیاح فرانسوی که به ایران آمده و شکل یک کمان حلاجی کشیده و زیر آن نوشته است ساز ایرانی! لذا در سفرهای بعد هیچ یادداشت نکردم و اگر هم گاهی ارقامی یا مطالبی را که خیال می‌کردم بعدها لازم دارم یادداشت کردم، به واسطه عدم مرور و عدم استفاده از آن یادم رفته است.

مع ذلک بعضی چیزها در ذهنم مانده است که برای اطاعت امر دوستم شمه‌ئی از آن را ذکر می‌کنم.

من دو سفر کرده‌ام. یکی بنا به دعوت دولت هند که از چهار روزنامه‌نویس کرد و من یکی از آنها بودم. چون در سفرهائی که ما قبلاً کرده بودیم، من دیده بودم که همکاران ما رعایت نظم و ترتیب و حتی سن و سابقه یکدیگر نمی‌کنند و در محافل و مجالس توی حرف یکدیگر می‌دوند و غالباً بعضی از آنها باهم تنازع می‌ورزند، فکر کردم که رئیسی از میان خود انتخاب کنیم و چون سابقه مطبوعاتی و نمایندگی آقای مسعودی بیش از همه بود پیشنهاد کردم که او را به ریاست انتخاب کنیم و بعد که او را انتخاب کردیم و باهم هم سفر شدیم، دیدم این پست قبائی است که به تن او دوخته شده است.

او درین سفر به فحوای «سیدالقوم خادمهم» واقعاً به رفقای خود خدمت می‌کرد و با نرمی مخصوص خود می‌کوشید که سوء تفاهم از میان رفقا مرتفع سازد، مع ذلک گاهی تشنجاتی بین رفقا رخ می‌داد که اگر در ایران بودند، محققاً پیش نمی‌آمد، مثلاً دو نفر از ایشان در آخر یک جلسه رسمی نزاع کردند بطوری که برخاستند و یکدیگر را کتک زدند. و چون این امر در میان هندیان بسیار سوء اثر کرد من به مهماندارمان گفتم این تقصیر شماست که از دو دسته متنازع متخاصم دعوت کرده‌اید.

شما می‌دانید که ما در ایران باهم اختلاف شدید داریم. بعضی از ماها شیفته دکتر مصدق هستند و بعضی دشمن او و شما می‌دانید که ما در ایران بر سر او با یکدیگر کتک‌کاری می‌کنیم. در اینجا این دو نفر که یکی دکتر مصدق را می‌پرستد و دیگری او را از هر آدمی بدتر می‌داند، بحث سیاسی به میان آمد و نتوانستند خودداری کنند و اختیار از دست ایشان در رفت. البته اینطور نبود ولی ما برای اینکه قباحات قضیه را مرتفع سازیم، این را گفتیم که آن به مصدق بد گفت و این هم نتوانست تحمل کند.

باری این یک سفر ما بود و سفر دیگر آنکه در رکاب اعلیحضرت همایونی کردیم. در هر دو سفر من مطالعاتی کردم اگرچه آن مطالعات را یادداشت نکردم، برای اینکه فکر کردم آنچه ذوق و طبع من آنرا هضم می‌کند در خاطرم می‌ماند،

اگرچه یادداشت نکنم و آنچه را ذوق و طبعم رد کند، اگرچه یادداشت بکنم، در خاطر نمی ماند.

آنچه از سفر اولی در خاطر من ماند و حتی موجب تعجب من شد این بود که دیدم هندی‌ها حقیقت اهمیت مطبوعات را درک کرده‌اند و به این جهت به ارباب مطبوعات مثل یکی از عوامل مهم اجتماع و مؤثرترین عناصر آن نگاه می‌کنند و به همان نسبت به وی احترام می‌گذارند و این نیست مگر به واسطه‌ی اینکه هندیها در تمدن، مراحل بسیار دوری را طی کرده‌اند.

در سفر اول که ما خودمان دعوت داشتیم، وقتی وارد بمبئی شدیم، میدان وسیع طیاره از آدم سیاه شده بود، از بس مردم به استقبال ما آمده بودند ولی از قنسول‌گری ایران هیچ‌کس به استقبال ما نیامده بود. با اینکه من وکیل مجلس بودم و مسعودی سناتور بود. اگر ما فقط وکیل و سناتور بودیم، قنسول به استقبال یا بدیدن ما می‌آمد ولی چون روزنامه‌نویس بودیم، این روزنامه‌نویسی از نظر اعضای قنسلخانه، وکالت و سناتوری ما را هم کوچک کرده بود.

اینست فرق بین ملتی که اهمیت و شأن مطبوعات را درک می‌کنند و ملتی که آنرا ورق پاره‌ئی برای کسب رزق می‌دانند و خیال می‌کنند که روزنامه‌نویس همان شاعر قلاش یا مداح کذائی است که وظیفه‌اش چاپلوسی و تملق اعضای دولت است.

ما در بسیاری از شهرهای هند سفر کردیم و برای این مسافرت‌ها که اتومبیل و ترن سلطنتی و طیاره در اختیار ما گذاشته بودند، با اینکه دبیر سفارت هند در تهران آقای نظیرحسین که فارسی را خوب می‌دانست و اشعار فارسی را بیش از تمام ماها از بر داشت، همراه ما بود و حکومت هند نیز فدراتیو است و هر ایالتی استقلال داخلی دارد و می‌بایست حکومت بمبئی از ما پذیرائی کند، یک عضو عالی مقام دولت به نام «بهار دواج» با یک عکاس از دهلی برای پذیرائی و همراهی ما آمدند. شهر بمبئی در اولین نظر بسیار ما را گرفت به طوری که به نظر من زیباتر از پاریس آمد، زیرا بمبئی علاوه بر مزایای پاریس یک کنار دریای بسیار زیبائی دارد

ولی در سفر دوم که در رکاب شاه رفتیم، آن زیبایی و شکوهی که اول در آن دیدیم، در نظرمان نداشت به طوری که من الان معتقدم تهران هم از بمبئی زیباتر و هم پاکیزه‌تر و هم با عظمت‌تر است.

از چیزهایی که هیچ وقت یادم نمی‌رود، یک شب‌نشینی در بمبئی بود که یکی از اقوام مستر «بهار دواج» برای ما داد و درین شب‌نشینی دو آرتیست مشهور هند نرگس و مهتاب و همچنین راج‌کاپور حضور داشتند و ما با نرگس و مهتاب چند عکس گرفتیم.

در این مجلس انس، هندو، سیک، مسلمان سنی، مسلمان شیعه اثنی عشری و مسلمان اسماعیلی همه جمع بودند و می‌زدند و می‌خواندند. یکی از خصایص رامشگران هند اینست که هم می‌زنند و هم می‌خوانند یعنی به عکس ما که یکی می‌نوازد و یکی می‌خواند در آنجا خواننده هم می‌خواند و هم ساز می‌زند. ما درین سفر یعنی سفر اول که از این پس آنرا سفر مطبوعاتی خواهم نامید، در مسافرت‌هایی که در داخله هند می‌کردیم، همه جا مردم با ساز و نقاره به استقبال ما می‌آمدند و گردن‌بندهای گل می‌آوردند و به گردن ما می‌کردند.

در شهر مدراس که از حیث فرهنگ و تمدن در درجه اول شهرهای هند است، در عمارت شهرداری از ما پذیرائی کردند و وقتی خواستیم وارد شویم دیدیم در جلو عمارت یک دسته نظامی ایستاده و به افتخار ما موزیک می‌زنند.

آن روز چله زمستان بود ولی در شهر مدراس شب پشت‌بام از ما پذیرائی کردند و من نمی‌دانم شهری که زمستانش اینطور گرم است، تابستانش مردم چه می‌کنند؟ اگرچه من در شبه جزیره هند جاهای گرم‌تر از مدراس و کلکته نیز دیده‌ام و آن بهاول‌پور و ملتان بود که الان جزو پاکستان است.

یادم هست که ما با ترن از ملتان گذشتیم و چون ترن آنجا توقف کرد و گفتند اینجا ملتان است، از بس من در جنگ‌های سلطان محمود غزنوی نام ملتان را شنیده و در اشعار شعرای بزرگ ایران خوانده بودم، وقتی گفتند اینجا ملتان است، خواستم از ترن بیرون بهرم و آنجا را ببینم. ولی همین که نصف تن خود را از ترن بیرون کردم،

درست مثل این بود که در تنور آتش افتادم و بی اختیار خود را بدرون ترن افکندم و چون ترن ما کولر داشت ما احساس گرما نمی کردیم و شب که وزرای بهاول پور در قصر «دارالسلام» از ما پذیرائی کردند، من از گرمای آنجا صحبت کردم. وزیر فرهنگ گفت:

چارچیز است تحفه ملتان گرد و گرما، گدا و گورستان

چون این قسمت مربوط به سفر ما در پاکستان است و اکنون هند و پاکستان دو مملکت است، از بقیه گفتگو راجع به بهاول پور می گذرم و آن را برای مقاله دیگری که راجع به سفر خود در پاکستان خواهم نوشت، می گذارم.

شهری که در هند بسیار مرا گرفت، شهر با عظمت کلکته بود. این شهر شش میلیون جمعیت دارد و یک شهر قدیمی باشکوهی است که هرکس آنرا می بیند، شیفته عظمت آن می شود. ما در یک مهمانخانه منزل کردیم که اسمش «بزرگ ترین مهمانخانه های شرق» بود و الحق همین طور بود.

مهمانخانه نبود. شهر بود، یک بازار داشت پر مایه تر از بازار تهران، ما چندین روز در این مهمانخانه ماندیم و تمام قسمت های آنرا ندیدیم.

یک شب دعوت غامی به مناسبت وجود ما در آن مهمانخانه شد که جمع کثیری از ایرانیان و ایران دوستان که عده شان در هند بسیار زیاد است در آن حضور داشتند و از من خواستند که نطقی بکنم.

من گفتم وقتی من بچه بودم، خیال می کردم که کلکته آخر دنیا است. برای اینکه در ده ما وقتی می خواستند کسی را برانند، می گفتند برو به جهنم یا برو به کلکته. یا وقتی می خواستند برود گم شود، می گفتند برود که از کلکته هم رد شود و شما نمی دانید من الان چه حالی دارم که فکر می کنم در کلکته و مطابق خاطره بچگی در آخر دنیا ایستاده ام و حرف می زنم.

ما چون برنامه داشتیم، نمی توانستیم مطالعاتی را که خود مایل داشتیم بکنیم، در تمام شهرهای هند شهر به دو قسمت است: یک شهر جدید که انگلیسی ها ساخته اند و یک شهر قدیم که مال خود هندی هاست و چون ادارات

دولتی و عمال دولت و طبقه عالی و متمدن و ثروتمند همه در شهر جدید مسکن دارند و طبعاً یک خارجی مخصوصاً که مهمان دولت هم باشد، در شهر جدید منزل می‌گیرد و ما مهمان دولت بودیم و برنامه داشتیم، نمی‌توانستیم یعنی فرصت نداشتیم که با مردم تماس بگیریم و در شهر قدیم گردش کنیم. به این جهت من نمی‌توانم درست شهر را وصف کنم یا زندگی حقیقی هندی‌ها را شرح دهم. یک روز فرصت کردیم و با آقای مسعودی به شهر کهنه رفتیم. واقعاً عظمت آن ما را گرفت و چیزی که نظر مرا جلب کرد این بود که تصور می‌کردم در کیش سیک‌ها، شرک و بوسیدن سنگ و دیوار نیست ولی در کلکته دیدم که سیک‌ها وقتی وارد معبد می‌شوند اول پله‌ها را می‌بوسند.

چیز دیگری را که از کلکته فراموش نمی‌کنم اینست که شب‌ها در سرتاسر خیابان برابر مهمانخانه مزبور درشکه‌های یک اسبه و تاکسی می‌ایستند و تمام آنها وقتی مسافر را دیدند، به خوشگذرانی دعوت می‌کنند و آن مسافر می‌تواند هر کاری می‌خواهد در همان درشکه یا تاکسی بکند و اگر هم خواست او را به جای امن‌تری می‌برند. ولی لازم است که بگویم ما از این مهمان‌نوازی استفاده نکردیم! شهری که به نظر من قدری با سایر شهرهای هند فرق داشت «لکنهو» بود. اولاً این شهر چون مسلمان زیاد دارد، از شهرهای دیگر هند کثیف‌تر است. ثانیاً برعکس شهرهای دیگر که تمام زن‌های آن سیاه و زشت هستند، زنهای این شهر اغلب زیبا و خوش قامت و خوش‌رنگ هستند و به همین جهت قلوب شعراء و عشاق و فساق دور این شهر بیشتر گشت می‌زنند.

درین شهر یک نجف مصنوعی و یک کربلای مصنوعی و یک مشهد رضای مصنوعی و جای دیگر حرم حضرت رضا هست. یعنی یک جا حرم حضرت امیر است و شیعیان آنجا هر سه را با ایمان کامل زیارت می‌کنند. دولت هند نیز هر مهمان مسلمانی را به آنجا می‌برد تا ببینند که در هند اقامه شعایر اسلامی! کاملاً آزاد است.

از جمله شهرهایی که ما دیدن کردیم، شهر حیدرآباد بود. آدم در حیدرآباد

خود را در ایران می‌بیند. زیرا همه چیز آنجا تاکنون فارسی بود. حتی مراسلات و دفاتر حکومتی. و پادشاهان حیدرآباد فوق‌العاده ادبیات و زبان فارسی را ترویج و شعرای فارسی زبان را تشویق می‌کرده‌اند و «سلطان عثمان علی خان» آخرین نظام مستقل حیدرآباد که هنوز هم در قید حیات است ولی مستقل نیست، مجامعی و محافلی و مؤسساتی برای تألیف و ترویج ادبیات فارسی داشته و این وضع برقرار بوده تا دولت هند حیدرآباد را متصرف شده و این نهضت فارسی را متوقف ساخته ولی هنوز بقایائی از آن باقی است. از جمله اینکه سالی یک مرتبه مجلس مشاعره تشکیل می‌دهند. سابقاً این مجلس در منزل صدراعظم که هندو بوده و شعر فارسی را نیکو می‌سروده و به نظرم برهمین تخلص می‌کرده تشکیل می‌یافته و این دفعه که ما رفتیم، در منزل یکی از وزراء تشکیل شد.

البته وقتی ما رفتیم، سر سال و موقع مشاعره نبود ولی چون شیخ عبدالله نخست‌وزیر سابق کشمیر به آنجا آمده بود، به افتخار او این مجلس تشکیل دادند و مانیز در آن دعوت شدیم.

در یک عمارت بزرگی جشن عظیمی بر پا بود، صحن بزرگ حیاط و تمام سالن‌ها و اطاق‌های فوقانی عمارت پر از آدم بود و در یک ایوان بزرگی میز مجلس جشن را چیده بودند، شیخ عبدالله و اعیان محل در صدر مجلس نشسته بودند، ما رانیز چون مهمان بودیم، در کنار شیخ عبدالله جا دادند و شعراء آمدند یکی یکی اشعار خود را برابر بلندگو خواندند، چون رفقا گفته بودند که فلاتی نیز شاعر است به من اصرار کردند که شعری از خود بخوانم و من هم خواندم.

یکی از خصایص هندی‌ها اینست که شعر خود را در مجالس با آواز می‌خوانند و دوم اینکه فارسی نمی‌دانند و شعر فارسی می‌گویند و اشعار فارسی زیادی از بر دارند. تقریباً مثل ملاهای خودمان در زبان عربی می‌مانند.

ما در آنجا به شیخ عبدالله اظهار کردیم که می‌خواهیم کشمیر را ببینیم، او به شدت رد کرد و گفت: کشمیر سرد است و دچار زحمت می‌شوید. اتفاقاً قبلاً نهرو نیز به همین دلیل قبول نکرده بود که ما به کشمیر برویم ولی بعد به او فهمانده بودند

که نرفتن ما بدتر از نرفتن است برای اینکه ما خیال می‌کنیم که چون در آنجا به مسلمانان فشار می‌آورند، نمی‌خواهند ما ببینیم. نهرو گفته بود اگر این خیال را می‌کنند، حتماً بروند و ما رفتیم و واقعاً از رفتن پشیمان شدیم، از بس سرد و پرزحمت بود که آن هم داستان علی‌حده‌ئی دارد و باید در محل خود گفته شود. خلاصه این شب از شب‌های بسیار خوشی بود که ما در هند گذراندیم برای اینکه یک انجمن ادبی به تمام معنی فارسی بود و غیر از شعر فارسی هیچ چیز در آن خوانده نشد.

شبی که ما وارد حیدرآباد شدیم، فردایش کنگره در آنجا تشکیل شد و ما در کنگره حضور یافتیم. کنگره در صفت بلندی که چند متر از زمین ارتفاع داشت، تشکیل شده بود. تمام اعضای کنگره که تقریباً همه نخست‌وزیران و حکام و رجال مهم هند را شامل است، روی زمین نشسته بودند یعنی آن را با فرش‌های هندی فرش کرده بودند و بعضی‌ها با خودشان مخده و متکی آورده بودند که بدان تکیه زنند و نهرو نطق می‌کرد. هزاران مردم دیگر نیز پائین کنگره روی خاک نشسته بودند و چیزی که به نظر رفقای ما غریب آمد و موجب خنده بعضی از آنها شد که نمی‌دانستند این عادت در هند عیب نیست و این بود که وزیر ارتباطات در حین حرکت، چند صدای نامطبوع را میان جمع ول کرد و من برای اینکه ببینم رفقا ملتفت شدند یا نه، به صورت آنها نگاه کردم دیدم جلالی نائینی از خنده سرخ شده است!

کنگره اجتماع سالیانه حزبی است که هر سال در یکی از شهرهای هند تشکیل می‌شود. برای ما آب آوردند من نخواستم. خانم پندیت خواهر نهرو که از زنان دیپلمات است و یک بار رئیس جامعه ملل و چند بار سفارت‌های بزرگ داشته با زبان فرانسه به من گفت: بخور این آب نیست، سوداست. زیرا او نیز همان جا حضور داشت و مثل دیگران نغمات طرب‌انگیز! وزیر ارتباطات را شنید و انکاری و تعجبی نکرد.

چون هنوز در حیدرآبادیم، باید از «اولرا و غاراجنتا» نیز اسم ببریم. «اولرا»

عبارت از عمارت‌های عظیمی است که در اعصار قدیمه از کوه تراشیده و ظاهراً معابد تربیتی آن زمان بوده شبیه به مدارس مذهبی ماکه حجرات آنرا از کوه تراشیده بودند و «اوجنتا» غاری است که نقاشی‌های عجیبی در آن شده از آن جمله صورت یک زن زیبایی در میان صور دیگر بر سقف کشیده شده که از حیث نقاشی و رنگ‌آمیزی شگفت‌انگیز است و آدم هر جا ایستاده باشد، نگاه آن خانم بطرف اوست. چیزی که برای ما خوش آیند بود که بعضی از آن صور، هدایائی برای پادشاه ایران می‌بردند و ظاهراً آن شاه خسرو پرویز بود.

یک چیز دیگری که باید در اینجا ذکر کنم، آزمایشی در فشارخون است که همه معتقدند که فشارخون در نقاط مرتفع بالا می‌رود و در نقاط پست مخصوصاً در کنار دریا پائین می‌رود. این را من از اغلب طبائی که به ایشان مراجعه کرده‌ام، شنیده و آنچه خودم تجربه کرده‌ام این طور نیست. ساعتی که خواستیم از بمبئی حرکت کنیم من به بیمارستان رفتم و فشارخون خود را آزمایش کردم، بیست و چهار بود. با آن حال سوار طیاره شدم، و در طیاره ابداً احساس ناراحتی نکردم و بعد از آنکه در حیدرآباد پیاده شدم فرستادم پزشک آمد و با دو دستگاه فشارخون مرا گرفت و هفده بود در صورتی که حیدرآباد مطابق مقیاسی که حدس خودم باشد، لااقل چهارصد درجه از بمبئی بلندتر است.

در حیدرآباد ما چیزهای دیدنی زیاد دیدیم که فعلاً مجال ذکر آن نیست و فقط کتابخانه نظام و موزه سالار جنگ و کاخ عظیم و عجیب نظام حیدرآباد که تقریباً الان موزه شده و بسیاری از جواهرات و آثار عتیقه گران‌بهای سلطنتی در آنجا به معرض نمایش گذاشته شده، اسم می‌بریم. حیدرآباد در حدود هفده میلیون یا چیزی بالاتر جمعیت دارد و شهر حیدرآباد نیز دارای یک میلیون و هفتصد هزار نفوس است. سلطان آنجا «عثمان علی خان» اکنون هیچ کاره است. زیرا دولت هند به بهانه اینکه اکثریت نفوس آنجا هندوست، با قوه نظامی اشغال کرد و با اینکه آنجا را با جنگ گرفت، شوون ظاهری و حیثیت سلطان آنجا را که به نظام حیدرآباد معروف است و این لقب آباء و اجدادی اوست، حفظ کرده است.

بنده دو مرتبه نظام حیدرآباد را دیدن کرده‌ام. یکی آن دفعه که به هیئت روزنامه‌نویس ایرانی رفتیم، دفعه دیگر موقعی که در التزام رکاب اعلیٰ حضرت همایونی بودیم و او یک عصرانه در باغ ملی به افتخار اعلیٰ حضرت همایونی داد یک شام هم ایشان را با همه اتباع دعوت کرد.

در دفعه اول شخصاً به ملاقات او رفتیم و او با لباسی بسیار ساده ما را تا روی پله‌های در باغ استقبال کرد و ما که قبلاً تشریفات دم در و افسرها را با لباس مجلل و شکوه دستگاه سلطنتی دیدیم، نفهمیدیم که او خود نظام است و خیال کردیم که یک پیشخدمت ساده‌ایست و او دریافت که ما او را بجا نیاورده‌ایم و با دست اشاره کرد که بسم الله بفرمائید. و از بس ساده و بی‌ریا از ما پذیرائی کرد، سؤالاتی از وی شد که به نظر من متناسب با شأن و مقام او نبود.

نظام به ادبیات و زبان فارسی بسیار خدمت کرد. همیشه مجامع ادبی برای ترویج زبان فارسی از قبیل همان مجلس مشاعره که شمه‌ئی از آن گفتیم، تشکیل می‌داده، شعرای فارسی زبان را تشویق می‌کرده، وسیله و حقوق می‌داده و مؤلفین را وادار می‌کرده که به زبان فارسی کتاب بنویسند و تصمیم گرفته بود که جامع‌ترین کتاب لغت فارسی را بنویسد و آقای «داعی الاسلام مازندرانی» را مأمور این کار ساخت ولی متأسفانه دو جلد بیشتر از این کتاب که به نام «فرهنگ نظام» است چاپ نشد. خلاصه به واسطه توجه نظام به زبان و ادبیات فارسی، حیدرآباد به نظر ما یک قطعه از خاک ایران یا یک ایران کوچکی آمد ولی از این پس در حیدرآباد کم کم رونق فارسی از بین خواهد رفت زیرا حکومت هند در آنجا جریان را عوض کرده است.

خانواده نظام در حدود چهارصد سال در حیدرآباد سلطنت کرده‌اند و هنگامی که نادر در دهلی فرمان قتل عام داد و جلوی یک مسجد کوچکی که هنوز آثارش هست و یکی از اماکنی بود که ما در سفر خود دیدیم، ایستاده بود و گفت: تا من شمشیر خود را غلاف نکنم قتل ادامه داشته باشد. یکی از اجداد همین نظام آمد و تعظیم کرد و گفت:

کسی نماند که دیگر به تیغ نازکشی مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

نادر شمشیر خود را غلاف کرد و گفت:

«به ریش سفیدت بخشیدم»

نظام هنگام تسلط انگلیسی‌ها به فتح انگلیس کمک زیاد کرد و از جمله هنگام جنگ تیپو سلطان پادشاه میسور با انگلیس قشون حیدرآباد او را از پشت زد و شکست داد. به این جهت این خانواده در هند محبوبیتی ندارند ولی به عکس، تمام مردم هند، از تیپو سلطان به نیکی یاد می‌کنند و به روح پر فتوح او درود می‌فرستند. در حیدرآباد در موزه سالار جنگ من یک مجسمه از مرمر دیدم که بسیار تعجب کردم و چون از فن نقاشی و مجسمه‌سازی هیچ اطلاعی ندارم، می‌ترسم اگر اظهاری بکنم اهل فن به من بخندند ولی چون هنوز این تعجب برای من مانده می‌گویم شاید کسی جواب دهد و مشکل مرا حل کند.

یک زن بسیار زیبا، آنگونه زیبا که یک نقاش یا مجسمه‌ساز تصور می‌کند از سنگ مرمر بسیار سفید و شفاف ساخته بود و پرده سفیدی از همان مرمر از فرق تا قدم بر آن کشیده بود، ولی تمام اعضای صورت و لیموی سینه نمایان بود و من نفهمیدم از زیر سنگ چگونه اینها پیدا است. گذشته از این، موزه سالار جنگ را بیشتر خطوط هنرمندان ایرانی تشکیل می‌داد.

مثل اینکه ورود به جزئیات، جا را برای ذکر رئوس مطالبی که مهم‌تر است، تنگ می‌کند. مع ذلک یکی دوتای دیگر را ناگفته نباید گذاشت. یکی از آنها خدماتی است که میرزا اسماعیل شیرازی به مملکت «میسور» کرده است.

«میسور» مخصوصاً پایتخت آن «بنگلور» یکی از خوش آب و هواترین نقاط دنیا و تقریباً همیشه بهار است. بقول خود «سرمیرزا» یعنی همان میرزا اسماعیل شیرازی در تابستان احتیاج به بادبزین ندارند و در زمستان احتیاج به آتش. در آنجا و در «مدراس» و «کلکته» دو سه خانواده شیرازی هستند که دویست سال است در هند اقامت دارند و هنوز زبان و آداب و عادات و رسوم خود را حفظ کرده‌اند، به طوری که وقتی آدم در میان آنهاست خیال می‌کند در شهر شیراز است. جز با

خودشان مزاجت نمى کنند و من فقط يکنفر غريب در خانواده آنها ديدم که به نظرم يکى از دختران ميرزا اسماعيل گرفته و آنها شوشترى بود نه هندى .

ميرزا اسماعيل که يکى از اين خانواده ها است هفده سال صدراعظم ميسور بود و خدماتى در آنجا کرد که هيچ وقت مردم ميسور آنها فراموش نمى کنند و باين جهت بزرگ ترين خيابان بنگلور را به نام او کرده اند و «ميرزا رود» يعنى خيابان ميرزا ناميده اند.

شما اگر به هند برويد، مى بينيد که بسيار فرق است بين شهرهاى که مستقيماً در تصرف انگليس بوده و شهرهاى که استقلال داخلى آنها حفظ شده و راجه ها در آنها حکومت مطلقه داشته اند. اين راجه نشينها از حيث عمران و آبادى و ترقى و تمدن با يکى از خان نشينهاى ما يا شيخ نشينهاى عرب هيچ فرقى ندارد نه تنها در قرن بيستم زندگى نمى کردند، بلکه در قرون وسطى نيز نبودند. ولى ميسور هيچ شباهتى به آنها ندارد و تقريباً مثل قطعاتى است که انگليسى ها مستقيماً اداره مى کردند و اين فقط به واسطه آزادمنشى و علم دوستى و نيك ذاتى و فکر بلند ميرزا اسماعيل شيرازى بوده است.

يکى از شاهکارهاى ميرزا اسماعيل که هرکس مهمان دولت هند شود، حتماً او را مى برد که آنها ببيند، منظره اى است که بر يک رو دخانه کنار يک پل عظيم ساخته که بد بختانه من نام آنها فراموش کرده ام.

يک پلى عظيمى بر يک دره بسيار وسيعى زده اند. بالای آن دره ميرزا يک مهمانخانه ساخته و از بالا به پائين پله پله درست کرده و اين پله ها تماماً به چراغ الوان مزين است و قى آب از اين پله ها سرازير مى شود، زير آب با نور چراغ انواع صور زيبا نمايان مى گردد، تا وارد دره مى شود، يک دفعه در دره جمعى از دختران پرى نمايان مى شوند که با تن برهنه و گيسوان پريشان آب تنى مى کنند، از آنجا که مى گذريد، يک باغ سرو مى بينيد و تمام اينها با نور چراغ از ميان آب ديده مى شود، يعنى خود نور آنها نمايان مى سازد و ده ها صورت و تمثال ديگر که من الان فراموش کرده ام و قلم هيچ نويسنده اى در دنيا نمى تواند آنها وصف کند، وقتى آدم آنها را

تماشا می‌کند خیال می‌کند خواب می‌بیند یا در شهر پریان است و مقداری صورت و تمثال و مناظر و بهشت‌های خیالی را می‌بیند.

میرزا اسماعیل هنوز زنده ولی باز نشسته است و بسیار محترم است و به پاس خدمات، دولت هند او را بسیار محترم می‌دارد و پسر او نادر میرزا محرم اسرار و معتمد و به اصطلاح ما پیشکار نهروست.

وقتی به میسور می‌رفتیم، چیزی که موجب تعجب ما شد گله‌های میمون بود که گله گله در راه به ما بر می‌خوردند و بدون هیچ ترس و واهمه‌ئی می‌گشتند، یا از درخت بالا و پائین می‌رفتند. نه آنها متعرض کسی می‌شدند و نه کسی متعرض ایشان می‌شد، زیرا میمون در نظر هندوها مقدس و مظهر خدای «هنومن» است و این «هنومن» پهلوان خدایان و به قدری زورمند است که یک وقتی خدای بزرگ مریض شد و اطبا گیاهی را وصف کردند که در کوه‌ها پیدا می‌شد ولی باید قبل از طلوع آفتاب پیدا کرد. این مأموریت به «هنومن» دادند. هنومن به خورشید گفت تا من این گیاه را پیدا نکنم تو نباید طلوع کنی. خورشید گفت من تابع جریان هستم که نمی‌توانم از آن تخلف کنم و موقع معینی طلوع و در موقع معینی غروب می‌کنم. هنومن گفت خدای بزرگ می‌میرد، خورشید گفت بمیرد. پس هنومن خورشید را گرفت و زیر بغل زد و در کوه‌ها گشت تا آن گیاه را پیدا کرد و به خدای بزرگ رساند، آنگاه خورشید را رها ساخت و گفت حالا برو طلوع کن.

یکی از بناهای عجیب بنگلور قصر مهاراجه است که عظمت ایوان‌ها و درهای نقره‌مطلای آن و ستون‌ها و صفه‌هایش با قلم من قابل وصف نیست. مهاراجه روز عید در سالون اینجا بر ایوانی به تخت می‌نشسته و ده‌ها هزار آدم می‌آمده‌اند آنجا زیر پای او می‌ایستاده‌اند و تهنیت می‌گفته‌اند.

اصلاً زندگی مهاراجه‌های هند برای ما قابل وصف نیست. شما در کتاب هزار و یک شب داستان‌هایی می‌خوانید ولی یقین کنید که آن عجایی که در آنجا از زندگی بعضی از پادشاهان و شاهزادگان مشرق کرده‌اند، یک دهم حقیقت زندگی مجلل اینها نیست.

در مقابل این زندگی‌های مجلل مهاراجه‌ها، مردم هند مثل کرم در خاک می‌لولیده‌اند و مثل حشرات زندگی می‌کرده‌اند. اینها نه تنها از حداقل معیشت محروم بوده‌اند، بلکه زندگی آنان از هر حیوانی و از هر حشره‌ئی بدتر بوده است زیرا حیوانات و حشرات در حدود حیوانی و حشرگی خود آسایش دارند.

بزرگ‌ترین خدمتی که دولت نهرو کرد، تعدیلی است که در زندگی اینها و مردم کرده است. این مهاراجه‌ها را به صورت ظاهر محترم نگه داشته و حتی یک سمت رسمی دولتی به ایشان داده ولی در هر ایالتی یک حکومت قانونی فدراتیو برقرار کرده که نخست‌وزیر و وزراء و مجلس دارند و آن استان را طبق قانون عدل و آزادی اداره می‌کنند و مهاراجه استاندار و نماینده دولت مرکزی است و در عمل هیچ‌کاره است. املاک ایشان را نیز گرفته و در عوض حقوق کافی یعنی به قدری که یک زندگی اعیانی معتدلی را بس باشد، به ایشان می‌دهد و چون مهاراجه میسور بهتر از مهاراجه‌های دیگر بوده و در استقلال هند با آزادی خواهان هم آهنگ بوده رعایت خاطر او را بیش از دیگران می‌کند.

بالای شهر بنگلور تپه بسار مرتفع یا کوه کوچکی است که قصر ییلاقی مهاراجه بر آنست و تمام اطراف این قصر مزین به چراغ برق است که منظره دلپذیری دارد و دولت برای خاطر اینکه جزو زیبائی شهر است، آنرا با تمام جلال و شکوه خود باقی گذاشته است.

من اگر بخواهم راجع به تمام مشاهدات خود در هند چیز بنویسم، باید یک کتاب بنویسم. از جهت معنی به بزرگی مملکت هند. و چه می‌توان گفت راجع به مملکتی که حیوانش فیل و کرگدن و شیر و ببر و گاوهاى جنگلی است که قدرت و تناوریش بیش از فیل و کرگدن است و مرغش طاوس و طوطی است.

عظمت، زیبائی، ثروت و جلال خاص این کشوری نظیر است و این کشور است که سالها افکار تمام دنیا را به خود جلب و به طمع رسیدن به آن، کریستف کلمب قاره جدید دنیا یعنی امریکا را کشف کرد و تا دم آخر خیال می‌کرد آنجا هند است.

این مملکت به واسطه ثروت طبیعی خود همیشه مطمئن نظر فاتحین دنیا بود و به واسطه استبداد و خودسری و ظلم و ستم امراء و سلاطینش و محرومیت توده مردم از شرکت در حکومت خود و مردن نفوسشان به واسطه دوام فشار و ظلم و در نتیجه گرائیدن به نحوه های روحی و بی اعتنائی به دنیا و فرق نگذاشتن بین غالبیت و مغلوبیت بارها لگدکوب جهان گشایان دنیا شده است.

این فتوحاتی که امراء خارج از قبیل غزنویان، غوریان، تیموریان و نادر و بعد انگلیسی ها در هند کرده اند، ابداً نباید بر عدم شجاعت و مقاومت هندیان حمل کرد. بلکه باید آنرا نتیجه ظلم و ستم و خودپرستی سلاطین و امرای آنها دانست. این ملت از چه می ترسد که در مقابل حملات خارجی مقاومت کند؟ از ذلت یا اسارت؟ او خود ذلیل و اسیر بود و هرکس می آمد، برای او فرقی نمی کرد. پس چرا جان خود را به خطر بیندازد و با فاتح خارجی بجنگد؟ او چه داشت که از دست بدهد یا خارجی به او چه می کرد که داخلی نمی کرد؟

ولی اکنون حکومتی دارد که بهترین حکومت های شرق و یکی از بهترین حکومت های دنیاست. دویست سال حکومت انگلیس در هند یک عده رجال لایق با ایمان میهن پرست و آزادیخواه را تربیت کرده که مثل حکومت انگلیس حکومت می کنند.

هرکس به انگلستان سفر کرده باشد و در تشکیل و طرز حکومت و قوانین آن مطالعاتی کرده باشد و بعد به هند بیاید و مطالعه کند، می بیند که بین این دو حکومت و اداره هیچ فرقی نیست.

عدل، آزادی، حقوق و آنچه بشر بدان معتقد است و راجع به آن کتاب ها نوشته شده، در هند موجود است. بلکه آن آزادی که در هند است، در انگلستان هم نیست. زیرا در انگلستان یک قیود اجتماعی و یک مقررات انتظامی هست که در هند نیست.

در هند هرکس آزاد است که هر لباسی دلش می خواهد بپوشد. هر جا دلش می خواهد بنشیند، هر جا دلش می خواهد بخوابد و مادامی که متعرض کسی نشود و

به حدود دیگری تجاوز نکند، هیچ کس از وی نمی پرسد که چه گفتی، چه خوردی، چه پوشیدی، کجا نشستی، کجا خوابیدی، چه دینی، چه مذهبی داری. به این جهت آنچه بیش از همه چیز در هند مرا گرفت، آزادی و دموکراسی آن بود و دو قضیه برای شما نقل می کنم تا بدانید که چقدر مردم آنجا آزاد هستند.

در یکی از شهرهای هند که الان یادم نیست کدام شهر بود، در گست هاوس منزل داشتیم و تمام رجالی که در رکاب اعلی حضرت همایونی بودند، به استثنای خود اعلی حضرت آنجا منزل داشتند ولی البته هندی ها نمی دانستند که اعلی حضرت در اینجا هستند یا جای دیگر و این «گست هاوس» عمارت بزرگی بود که در وسط باغ بسیار بزرگی قرار گرفته بود. من قدم کردم از پهلوی عمارت تا در باغ چیزی کمتر از نیم کیلومتر بود. با اینکه مهمانان محترم خارجی درین مهمانخانه دولتی منزل داشتند، هندی های لخت که فقط پیراهنی برتن داشتند، عصرها می آمدند و در این باغ زیر درخت ها می نشستند و اصلاً کسی از ایشان نمی پرسید که چرا اینجا می آئید و خود حاجب و دریانی نبود که بپرسد. در صورتی که اگر جای دیگری بود، آنجا قراول می گذاشتند و هرکس می آمد او را رد می کردند.

یک روز اعلی حضرت همایونی با رئیس جمهوری نزد نهر و به ناهار دعوت داشتند. ترتیب منزل نهر و این طور است که اول از دری وارد یک اطاق و از آنجا وارد یک حیاط نسبتاً بزرگی می شوند و بعد وارد عمارت و از آنجا وارد باغ بسیار وسیعی می گردند و چون هوای هند گرم است، اعم از زمستان یا تابستان نهر و در باغ پذیرائی می کند. زیرا ما دو دفعه رفتیم و هر دو دفعه زمستان و وسط چله بود و از ما در باغ پذیرائی کرد.

ما به قدر چند دقیقه قبل از اعلی حضرت و رئیس جمهوری به آنجا رفتیم. وارد حیاط اول که شدیم، یک هندی که معلوم بود از بیرون آمده و از نوکرهای نهر و نیست، زیرا آنروز نوکرهای نهر و فرصت لم دادن نداشتند، پیراهن خود را شسته و روی چمن پهن کرده و خود کنار آن خوابیده بود تا خشک شود. نهر و گذشته بود. ما با جمعی گذشتیم و این هندی تکان نخورد و من یقین دارم که وقتی اعلی حضرت

همایونی با رئیس جمهوری گذاشته‌اند، نیز تکان نخورده است.
 من وقتی او را به آن حال دیدم، خندیدم و گفتم این با زبان حال، اشعار حافظ را می‌خواند. یکی از رفقا پرسید که اشعار حافظ چیست، گفتم:
 که برد به نزدشاهان زمن گداپیامی که به کوی می‌فروشان دوهزارجم به جامی

* * *

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشمن کلاه خویش به صد تاج خبروی

* * *

گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی‌بین که نازیر فلک و فخر بر ستاره‌کنم
 در سفر اول که به هند رفته بودیم، در آخرین روز در تاج محل هتل ارباب
 جراید یک مصاحبه مطبوعاتی با ما کردند و پرسیدند که شما راجع به هند چه
 پیش‌بینی می‌کنید؟ من گفتم: برای ترقی و سعادت مملکت چهار چیز لازم است:
 یکی مواد اولیه و ذخایر طبیعی، دوم دست کارگر. سوم زمامداران عاقل کاردان و
 خیرخواه و با ایمان مخلص. چهارم اعتماد ملت به زمامداران خود و چون در هند
 هر چهار چیز به نحو کامل موجود است، من آتیه درخشانی برای این مملکت
 پیش‌بینی می‌کنم، فقط یک تذکر لازم است بدهم و آن اینست که شما پنجاه میلیون
 مسلمان داخلی دارید و در خارج محاط به صدها میلیون مسلمان هستید، بدانید که
 اگر با مسلمانان داخلی منازعه و مشاجره‌ئی پیدا کنید، در خارج برای شما دردسر
 درست می‌کند و جلو بسیاری از فعالیت‌های عمرانی و توفیق‌های سیاسی شما را می‌گیرد.
 چون نامی از تاج محل هتل بردم، لازم است نامی از خود «تاج محل» ببرم.
 تاج محل نام عمارتی است در «آگره» که شاه جهان برای زن ایرانی خود «ممتاز
 محل» ساخته است. روزی بیست یا ۲۵ هزار کارگر مدت بیست سال کار کرده‌اند تا
 این عمارت را ساخته‌اند. و این عمارت یکی از آیات زیبایی معماری جهان است که
 در آن روز قریب پانصد میلیون تومان خرج آن شده است.

بهترین خط فارسی و عربی بر سر در این عمارت نوشته شده و آدم وقتی به
 هند می‌رود و آثار آنجا را می‌بیند، خطوط زیبای فارسی را بر سر در عمارات به

مراتب بیش از ایران می‌بیند برای اینکه قریب هزار سال سلاطین و امرای مستقل هند ایرانی بوده‌اند.

از اصلاحاتی که دولت هند در کشور کرده و باید از آن اسم برد، وضع و اجرای قانون تساوی افراد مملکت در حقوق اجتماعی است.

شما می‌دانید که در هند طایفه‌ئی هستند به نام «پاریا» که اکنون «هریجن» نامیده می‌شوند. اینها به عقیده هندوها نجس و مطرود درگاه خدا هستند و باید این قدر تحقیر و اهانت و زجر و خواری بکشند که روحشان تصفیه شود و در نشأه دیگر روحشان در تن موجود شریفی برود.

اینها حق معاشرت با برهمنائی‌ها که تپه بالا نام دارند، اگرچه مذهبشان با آنها یکی است ندارند، از حق ورود به معبد محرومند زیرا اگر پا در معبد بگذارند، معبد نجس می‌شود. جز از کارهای پست از قبیل کناسی و حمالی و فعلگی حق ندارند کار دیگر بکنند. اگر سایه ایشان بر غذای کسی بیفتد، غذایش نجس می‌شود و باید دور بریزد. اگر تنه‌شان به کسی بخورد، باید برود غسل کند. بچه‌های اینها حق ندارند در مدارس هندوهای دیگر درس بخوانند.

گاندی با اینکه «مهاتما» یعنی مقدس یا پیغمبر بود، خواست نجاست را از روی اینها بردارد و چون هندوها قبول نکردند، در محبس انگلیسی‌ها بیست و پنج روز روزه گرفت. یعنی درین مدت هیچ نخورد که خدا گناه هندوها را که چنین ظلمی به یک دسته از نوع بشر می‌کنند، ببخشد و روی همین اصل، وجهه خود را از دست داد و وقتی از محبس بیرون آمد، خواستند او را بکشند و عاقبت هم افراد حزب متعصب «مهاسپا» او را کشتند که چرا می‌گوید بین هندو و مسلمان و سایر ارباب مذاهب نباید فرق گذاشت.

ولی نهرو با قانون، نجاست را از روی اینها برداشت و اینها را وارد کارهای اجتماعی ساخت. از اینها وزیر انتخاب کرد و وزیر ارتباطات که در بالا ذکر کردیم، از اینها بود. آنها را در ادارات راه داد و اکنون بچه‌های اینها در مدارس روی همان نیمکتی می‌نشینند که بچه برهمن می‌نشیند و برای اینکه کسی در معبد

متعرض آنها نشود، قانونی گذراند که ورود به معبد برای همه کس آزاد است و هرکس، کسی را از ورود به معبد منع کند، چهار سال محکوم به حبس خواهد شد و به گمانم به واسطه همین قانون بود که ما اجازه دیدن یک معبد را یافتیم و وقتی از معبد بیرون آمدیم، رئیس معبد تا دم در همراه ما آمد و به من گفت که ما معتقدیم خدا یکی است، داناست، بیناست، عادل است، تواناست، شریک و انباز ندارد. گفتم ما نیز همین عقیده را داریم و آنوقت شعر گلشن راز یادم آمد که:

مسلمان گر بدانستی که بت چیست یقین کردی که دین در بت پرستی است

یکی دیگر از معابد هند را که دیدیم، یک معبد سیک بود که بر کوه بلندی قرار و از دور جلال و شکوه عجیبی داشت. این معبد مزار چند نفر از شهدای سیک و از اماکن مقدسه است. هنگام ورود، دم در پاهای خود را شستیم و با تشریفاتی وارد معبد شدیم. و همگی زانو زدیم و نشستیم. رئیس معبد از جمله ذخایر معبد که بما نشان داد، ذوالفقار! حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب و عبارت از شمشیر بزرگی بود که شباهت به ساطور داشت و بر یک طرف آن با خط بدی نوشته بود: «لافتی الاعلی» و در طرف دیگر نوشته بود «لاسیف الا ذوالفقار» و می گفت: این شمشیر دست به دست به خلفای اسلامی رسیده تا سلطان عثمانی که خلیفه مسلمین بوده، آن را به شاه جهان پادشاه هند هدیه کرده و شاه جهان برای نگهداری به این معبد تقدیم کرده است.

وقتی بیرون آمدیم، مهماندار ما از من پرسید که راست است که این شمشیر ذوالفقار علی است؟ گفتم: نه، به دلیل اینکه خط آن خط نسخ است و در آن وقت خط نسخ نبوده و خط کوفی بوده و بعد «فتی» را باید بایاء نوشت و او بغلط با الف نوشته اینطور «فتا» وانگهی علی بدین بدخطی نبوده است ولی ما چه کار داریم که توی ذهن او بزنیم و این افتخار را از وی بگیریم؟

نهر و برای اینکه به مردم درس عملی بدهد که در حقوق اجتماعی نباید بین ارباب مذاهب فرق گذاشت، کابینه خود را از ارباب مذاهب مختلف تشکیل داده و در کابینه او هندو، مسیحی، مسلمان، سیک، هریجن همه هستند و وقتی ما آنجا

رفتیم، وزیر مسلمان مولانا ابوالکلام آزاد بود که یکی از بزرگ‌ترین علمای مسلمین و از لیدرهای درجه اول هندو در ردیف نهرو و گاندی بود و او کسی است که در تفسیر خود با دلایل متقن و براهین غیر قابل رد ثابت کرده است که ذوالقرنین که نام او در قرآن بدان بزرگی و نیکی آمده، کوروش پادشاه ایران بود نه اسکندر مقدونی.

چگونه وارد سیاست شدم؟

از من خواسته شده است که مقاله خود را روی این موضوع بنویسم. اگر می‌خواست بنویسم «چگونه از سیاست خارج شدم»؟ بهتر بود زیرا به حقیقت من امروز از سیاست خارج هستم و چون زمان آن نزدیک‌تر است، علل آنرا بهتر به خاطر دارم.

اما چگونه وارد سیاست شدم، درست یادم نیست. من بچه بودم. پدرم در سیاست مداخله می‌کرد. برادرم که مقدار معتناهی از من بزرگتر است، نیز به همان درد مبتلا بود. همیشه توی خانه ما صحبت از سیاست بود. روزنامه می‌خواندند. از شاه و وزیر صحبت می‌کردند. با دیگران مکاتبه داشتند و روی آن مکاتبات صحبت می‌کردند. من می‌شنیدم و آنرا جزو زندگی روز می‌دانستم.

در آن روزها محمدعلی میرزا فرار کرده بود و مشروطه‌طلبان غالب شده بودند. من تاریخ فرار محمدعلی میرزا یادم نیست، ولی می‌دانستم که محمدعلی میرزا رفته و پسرش احمدشاه را به زور به جای او گذاشته‌اند و احمدشاه یک روز به بهانه اسب سواری و گردش خواسته فرار کند، و او را گرفته‌اند و برگردانده‌اند. او گریه می‌کرده که من سلطنت نمی‌خواهم و بگذارید پیش پدر و مادرم بروم. و رجال

حکومت و درباریان او را دلداری می‌داده‌اند و استمالت می‌کرده‌اند، تا آرام شده است.

اینها جزو اهم صحبت‌های توی خانه ما بود و بعد چون فارس بی‌اندازه شلوغ شد، پدر من با خانواده خود به بحرین مهاجرت کرد. در بحرین ما را به مدرسه فرستاد. من در فارس تحصیل کمی کرده بودم، به طوریکه باصغر سن، فارسی را خوب می‌خواندم و نامه می‌نوشتیم. مدتی در بحرین تحصیل کردم بعد پدرم دید فارسی را فراموش کرده‌ام و بر اثر اشتباهی که یک شب در خواندن یک عبارت فارسی کردم مرا به مدرسه ایرانی‌ها فرستاد. این مدرسه، مکتب‌خانه مجللی بود و پدرم تصمیم گرفت که برای تحصیل مرا با یک برادر و سه پسر عمویم به «لجساء» بفرستد و همان کار را هم کرد.

درین بین، جنگ بین‌الملل اول رخ داد و همه کس مشغول سیاست شد. ما نیز در مدرسه، در خانه در، کوچه و بازار، در محافل و مجالس صحبت از سیاست می‌کردیم، چون دولت عثمانی در صف آلمان بود و فکر اتحاد اسلامی بی‌اندازه در مردم قوت داشت، همه طرفدار متحدین یعنی جبهه آلمان و عثمانی بودند ولی به رغم آنف تمام مسلمین، بلکه تمام ملل شرق، آلمان و عثمانی شکست خوردند و امپراطوری عثمانی تجزیه شد و با اینکه رؤسای عرب به طرفداری انگلیس و علیه عثمانی قیام کرده بودند، توده ملت عرب به طور کلی طرفدار عثمانی بودند و رجال خود را که علیه عثمانی برخاسته بودند، از صمیم قلب خائن می‌دانستند و حوادث اخیر ممالک عربی و انقلاب‌هایی که این اواخر در آنجاها رخ داد، با آن نفرت عمومی و کینه‌ئی که از آن رجال و زادگان آنها در دل داشتند، بی‌ارتباط نبود.

بعد از آنکه من از مدرسه برگشتم، نخست در مدرسه ایرانی‌ها و بعد در مدرسه حکومتی بحرین معلم شدم. صحبت‌های سیاسی و آمد و رفت با کسانی که سرشان برای این صحبت‌ها درد می‌کند، قطع نشد. انگلیسی‌ها نیز در بحرین خشونت و شدتی پیش گرفتند که همه را متنفر ساختند. تر ما یعنی من و پدر و برادرم این بود که بحرین مال ایران است. ایرانی‌های آنجا از این سخن خوششان

می آمد و ما را که مُبلّغ این مسئله بودیم، دوست می داشتند و همه جا احترام می کردند. عرب ها نیز بدشان نمی آمد، زیرا با چشم می دیدند که بحرین مال انگلیس است و در صورتی که بحرین مال انگلیس یا ایران باشد، ایشان ایران را که یک دولت مسلمان است، ترجیح می دادند و همگی ما را در رویه خود تشویق می کردند و این تشویق سبب می شد که ما در رویه خود جدی تر شویم و بیشتر برویم.

درین بین در بحرین دو حادثه رخ داد که هر دو مربوط به یک مأمور خشن بی باکی بود. اول این مأمور مداخلات زیادی خارج از حد قراردادی که با شیخ داشتند، در بحرین کرد و شیخ را بیش از آنچه محدود بود، محدود ساخت. دوم اینکه انگشتر زن این آقا که «میجردیلی» نام داشت، گم شد و گمان بردند که پیشخدمت خانم دزدیده است. او را همانطوری که عادت انگلیسی ها در مشرق زمین بود، شکنجه کردند که انگشتری را چه کردی؟ او برای اینکه از شکنجه خلاص شود، گفت به یک زرگر هندو فروخته ام. زرگر هندو را خواستند و از وی پرسیدند. گفت: دروغ می گوید و به من فروخته است. او را مثل بچه آدم روانه خانه ساختند و دوباره به شکنجه پیشخدمت پرداختند. البته پیشخدمت نیز ایرانی بود. او این دفعه گفت به «محمدشکرالله» قهوه چی ایرانی فروخته ام.

محمدشکرالله را خواستند. گفت: دروغ می گوید و به من فروخته است. با اینکه خرید و فروش انگشتری با زرگر بیشتر تناسب دارد تا با قهوه چی، ولی آنرا چون هندی بود مرخص ساختند و اینرا چون ایرانی بود، زیر شلاق انداختند. در عرض دو یا سه شبانه روز او را زیر شلاق خواباندند. او هر دفعه که از شدت ضرب به جان می آمد، چیزی می گفت و وعده ئی می داد که از زیر شلاق بلندش کنند و باز می گفت که کسی انگشتری به من فروخته است. باز او را می خواباندند و شلاق می زدند و این قدر او را زدند که زیر شلاق مرد و دو سه روز بعد انگشتر خانم میجر در دوات جوهری او پیدا شد و معلوم گشت که در حینی که مشغول نوشتن بوده، انگشتری از دستش توی دوات افتاده و بعد که دیده نیست، خیال کرده که

انگشتریش را دزدیده‌اند و تهمت را به پیشخدمت زده و پیشخدمت از ترس جان خود گفته به قهوه‌چی ایرانی فروخته‌ام.

این حادثه ما را برانگیخت و به اعتراض پرداختیم که چرا با ایرانی‌ها اینطور رفتار می‌کنید. هندو را وقتی متهم شد با تکذیب خودش آزاد می‌سازند ولی ایرانی را زیر شلاق می‌اندازند تا جان بدهد؟ مدیر مدرسه ما یک نفر مصری بود به نام «حافظ وهبه» که بعدها سفیر عربستان سعودی در لندن شد و متجاوز از ۳۵ سال در لندن ماند تا به سن بازنشستگی رسید. او هم سرش برای سیاست درد می‌کرد و با یکی از پسرهای شیخ که به دخالت‌های نامشروع «مبجردیلی» معترض بود ولی از ترس جرأت دم زدن نداشتند، کنکاشی داشتند و به فکر افتادند که از احساسات من و برادرم استفاده کنند.

شیخ حافظ گفت که اگر شما بخواهید راجع به کشته شدن این ایرانی اعتراضی بکنید، ما حاضریم هر مساعدتی لازم داشته باشید، بکنیم. ما گفتیم: چه مساعدتی؟ گفت ورثه او را پیدا کنید که برای شکایت به بوشهر برود ما مخارجش را می‌دهیم. برادری داشت، ما او را پیدا کردیم و به بوشهر فرستادیم. کاری از پیش نبرد و برگشت. ما مقالاتی برای درج بجراید فرستادیم. آن مقالات را بعضی‌ها خود آن جراید برای ماژور برگرداندند و بعضی را توئی کشتی گرفتند و یک سانسور عجیبی در پست و کشتی‌ها و حرکت مسافرین برقرار کردند که حدش پیدا نبود. دیگر نه با کشتی آتشی می‌شد سفر کرد و نه با کشتی بادی و یک خفقانی عموم جزیره را گرفته بود که هیچ کس جرأت نداشت یک کلمه راجع به سیاست و این وقایع بگوید.

«شیخ حافظ» از میان جیم شد و خود را به عربستان سعودی رساند. امیر آن وقت و پادشاه بعد عربستان، یعنی عبدالعزیز بن سعود مقدم او را گرامی داشت و او را به سفارت به لندن فرستاد، ولی ما مثل سایر اهل بحرین در قفس ماندیم. قاعده انگلیسی‌ها این بود که اشخاصی را که مخّل کار می‌دانستند، تحت نظر می‌گرفتند و پس از هر چندی یک کشتی جنگی می‌آمد و آنها را می‌گرفت و به هند

یا ملیبار تبعید می‌کرد و از اول معلوم بود که این دفعه نوبت تبعید چه کسانی است. درین هفته نوبت تبعید من و برادرم میرزا احمدخان فرامرزی بود و ما طوری تحت فشار و کنترل بودیم که حرکت نمی‌توانستیم بکنیم.

در جنوب شرقی بحرین شبه جزیره قطر واقع است. از آنجا به بحرین گنج حمل می‌کنند. بعضی از دوستان ما با یک کشتی گنج‌کشی ساختند که در ساعت معینی به محلی بیایند و ما را بردارند. ما شبانه جای خود را تغییر دادیم و از شهر به یک ده رفتیم و آنجا منزل یکی از دوستان ماندیم. فردا صبح کشتی آمد و ما را برداشت و به شبه جزیره قطر برد. ما چندی در شبه جزیره قطر با لباس مبدل ماندیم و بعد با یک کشتی بادی خود را به سواحل ایران رساندیم. سواحل ایران در آن روزها بیش از بحرین تحت نفوذ انگلیسی‌ها بود، زیرا شیخ‌نشین بود و تمام این شیوخ تحت نفوذ انگلیسی‌ها بودند. امادرمیان ایشان آدم‌های مردی هم‌پیدامی شدند که مهمان خود را تسلیم نمی‌کردند و اگر هیچ نمی‌کردند، لااقل او را فرار می‌دادند. ما همانطوری که شبه جزیره قطر به امید مردانگی خلیفه بن قاسم برادر شیخ رفتیم، در ایران نیز خود را به بنادر «حرمی» به امید مردانگی شیخ آنجا «محمد بن احمد بن خلفان» رساندیم و هر دوی اینها با کمال مردانگی از ما پذیرائی کردند تا پس از یک سال بیابان گردی، خود را به بوشهر رساندیم و از بوشهر به شیراز آمدیم.

تا در بوشهر بودیم، آزاد و بی‌باک می‌گشتیم. بوشهری‌ها همه جا ما را با احترام و محبت می‌پذیرفتند. تازه جنگ تمام شده بود. مردم نفرت عجیبی نسبت به انگلیسی‌ها داشتند و کسی که انگلیسی‌ها او را تعقیب می‌کرد، مورد محبت عموم بود ولی وقتی به شیراز آمدیم، ناچار بار دیگر خود را ناشناس کردیم و علت این بود که در بوشهر متنفذ محلی نبود.

مردم آزاد بودند ولی در شیراز متنفذ محلی بود و هر جا متنفذ محلی داشت، در قبضه انگلیسی‌ها بود. اما بعد از چندی که ماندیم، معلوم شد که نفوذ متنفذین ضعیف و به همان نسبت احساسات مردم و شور ملی قوی شده است و دیگر انگلیسی‌ها هم نفوذ

محسوسی ندارند. پس از لباس مبدل درآمدیم و یک چندی در شیراز گشتیم و بعد آهنگ تهران کردیم.

در تهران هنوز تنور سیاست گرم بود و ما نیز در حواشی محافل سیاسی می‌گشتیم. تازه سردار سپه قشون جدید را تشکیل داده بود. سیاست‌چین‌های تهران غالباً با او مخالف بودند. غیر از دسته جدیدی که با خود به وجود آورده بود و یا چون در منافع سیاست‌چین‌های دیگر شرکتی نداشتند، دور او جمع شده بودند. اما در ولایات به قدری به او امیدوار بودند که بعضی‌ها او را امام زمان یا نبی از طرف او می‌پنداشتند و ما نیز که از ایالات آمده بودیم، به همان اندازه به او معتقد و امیدوار بودیم. من زود معلم شدم و سیاست را اول کردم و طولی نکشید که سردار سپه بساط همه سیاست‌چین‌ها را پیچید و هرکسی به کار خود مشغول شد. تازه مدرسه صنعتی تأسیس شده بود. من معلم عربی آنجا شده و چون یگانه معلم عربی بودم که به تعلیم و تربیت جدید و تاحدی به فنون تازه آشنائی داشت، به زودی در جرگه معلمین گل کردم ولی چون آن وقت هم مثل حالا راه و رسم بندوبست بلد نبودم، در تشکیلات همیشه عقب بودم. این اولین دوره ورود من به سیاست بود و اما در دوره دوم که هنوز دامنم از چنگ خارش رها نشده این طور شروع شد:

من معلم بودم و از کار خود نیز ناراضی نبودم. البته در موقع تشکیلات و ترفیعات تبعیض‌های زیادی رخ می‌داد که تا حدی مرا ناراحت می‌ساخت. درین بین دو قانون گذراندند. یکی قانون دبیران، دیگری قانون دانشگاه و استادان. و مرا از هر دو محروم ساختند و چون معتقد بودم که وزیر وقت متعماً این کار را کرد، به فکر بیرون رفتن از شغل علمی افتادم. در آنوقت اداره نامه‌نگاری بجای تبلیغات فعلی تأسیس شده و آقای علی دشتی رئیس آن بود، مرا برای کمک خود خواست، وزارت فرهنگ موافقت نکرد. او به مقامات عالی‌ه متوسل شد و وزارت فرهنگ ناچار موافقت کرد. بعد آقای دشتی رفت و من به جای او متصدی نامه‌نگاری شدم. بعد پرورش افکار درست شد و پس از آن اداره کل تبلیغات تأسیس یافت و نامه‌نگاری ضمیمه تبلیغات گشت و چندی نگذشت که متفقین به ایران حمله کردند و رضاشاه را بردند.

من با اینکه درین تغییر و تحول‌ها اهانت‌های زیادی دیده بودم، از این قضیه بی‌اندازه متأثر شدم ولی می‌دیدم که آنهایی که در زمان او مقام داشتند و هزاران نوع استفاده می‌کردند، اکنون اظهار شادی و خوشحالی می‌کنند.

می‌دیدم که اجانب، هیتلر را متجاوز به کشورهای ضعیف منسوب می‌دارند و او را نفرین و لعنت می‌کنند و خودشان در مملکت ما همان کار را کرده‌اند و تازه به سر ما منت می‌گذارند که برای شما دموکراسی آورده‌ایم.

مملکت ما را اشغال کرده‌اند. حکومت دست نشانده خود را روی کار آورده‌اند. تمام مرافق حیات ما را در دست گرفته‌اند. ارزاق ما را می‌برند و هر روز صدها برادر ما را از گرسنگی به سیئه خاک می‌فرستند. منت می‌گذارند که حکومت ظالم و ستمگر و خون‌خوار شما را از سرتان برداشتیم و برای شما نعمت آزادی آوردیم و رجال ایران، بعضی از مطبوعات، احزاب سیاسی نیز با ایشان هماهنگی می‌کنند. می‌دیدم که مملکت ما را زیر چکمه نظامی خود نرم کرده‌اند. اقتصاد ما را محو ساخته‌اند. استقلال ما را از بین برده‌اند و هر کدام یک جمعیت سیاسی درست کرده‌اند که برای پوشیدن اعمال زشت ایشان از حکومت سابق بدگوئی و از نعمت دموکراسی و آزادی! که ایشان برای ما آورده‌اند ستایش کنند.

من اینها را می‌دیدم از خشم می‌لرزیدم، می‌خواستم فریاد کنم، نعره بزنم، ولی فضائی نمی‌دیدم که در آن نعره سر کنم.

چقدر دلم می‌خواست دستم به مجله‌ئی، روزنامه‌ئی می‌رسید تا دق دل خود را در آن در کنم.

یکی از دوستان و افراد جماعت من که این حالت مرا می‌دانست، برای نقشه‌ئی که داشت، خواست از آن استفاده کند و به من پیشنهاد کرد که با هم روزنامه بنویسیم. من در روزنامه نویسی سابقه و تجربه داشتم به این جهت امیدوار نبودم که درین کار موفق شوم. ولی اصرار او مرا وادار به قبول کرد. مخصوصاً که دیدم همان فضائی که برای سردادن ناله و نعره لازم دارم، همین است. سپس به همراهی هم‌روزنامه آینده ایران را نوشتیم که پس از دو ماه توقیف شد. چندی بعد از آن روزنامه کیهان را راه‌انداختیم و اینک

همان کیهان است که هر روز عصر هزاران بلکه ده ها هزار نسخه در ۱۶ فحه بزرگ منتشر می شود و شما بقیه کار ما را از بدو انتشار کیهان تا کنون می دانید و نیز می دانید که آن دوست من که مرا بار دیگر وارد سیاست ساخت، آقای دکتر مصباح زاده است.

یادی از مجلس

از بس زندگی من در مجلس پر آشوب و جار و جنجالی بود، چیزی یادم نیست که بنویسم. من در مجلس هیچ وقت آدم آرام سلیمی نبودم که ساعات پر جنجالش محدود باشد و در خاطر بماند. دوره پارلمانی عمر من همه حادثه بود. با هر دولتی من در می افتادم و به عقیده خودم هیچ کدام تقصیر من نبود. من آدم مثبتی هستم و به قول فرنگی مآب‌ها «رتالیست» یعنی طرفدار قدرت دولت و آزادی او در حدود قانون هستم. من اصلاً مخالف اینم که کسی در کار دولت مداخله کند و یا وزیری را مجبور سازد که عملی برخلاف قانون یا سیاست دولت انجام دهد یا او را وادار کند که مأموری را بدون حق، معزول یا بدون استحقاق منصوب سازد ولی با این حال با اغلب دولت‌ها در افتادم، برای اینکه تمام آنها می خواستند مطلق العنان و فعال مایشاء باشند و چیزی که برای آنها هیچ مفهومی نداشت، قانون بود. من دولت غیرقانونی را یاغی و راهزن می دانم.

آنها معتقد بودند که قانون برای اینست که بهانه‌ئی در دست دولت برای کوبیدن مردم باشد و اما اینکه خودشان نیز پای دیوار قانون بایستند و از آن تجاوز نکنند، اصلاً به کله‌شان فرو نمی رفت و وقتی می گفتیم مشروطیت و وضع قانون برای این شده که دست‌بندی به دست دولت باشد که مطابق دلخواه خود با مردم رفتار نکنند، توی دلشان به ما می خندیدند.

پس من اگر با دولت‌ها مخالفت می‌کردم، ازین جهت نبود که آنها تقاضاهای مرا انجام نمی‌دادند. زیرا اصلاً تقاضائی نداشتم و این را از میان وزراء «آقاخان بختیار» خوب فهمید. وقتی رئیس بانک رهنی بود، به من گفت آدم باید اینجا بنشیند تا بداند که از میان تمام همکاران فقط تو هیچ تقاضائی نداری. این شهادت را هم تیمسار سپهبد نقدی در کابینه آقای دکتر مصدق برای من داده بود. آن روزی که بین من و آقای یوسف مشار وزیر پست و تلگراف در جلسه علنی مجلس یک نزاع لفظی در گرفت، آقای دکتر مصدق در هیأت دولت از وزراء پرسیده بود که فلانی تقاضاهای نامشروعی از هیچ یک از شماها کرده؟ البته هیچ کدام نگفته بودند کرده، ولی سپهبد نقدی گفته بودند: اگر هم گاهی برای کسی به ما مراجعه کرده همین که گفته شده این به این دلیل شدنی نیست، قانع شده و رفته است.

خلاصه من از هیچ دولتی تقاضائی نداشتم که چون انجام نداده با وی مخالفت کنم بلکه با اغلب دولت‌ها برای این مخالفت می‌کردم که با چند تا کله‌گنده مجلس می‌ساختند و مجلس را یک آلت بلا اراده می‌کردند و قانون اساسی را زیر پا می‌گذاشتند. یکی از آنها این بوده که شانزده سال حکومت نظامی را نگه داشتند که هر کس را می‌خواستند بگیرند، ببندند تبعید کنند، هرکاری دلشان می‌خواهد سرش در بیاورند. در صورتی که بعد از جنگ اول جهانی در هیچ جای دنیا حکومت نظامی از سه ساعت تجاوز نمی‌کند و حتی من حکومت نظامی چهار ساعته را به خاطر ندارم. زیرا حکومت نظامی یعنی تعطیل مشروطیت و تمام قوانین مدنی و جزائی کشوری. اما در ایران حکومت نظامی شانزده سال دوام کرد.

من می‌کوشیدم که این حکومت نظامی را لغو کنم و اختیارش را به مجلس بدهم و طرح دادم که اعلان حکومت نظامی با تصویب مجلس باشد. فوریت اول تصویب شد و به کمیسیون رفت، هرکاری کردم که این لایحه از کمیسیون به مجلس برود، وکلاء موافقت نمی‌کردند و چندین سال ماند. برای اینکه کله‌گنده‌های وکلاء دولت باهم ساخته بودند که مردم را خفه کنند و وکلای بی‌پروپا نیز هر کدام بسته یکی از اعضای دولت یا وکلای کله‌گنده بودند تا آقای دکتر مصدق به مجلس آمد و

با زور او ما توانستیم قانون را بگذاریم. آن هم رندان مجلس به صورتی درآوردند که بی اثر بود، زیرا من نوشته بودم که اگر چهار روز از اعلان حکومت نظامی گذشت و از تصویب مجلس نگذشت، حکومت نظامی خودبه خود لغو است. رندان این جمله را از قانون زدند و به این صورت درآوردند که دولت اعلان حکومت نظامی بدهد و به مجلس بیاورد. دولت هم اعلان حکومت نظامی می داد و به مجلس نمی آورد. هر دولتی هم در مجلس اکثریت داشت، و هرچه ما داد و بیداد می کردیم به جایی نمی رسید. من بر سر این چیزها با دولت ها مخالفت می کردم و آدم ماجراجوئی به قلم رفته بودم والا دولتی که کار بد نمی کرد، من بدون اینکه به درخانه او پا بگذارم، تا پای جان از او دفاع می کردم. مثلاً حکیم الملک کار بد نمی کرد.

نجم الملک زیر بار وکلاء نمی رفت. من در مجلس و در روزنامه از ایشان دفاع می کردم و برفقای خود می گفتم: اگر ما بتوانیم هشت ماه این دولت را نگه داریم، که نجم الملک به مالیه مملکت سروصورتی بدهد، وظیفه نمایندگی خود را انجام داده ایم. اینها جزو حزب عامیون بودند و ظاهراً به من نظر خوشی هم نداشتند ولی من معتقد بودم که اگر از جهت معاشرت آدم های مناسبی نباشند، از جهت انجام وظیفه آدم های خوبی هستند.

اتفاقاً حکیم الملک رفت و هژیر آمد. من به هژیر گفتم که تو باید به فلان رفیق من کار بدهی، هژیر می خواست طفره برود، آقای سردار فاخر را واسطه کرد. روزی سردار هر دوی ما را طلبید و به من گفت: حرف حسابی شما چیست؟ گفتم: فلان رفیق من بیکار است. باید هژیر به او کار بدهد. هژیر گفت: چیز عجیبی است نجم الملک کار ایشان را خراب می کند و من درست می کنم (اشاره به عزل یکی از بستگان من در وزارت نجم الملک و نصب او در زمان هژیر بود) آن وقت از نجم الملک هیچ نمی خواهند و باتمام قوا از وی دفاع می کنند. من که آمدم پا بیخ خرم می گذارند که به رفیق ما کار بده. گفتم: تو نجم الملک شو من از تو هیچ نمی خواهم و تا آخرین قطره خونم از تو دفاع می کنم. گفت: نجم الملک چه کار

کرده؟ گفتم: نجم‌الملک پشت تریبون مجلس گفت: من دستور داده‌ام که وکلا را به حوزه وزارتى راه ندهند. تو بیا همین را بگو، من اصلاً از تو هیچ نمى‌خواهم. اما تو مى‌خواهى بار کله‌گنده‌ها را ببرى. يعنى آلتى در دست آنها باشى و به ما اعتنا نکنى. یا بار نبر یا بار مرا هم ببر. گفت: بار هیچکس نخواهم برد. گفتم: من نیز از تو هیچ نمى‌خواهم.

ولى من مى‌دانستم که كسانى در مجلس شب‌ها او را اداره مى‌کنند، من نیز در پشتیبانى از رفیق خود اصرار ورزیدم.

روزی آقای نیک‌پور میان ما را گرفت و سه نفرى باهم نشستیم، اختلاف را حل کنیم. هزیر حرف خود را تکرار کرد که فلانى از نجم‌الملک هیچ نخواست و تا پشت گاوماهى از او دفاع کرد. اما بیخ‌گلوئى مرا گرفته که تا فلان کار نکنى، به تو رأی نخواهم داد. من حرف خود را تکرار کردم که تو نجم‌الملک شو، من از تو هیچ نمى‌خواهم و تا پشت گاوماهى از تو دفاع خواهم کرد. تو مى‌خواهى بار نیک‌پور را ببرى و بار مرا نبرى. یا بار نیک‌پور را هم ببنداز و یا بار مرا هم ببر.

نیک‌پور گفت: فلانى راست مى‌گوید. آخر این كسى که او برایش كار مى‌خواهد، آدم ولگرد توى كوچه که نیست. مرد محترمى است. از خانواده محترمى است. چندین دوره وکیل مجلس بوده و مقام داشته، حالا انصاف نیست که بیکار باشد. برای خاطر فلانى هم نباشد، باید به او كار داد. گفت: آخر من كار ندارم. نیک‌پور گفت: من كار برایش پیدا کردم. گفت: چیست؟ نیک‌پور پستی را اسم برد. هزیر قبول کرد و دعوى تمام شد. اما این مانع از این نشد که من دولت هزیر را اگر کاربدى مى‌کرد، انتقاد نکنم. ولى مطابق قولی که داده بودم، به او رأی مى‌دادم. با این حال هم او و هم دیگران به جهت انتقاداتى که مى‌کردم، مرا مخالف دولت هزیر تصور مى‌کردند.

اولین فعالیت من در مجلس پانزدهم برای انتخاب رئیس بود. من و رفقایم سردار فاخر را نامزد کردیم. سردار در میان وکلاء معصوم و محبوب بود. حرفای ما وقتى زمینه قوی سردار را دیدند، برای اینکه حریف نیرومندی برابر او قرار دهند،

تقی‌زاده را نامزد کردند. وجهه تقی‌زاده نیز بسیار خوب بود. من خودم یکی از معتقدان تقی‌زاده بودم ولی علاقه‌ام به سردار بیشتر بود.

از بخت ما عباس اسکندری با اعتبارنامه تقی‌زاده مخالفت کرد و او را سخت کوبید. من با اینکه با سخنان اسکندری موافق نبودم، ولی این مخالفت را برای پیشرفت منظور سیاسی خود توفیقی دیدم.

البته با اعتبارنامه تقی‌زاده رأی دادم و در موقعش از وی دفاع کردم ولی چون هدف ما ریاست سردار بود، آن موقع از مخالفت اسکندری خوشحال شدم. کم‌کم در رأس موافقین سردار، روزنامه کیهان و در رأس طرفداران تقی‌زاده روزنامه اطلاعات قرار گرفت و این اولین دفعه‌ای بود که کیهان و اطلاعات برابر یکدیگر قرار گرفتند.

در آن روز حزب دموکرات ایران قوی بود و فراکسیون ایشان در مجلس نیروی مهمی به شمار می‌رفت. بعضی از اعضای فراکسیون متمایل به سردار فاخر بودند. بعضی‌ها به کسی دیگر. خود قوام‌السلطنه مردد بود و کم‌کم او را قانع ساخته بودند که سردار بی‌طرف خواهد بود. شما باید رئیسی داشته باشید که مال خودتان باشد و در امر حزب تعصب به خرج دهد. به من خبر رسید که قوام تصمیم گرفته که اعضای حزب را وادار کند که به آن دیگری رأی بدهند و امشب در شورای حزب راجع به کاندیدای حزب رأی خواهند گرفت.

اگر فراکسیون دموکرات ایران نامزد دیگری انتخاب می‌کرد، شکست ما قطعی بود. ما فراکسیون معتبری داشتیم که از هر فراکسیونی به تنهایی قوی‌تر بود، ولی نسبت به اکثریت مجلس چیزی نبود.

من عصر همان روز به دیدن دکتر امینی رفتم و گفتم: به قوام بگوئید که اگر نامزدی غیر از سردار فاخر داشته باشند، ما به تقی‌زاده رأی خواهیم داد و آن وقت توفیق تقی‌زاده قطعی است. زیرا ما اگر پای سردار در میان نباشد، در مقابل تقی‌زاده به هیچ کس دیگر رأی نخواهیم داد.

مرحوم قوام‌السلطنه بی‌اندازه از تقی‌زاده می‌ترسید و روی همان ترس نیز با

نمایندگی برادر من در بوشهر مخالفت می‌کرد. زیرا می‌دانست که احمد فرامرزی به تقی‌زاده ارادت بی‌اندازه دارد و اتفاقاً همین ارادت برادرم مرحوم میرزا احمدخان فرامرزی به سیدحسن تقی‌زاده موجب ضعف ما هم شده بود، زیرا برای او فعالیت بی‌اندازه می‌کرد و به ما بد می‌گفت و اعضای خانواده را با من بدبین می‌ساخت و به ایشان می‌فهماند که عبدالرحمن ایمان و عقیده را فدای دوستی می‌کند.

روزی پرسش به من گشت: مگر شما نمی‌گفتید تقی‌زاده مرد چنین و چنانی است و آن همه از وی تعریف می‌کردید؟ گفتم حالا هم همان ارادت را به او دارم. گفتم: پس چرا با ریاست مجلس او مخالفت می‌کنید؟ گفتم: با ریاست او مخالفت نمی‌کنم، برای ریاست سردار فاخرکار می‌کنم. گفتم این همان می‌شود. وقتی سردار شد، تقی‌زاده که به نظر شما آن همه آدم خوبی است، نخواهد شد. گفتم: تقی‌زاده آدم خوبی است. سردار فاخر، خوبی است که مال خود من است و تقی‌زاده، خوبی است که مال خود من نیست.

خلاصه دکتر امینی گفت شما اینجا بمانید تا من بروم آقای قوام السلطنه را ببینم و برگردم. گفتم به او بگوئید که اگر کاندیدای دیگری داشته باشید، شکست شما قطعی است. زیرا ما حتماً به تقی‌زاده رأی خواهیم داد. دکتر امینی رفت و برگشت و گفت امشب در حزب رأی می‌گیرند و حتماً کاندیدا سردار فاخر خواهد بود و همان‌طور هم شد.

در حزب دموکرات ایران قدری اختلاف افتاد ولی سردار انتخاب شد. کار از حزب به مجلس آمد، تقی‌زاده به قدری قوی بود و دسته مخالف ما به قدری مردانه می‌کوشیدند که هنوز ما امید کامل نداشتیم، آنها نیز هیچ مأیوس نبودند ولی پس از اینکه رأی‌ها خوانده شد، معلوم گشت که ما موفق شده‌ایم.

یکی از مسائل پرهیاهو و پر جنجال ما نیز قضیه قرار داد قوام و سادچیکف راجع به تجزیه آذربایجان و واگذاری منابع نفت شمال به روس‌ها بود. ما می‌خواستیم این قرارداد به مجلس شورای ملی بیاید و قوام دست به دست می‌کرد. ما می‌دیدیم زمینه برای رد این قرارداد در مجلس حاضر است و می‌ترسیدیم وضع

عوض شود، زیرا روحیه مجلس ایران روز به روز قابل تغییر است. دولت وقت، دست به دست می‌کرد. قوام السلطنه و حزب دموکرات ایران یک چندی با پیشه‌وری همکاری کرده بودند. مخالفین او هنوز با همان نظریه او نگاه می‌کردند. من این عقیده را نداشتم ولی دست به دست کردن او مرا هم به شک انداخت. روزی در سالون مجلس راه افتادم و داد زدم که اینها هر کدام خیانتی کردند، پدرشان مرو و ماوراءالنهر را به روسها داد. وثوق الدوله ایران را به انگلیسی‌ها فروخت. حالا نوبت خیانت قوام السلطنه است. این می‌خواهد شمال ایران و آذربایجان را به روسها بدهد. عده‌ئی که مثل من نگران بودند، از این هیاهوی من خوششان می‌آمد، عده‌ئی هم که شخصاً با قوام السلطنه بد بودند، دور من جمع شدند و مرا تشویق می‌کردند. دوستان قوام السلطنه که بیچاره‌ها حسن نیت داشتند و نمی‌دانستند به چه صورتی رد کنند که قوام گیر نیفتد، نگران شدند. آقای احمد شریعت زاده آمد و مرا از میان جمع بیرون کشید و گفت: شما ساکت باشید، ما الآن درست می‌کنیم. پس کمیسیون تشکيل شد از حقوق دانان مجلس، یعنی آقایان شریعت‌زاده و دکتر متین دفتری و سیدهاشم وکیل، به من گفتند تو هم باش. شریعت زاده قبلاً به من گفته بود که ما این قرارداد را رد می‌کنیم. ولی دنبال فرمولی می‌گردیم که این پیرمرد گیر نیفتد. گفتم شما رد بکنید، ما یک تاج افتخار به سر قوام می‌گذاریم.

آقایان شریعت زاده و سیدهاشم وکیل دوست قوام بودند و آقای دکتر متین دفتری مخالف شدید او. در کمیسیون هر طرحی دکتر متین دفتری می‌نوشت، آنها با همان دلایل رد می‌کردند. وقتی دکتر متین دفتری طرح خود را می‌خواند، من می‌گفتم خیلی خوب است و وقتی آنها طرح خود را می‌خواندند، من باز می‌گفتم خیلی خوب است. چندین بار طرح‌های خود را خواندند و هر بار من گفتم این خیلی خوب است و رد شد.

شریعت‌زاده وقتی دید من همه را می‌گویم خیلی خوب است، بی‌اختیار خندید و گفت: اینرا می‌گویند کسی که حسن نیت دارد. گفتم: من نظر به مملکت

دارم و شما نظر به شخص. شما می‌خواهید طوری بنویسید که قوام السلطنه تقدیر شود و آقای دکتر متین دفتری می‌خواهد طوری بنویسد که گیر بیفتد. برای من اصلاً قوام السلطنه در حساب نیست. حساب، حساب مملکت است. شما این قرارداد را رد کنید و یک تاج افتخار به سر قوام بگذارید یا رد کنید و او را دار بزنید. باز شریعت‌زاده طرحی نوشت و من گفتم همین خوب است.

دکتر متین دفتری باز ایراد گرفت. من گفتم عییش چیست؟ گفت چنین عبارتی و لایحه و یا طرحی به این صورت در عرف بین‌المللی یا پارلمانی سابقه ندارد. گفتم: خود این می‌شود سابقه. یک کسی کلکسیون مرغ درست کرده بود. بعد مرغی دید که قبلاً ندیده بود. گفت این جزو هیچ یک از مرغانی که من دیده‌ام، نیست. پس مرغ نیست. خوب، خود این هم مرغی است. حالا این لایحه ما هم خودش یک فرمول و یک اصطلاحی است. دوستان قوام خوشحال شدند و دکتر متین دفتری نیز همان را و یا با اصلاح یکی دو لفظ پذیرفت.

قوام قرارداد را به مجلس آورد. آن روز یکی از پرشورترین ایام عمر من بلکه عمر مملکت و مجلس بود. تماشاچیان اطراف مجلس را گوش تا گوش گرفته بودند. مجلس طوری ساکت و آرام بود که نفس از کسی در نمی‌آمد، قوام با یک طمأنینه و وقاری به مجلس آمد که هر قدم که بر می‌داشت قلب ما با آن یک طپش می‌کرد. آمد و گزارشی از کار دولت خود و مذاکرات با شوروی و اینکه با چه شرایطی و تحت چه فشارهایی این قرار موقت را بست و چگونه شرط کرده که رد و قبول آن با مجلس است و بدون تصویب مجلس هیچ ارزشی ندارد، داد و آفرین از هر گوشه‌ئی بلند شد و بعد گفت: حالا این شما و این قرار. هر طوری مصلحت می‌دانید، رأی بدهید. مجلس به اتفاق آراء آن را رد کرد. فقط مرحوم عباس میرزای اسکندری از جلسه بیرون رفت که آنهم رل بازی می‌کرد نه اینکه با قرار موافق بود.

اما آنچه به مجلس آمد، فقط راجع به نفت شمال بود و نامی از آذربایجان برده نشده بود. زیرا آن وقت آذربایجان در دست ایران بود و نیروی شوروی بیرون رفته بود و دموکرات‌ها متواری شده بودند ولی قراردادی بین رئیس دولت ایران و

سفیر کبیر شوروی راجع به آن امضا شده بود و همیشه خطر این می رفت که روزی روس ها آن را بهانه کنند و دردسری فراهم آورند.

پس من پیشنهاد کردم که قرارداد قوام و سادچیکف راجع به آذربایجان نیز «کأن لم یکن» خواهد بود و مجلس تصویب کرد و این خطر نیز از بین رفت.

من هنوز در مجلس پانزدهم هستم و چون بسیاری از اشخاص آن هنوز زنده هستند، بعضی از گفتگوهای حساس ما را نمی توان نوشت. یعنی به قول منشیان قدیم «نزاکت» اجازه نمی دهد ولی چیزهایی را هم می توان گفت که بر مردم پوشیده است.

یکی از آنها اینست که قوام السلطنه بعد از آن گزارش میهن پرستانه بی اندازه میان مردم محبوب و در مجلس محترم شد. ولی اطرافیان او با سوء استفاده و کثافت کاری های خود خیلی زود او را از این عرش عظمت و احترام و محبوبیت پائین آوردند. قوام السلطنه می خواست در مقابل حزب توده حزب درست کند و آنها را با همان حربه یی بکوبد که ایشان وسیله حمله و پیشرفت قرار داده بودند.

برای این کار نمی توانست یا نمی خواست از بودجه دولت استفاده کند. فکر کرده بود که دولت ناچار است اجازه هایی برای صدور و ورود اجناس بدهد. و پیش خود گفته بود که اینها که این جوازا را می گیرند، استفاده می کنند. پس باید مقداری از منافع خود را به حزب دموکرات ایران بدهند که او بتواند با نام آن و تظاهرات آن، حزب توده را بکوبد و از جهت تدبیر و سیاست یک رجل شرقی این کار بسیار خردمندانه و وطن پرستانه یی بود. ولی از یک طرف ظاهر این جواز فروشی خلاف قانون بود و از طرف دیگر نزدیکان و اطرافیان او کثافت کاری کردند و او را بدنام ساختند. دشمنان او این را وسیله کوبیدن او قرار دادند.

من نیز فرنگی فکر می کردم. یعنی سیاست و ملک داری را به جای اینکه ممارست کرده باشم، توی کتاب خوانده بودم.

قوام هم البته غرضش را به ما نمی گفت که ما بفهمیم چه می خواهد، ما هم این عمل را دزدی می دانستیم و به شدت با آن مخالفت می کردیم.

شبی آقای دکتر متین دفتری به دیدن من آمد و گفت تا سردار فاخر با قوام السلطنه است، ماهیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. هرکاری بکنیم، بی‌اثر است. دو سال دوره مجلس می‌گذرد و قوام می‌ماند و دیگر هم نخواهد گذاشت ما وکیل شویم که با او مخالفت کنیم. باید کاری کرد که سردار از او جدا شود. گفتم: چه کاری باید کرد؟ گفت: سردار به شما لطفی دارد و به حرفهای شما ترتیب اثر می‌دهد. شما باید سردار را بر ضد قوام تحریک کنید و او را از حمایت قوام منصرف سازید.

من هیچ به خاطر ندارم که بعد از این ملاقات مذاکره‌ئی با سردار فاخر کردم یا نه. و اینکه می‌گویم به خاطر ندارم، تعارف و تظاهر به اینکه من کاری کرده‌ام ولی نمی‌خواهم بگویم، نیست. به حقیقت هیچ به یاد ندارم ولی می‌دانم که سردار از قوام برگشت. آیا من هم در این امر دستی داشتم یا خود سردار مثل ما فکر کرده بود و از جواز فروشی و کثافت‌کاری‌های اطرافیان قوام بدش آمده بود، نمی‌دانم.

خوانندگان سالنامه دنیا از من خواستند که بعضی از متلک‌ها و شوخی‌های توی مجلس بنویسم. تقریباً چیزی از آن یادم نیست ولی می‌دانم که به واسطه نقص آئین‌نامه مجلس من مجبور بودم که بعضی اوقات پارازیت بدهم و بعضی از آن پارازیت‌ها مجلس را به خنده می‌انداخت.

و اما نقص آئین‌نامه مجلس به حدی است که آدم گاهی فکر می‌کند که آدم‌های عاقلی چگونه این آئین‌نامه را نوشته‌اند. هرکس صبح زودتر آمد، یک نطق قبل از دستور می‌کند. بعد از او دو نفر دیگر نطق می‌کنند که هیچ کدام به هم مربوط نیست. اینجا یک میدان سخنوری است. جای بحث و تحقیق نیست. یکی مثلاً راجع به پنبه کاری فسا حرف می‌زند و همه را مهمل و برخلاف حقیقت می‌گوید. یکی نشسته که خوب از وضع پنبه کاری آنجا و آفت و طریق دفع آن و مقدار و راه اینکه چه باید کرد که محصول بهتر و بیشتر شود، می‌داند ولی نمی‌تواند حرف بزند. برای اینکه قبلاً اسم ننوشته. اگر بخواهد حرف بزند، باید برود صبح زود اسم بنویسد و اشخاص چابک‌تری باز زودتر از او اسم می‌نویسند و اگر بسیار علاقه به توضیح و رفع اشتباه ناطق داشته باشد، ممکن است بعد از شش ماه روزی به او وقت برسد که

آن وقت هم پنبه فسا جمع شده و هم مردم حرف‌های آن ناطق را فراموش کرده‌اند. بعد از آن نطق پر از اغلاط راجع به پنبه فسا ناطق دیگر بلند می‌شود و از طرز ذوب شدن برف کوه الوند و ارتفاع قلل آزارات و انشعاب دجله و فرات حرف می‌زند. سومی به خرید خر از قبرس اعتراض می‌کند و هر چرندی بگوید آئین‌نامه اجازه نمی‌دهد که کسی جواب به او بدهد.

حالا ذوب برف و خرید خر مهم نیست، ولی بسیاری از نطق‌ها راجع به امور مملکتی است که حتماً باید جواب داد و رئیس اجازه نمی‌دهد که آدم جواب بدهد، زیرا مخالف آئین‌نامه است.

بعد از آن مجلس وارد ستور می‌شود. آن وقت دیگر بدتر است. کسانی هستند که شهوت کلام دارند و دلشان می‌خواهد همیشه ناطق مجلس باشند و اینها غالباً اشخاص بی‌اطلاع مزخرف خودنمائی هستند. اینها موظفند که تا موضوعی مطرح شد، اول روی میز می‌کوبند و اسم آنها اول نوشته می‌شود. آدم عاقل فهمیده تا لایحه یا طرح یا پیشنهاد خوانده نشود، نمی‌داند چیست که آن را تأیید یا با آن مخالفت یا اصلاح کند. بنابراین صبر می‌کند تا ببیند مطلب چیست. وقتی مطلب را فهمید و نظری برایش حاصل شد، اجازه می‌گیرد. آن وقت، وقت را همان دو سه مزخرف گو گرفته‌اند و نوبت به او نمی‌رسد و آنها نیز قبل از اینکه بفهمند موضوع چیست، روی میز می‌کوبند. یک مخالف و یک موافق هم بیشتر نمی‌توانند حرف بزنند و خوشمزه اینست که اینها اگر نوبت مخالف به ایشان افتاد، مخالفت می‌کنند و اگر نوبت موافق به ایشان افتاد، موافقت می‌کنند. یعنی عقیده خاصی راجع به موضوع ندارند. فقط می‌خواهند حرف بزنند. اینست که آدم ناچار است پارازیت بدهد و بر خلاف آئین‌نامه حرف خود را بزند.

در صورتی که در مجالس دیگر دنیا که من دیده‌ام مثلاً انگلستان و فرانسه و هند وقتی کسی مطلبی می‌گوید، کسی که مطالب او را غلط می‌بیند، همان ساعت به او تذکر می‌دهد و ناطق در حین تذکر او سکوت می‌کند و رئیس هم اعتراض نمی‌کند که چرا در نطق او دویدی. چون جای تذکر است و اگر او غلط خود را ادامه

بدهد و کسی غلط او را نگیرد، حقیقت وارونه جلوه می‌کند.

راجع به این نطق‌های قبل از دستور که یکی از آسمان است و دیگری از ریسمان، روزی در توی سرکان جمعی مرا به باغ دعوت کرده بودند و آنها راجع به مجلس مسخره می‌کردند. می‌گفتند: حرف‌هایی که در مجلس زده می‌شود خوب است، ولی به هم مربوط نیست. ما در اینجا نجاری داریم که دیوانه شده است. حرف‌های خوب می‌زند، ولی مطالبش به هم مربوط نیست. ما وقتی نطق‌های مجلس شما را می‌خوانیم، به یاد آن نجار دیوانه خودمان می‌افتیم.

یکی از جلسات پرشور مجلس مخالفت من و آقای حائری‌زاده بایکدیگر بود که من الآن منتهای احترام را برای او قایلم. من و حائری‌زاده یکدیگر رانمی‌شناختیم و هر دو باهم به نظر بد نگاه می‌کردیم. الان نظر من نسبت به او تغییر کرده و وجود او را در مجلس بسیار لازم می‌دانم. اما نظر او را نمی‌دانم نسبت به من تغییر کرده یا نه؟ به هر حال، او با اعتبارنامه من مخالفت کرد. وقتی اعتبارنامه او مطرح شد، من نخواستم مخالفت کنم و منتظر شدم کس دیگر مخالفت کند. کس دیگر نکرد. رئیس خواست بگوید تصویب شد، گفتم: «این هم برود پیش مال ما» چون مجلس دیگر منتظر حرفی نبود، از این جمله ناگهانی یک دفعه به خنده افتاد. خود آقای حائری‌زاده هم خندید.

این یکی از جملاتی بود که یادم آمد مجلس را به خنده انداخت. یک دفعه دیگر مرحوم دهقان به مرحوم عباس اسکندری در نطقش توهین کرد. دهقان تازه بواسیرش را عمل کرده بود. اسکندری گفت: آقای دهقان، شما تازه لوزتین خود را عمل کرده‌اید، حرف زدن برایتان خوب نیست. مجلس بی‌اختیار خندید.

یک دفعه دیگر اسکندری پشت تریبون بود. حاذقی توی حرف او دوید. اسکندری گفت: حاجی آقا! شما تازه از مکه برگشتید و اشاره به این شعر سعدی بود که: خر عیسی گرش به مکه برند - چون بیاید هنوز خر باشد و همه خندیدند. یک دفعه دیگر آقای ناصر ذوالفقاری پشت تریبون مجلس بود. دست چپش توی جیب شلوار و در دست راستش اوراقی بود. گفت با این مدرک محکمی که در

دست من است... من گفتم: توی کدام دستتان؟ و همه مجلس به خنده افتاد. یک بار یادم نیست کدام یک از وکلاء نطق می‌کرد که چون ما وکیلیم، حق داریم فلان کار را بکنیم. من گفتم: یکی توی جوی آب می‌شاشید. گفتم: چرا توی جوی آب می‌شاشی؟ گفت: من خودم عضو بلدیه ام! مگر هرکس وکیل شد، هر کاری حق دارد بکند؟

مهندس خسرو هدایت یک حزب کارگری تشکیل داده بود و روزی در مجلس احساسات زیادی له کارگران و علیه صاحبان کارخانه‌ها به خرج داد. گفتم: من تا حالا کارگری که از پشت چند وزیر و وکیل و مدیرکل از مادر متولد شده باشد، ندیده بودم. خود او نیز بی‌اختیار خندید.

درین دوره دو ماهه هستیم. هنگام طرح بودجه برای اینکه به بعضی کارهای دادگستری اعتراض کنم، پیشنهاد کردم که پنج ریال از بودجه دادگستری کسر شود و این پیشنهاد من وقتی در مجلس خوانده شد، همه مجلس یک پارچه خنده شد. اینها بود آنچه عجلتاً از مجلس پانزدهم به یادم مانده و اگر بخواهم تمام جریانات عمده زندگی پارلمانی خود را بنویسم، چون من چندین دوره وکیل بودم و همیشه هم درمبارزه و جریان حوادث بودم، باید کتاب قطوری بنویسم ولی نه من وقت آن را دارم و نه خوانندگان سالنامه گرامی دنیا مجال مطالعه آن را. اینست که به همین قدر اکتفا و با خوانندگان گرامی خدا حافظ می‌کنم.

وزارت سپهبد امیراحمدی

در مجلس پانزدهم بودیم. قوام السلطنه قراردادی با ساجیکف سفیر شوروی راجع به نفت شمال و خودمختاری آذربایجان بسته بود.

قوام مثل، تمام دوره‌های ریاستش، باسلام و صلوات آمد و با نفرین و دشنام رفت. ما اولی که قوام می‌خواست بیاید، به او امیدوار بودیم، قبل از نخست‌وزیریش روزی مرا خواسته بود، مدتی باهم صحبت کردیم. گفت: با ما چه رفتاری خواهی کرد؟ گفتم: اگر شما قضیه آذربایجان را حل کردید، من تا آخرین دقیقه با شما خواهم بود. گفت سفیر روس دیروز پیش من بود و گفت که اگر شما نخست‌وزیر شوید، ما راجع به آذربایجان با شما کنار خواهیم آمد.

بعد گفت: دیگر چه شرطی دارید؟ گفتم: سپهبد امیراحمدی باید وزیر جنگ شود. گفت: به سپهبد چه علاقه‌ئی دارید. گفتم: با او اصلاً آشنائی ندارم. گفت: پس چرا شرط می‌کنید؟ گفتم: مملکت هرج و مرج است. فارس به کلی ناامن است، دزد و خان و ایل دست به هم داده‌اند و آنجا را به کلی ناامن کرده‌اند. برای اینکه معتقدند شاه رفته و دیگر هیچکس نیست که جلو خودسری ایشان را بگیرد. اینها از اسم سپهبد احمدی می‌ترسند. وقتی فهمیدند او وزیر جنگ شده سر جای خود می‌نشینند.

گفت: روزنامه‌ها هو می‌کنند. گفتم: روزنامه‌ها با من. من هنوز وکیل نشده

بودم ولی کیهان هر شب بیرون می آمد و مثل شیر می غرید. همکاران مطبوعاتیم نیز بنا به سابقه، همگی با من لطف داشتند. تنها توده‌ئی‌ها بودند که خودشان به واسطه تمایل روسها دلشان می خواست قوام بیاید.

قوام گفت: اعتماد بکنم! گفتم حتماً.

البته در تقاضای من راجع به سپهبد یک حقیقت دیگری هم وجود داشت و آن این بود که دکتر پیراسته و دکتر معتمد با من دوست بودند. دکتر معتمد شوهرخواهرزاده سپهبد بود و دکتر پیراسته نیز بنا به میل او به من فشار می آورد. اتفاقاً اینها از ملاقات من با قوام نیز یک قضیه را جور کرده بودند و آن این بود که دکتر متین دفتری تا آن روز طرف اعتماد و مشورت قوام بود. با این دو برادر نیز دوستی داشت و می دانست که قوام بی اندازه به کیهان اهمیت می دهد و از آن هراس دارد. متین به قوام تلفون کرده بود که از قرار معلوم فرامرزى فردا به دیدن شما می آید. سعی کنید که ناراحت از پیش شما بیرون نرود، زیرا رضایتش بسیار مفید و رنجش خطرناک است. قوام گفته بود او چه می خواهد؟ گفته بود هیچ نمی خواهد، نه مقام می خواهد و نه پول، فقط باید باور کند که شما می خواهید مملکت را نجات دهید. معلوم بود که این معرفی دکتر دفتری سطح مرا در نظر قوام بسیار بالا برده بود. به این جهت با وزارت جنگ سپهبد موافقت کرد. مخصوصاً که دید استدلال من منطقی هم هست و گفتم وجود سپهبد در کابینه سطح کابینه شما را نیز بالا خواهد برد.

یک روز قوام به من تلفون کرد و مرا خواست. آنروز بسیار به من محبت و ادب کرد. حتی آن قوامی که برای هیچ وزیری بلند نمی شد، به بدرقه من آمد و برای من درگرفت و این را نیز بگویم که قوام همیشه به من بیش از دیگران احترام می کرد. بعد از کمی گفتگو گفت: متأسفانه من نمی توانم سپهبد را بیاورم. گفتم: چرا؟ گفت: برای اینکه روس ها با او مخالفتند. گفتم پس من مأیوس شوم. گفت خواهش می کنم دوستی تان را با من متوقف به وزارت سپهبد نکنید. گفتم من دوست آدم مردم و مرد نیز کسی است که قول داشته باشد.

گفت: شما خیال می‌کنید که من با هر روزنامه‌نویسی این طور محترمانه صحبت می‌کنم و این گونه حرف‌ها از او می‌شنوم؟ گفتم: شما خیال می‌کنید من جلو هر نخست‌وزیری دکمه کتم را می‌اندازم و این طور مؤدب می‌نشینم. من این کار را جلو قوام‌السلطنه می‌کنم نه نخست‌وزیر. والا درین مملکت سهیلی هم نخست‌وزیر شده است.

گمانم قوام از این حرف من خوشش آمد و گفت: شما تأمل کنید. امروز سفیر روس پیش من می‌آید. می‌گویم او را راضی کنم. من با بدرقه بسیار احترام آمیز قوام، رفتم و می‌دانید که سپهبد نیز وزیر جنگ شد. من هم وکیل لار شدم. قوام آدم بازیگری بود. هم ما را بازی می‌داد و هم روس‌ها و هم توده‌ئی‌ها را. توده‌ئی‌ها دست قوام را کاملاً خوانده بودند و می‌دانستند که ایشان را بازی می‌دهد و برای محو آنها می‌کوشد ولی چون از طرف روس‌ها به ایشان امر شده بود، او را تقویت می‌کردند.

من کم کم با قوام مخالفت کردم، برای اینکه به ظاهر، پیشه‌وری را تقویت می‌کرد و در مقابل روس‌ها راجع به نفت شمال نیز روی موافقت نشان می‌داد. از آن جمله با سادچیکف طبق نظر روس‌ها قرارداد بست ولی چون آدم محیلی یا محترمانه‌تر بگویم مدبری بود در قرارداد شرط کرد که باید مجلس موافقت کند. او به امید اینکه با اولیای کرملین بهتر بتواند تفاهم کند به مسکو رفت ولی دست خالی برگشت و وقتی به استالین گفته بود طبق قانون اساسی ما هر قراردادی را باید مجلس شورای ملی تصویب کند، گفته بود قانون اساسی تان را عوض کنید.

قوام با دست خالی آمد ولی چون خودش آدم پُری بود، دست خود را به کسی نشان نمی‌داد. او آمد با پیشه‌وری و توده‌ئی‌ها مماشات کرد به روس‌ها وعده می‌داد، همه هم از او ظنین و هم امیدوار بودند. ما در مجلس بودیم و اصرار می‌کردیم که قوام قرارداد را به مجلس بیاورد و نمی‌آورد.

وکلاي مجلس نیز اغلب منتخب او و طرفدار او بودند ولی من می‌دانستم که

هیچوقت مجلس ایران نه رأی علیه استقلال و تمامیت مملکت خود داده و نه خواهد داد. به این جهت اصرار می‌کردم که قوام قرارداد را به مجلس بیاورد و نمی‌آورد. در آن موقع مخالفت من با قوام به شدت غلیان رسیده بود. هر روز در روزنامه کیهان او را می‌کوبیدم و توده‌ئی‌ها و یاران او مرا مرتجع و عامل «ارتجاع بین‌المللی» می‌خواندند ولی چون دلایل من محکم و حرفهای ایشان سفسطه و مغالطه بود، اثری که مقالات من داشت غیر از اثر مقالات ایشان بود.

یک روز من در مجلس به شدت داد و بیداد کردم و به قوام و خانواده او ناسزا گفتم، از آن جمله آنها را خانواده خیانت خواندم. گفتم: پدر این آقا مرو و خیه و سمرقند و بخارا را به روسها داد، برادرش ایران را یکجا به انگلیسی‌ها فروخت، این می‌خواهد آذربایجان و شمال ایران را به روسها بدهد. من نمی‌گویم قرارداد را رد کنید، بیاید به مجلس و تصویب کنید، شما اکثریت دارید، ما در اقلیتیم ولی می‌خواهیم تکلیف خود را بدانیم. داد و بیداد من بقدری بلند بود که در مجلس و حیاط و حتی خارج پیچیده بود.

خدا رحمت کند سیدهاشم وکیل و احمد شریعت‌زاده را، آنها آمدند دست مرا گرفتند و با التماس و دخیل ساکت کردند و بیرون کشیدند و گفتند ترس شما بی‌جاست. هیچ‌کس نمی‌خواهد آذربایجان و شمال ایران را به روسها بدهد. قوام دنبال فرمولی می‌گردد که به چه صورتی آن را به مجلس بیاورد، شما مطمئن باشید که قرارداد به مجلس خواهد آمد و رد هم خواهد شد.

آخر، قوام قرارداد را به مجلس آورد و با یک مقدمه شرافتمندانه و میهن پرستانه‌ئی به مجلس داد که همه را مبهوت کرد. مثل اینکه دیگر از همه چیز خود گذشته بود برای اینکه تیپ ما که از او برگشته بود و تقریباً راه آشتی نگذاشته بودیم و تا روزی که رفت هم با او مخالفت کردیم. تیپ راست را هم که برای فریفتن روسها گرفته بود و به زندان انداخته بود و آنها دشمن خونی او بودند. تنها طرفدار او توده‌ئی‌ها بودند که برغم انف خودشان به امر روسها از او طرفداری می‌کردند و بدین مناسبت قصه‌ئی یادم آمد که روزی یکی از توده‌ئی‌ها به اداره کیهان آمده بود

به من گفت که شما چرا از خبرگزاری تاس خبر نقل نمی‌کنید. گفتم خبری که بدرد ما بخورد ندارد. گفت برای اینکه شما نوکر انگلیس هستید. گفتم ما که به انگلیس حمله می‌کنیم. گفت از روی مصلحت می‌کنید. گفتم شاید اینطور باشد ولی شما هم برای مصلحت به روسها حمله کنید. گفت همین که شما به روسها حمله می‌کنید دلیل است که نوکر انگلیسید. گفتم ایران در این میان هیچ حسابی ندارد؟ یا روس است یا انگلیس است؟ ما هرکس به مملکتمان حمله کند، به او حمله می‌کنیم می‌خواهد روس باشد یا انگلیس. گفت: همین حرف‌ها دلیل است که شما مأمورید. گفتم برادر، خیلی بی‌حیا هستید. شما تمام پیشانی تان را داغ غلامی گرفته‌اید ما را متهم می‌کنید که زیر لباسان داغ غلامی است. ما پیراهن خود را بالا می‌زنیم تا ببینید که داغی زیر آن نیست. گفت شما چه دلیلی بر غلامی ما دارید؟ گفتم قوام‌السلطنه دوست شماست یا دشمن شما؟ گفت دشمن ما، گفتم می‌دانید که قوام تمام مساعی خود را برای از بین بردن شما بکار می‌برد؟ گفت بله. گفتم پس چرا از او تعریف می‌کنید؟ گفت سیاست پدر و مادر ندارد. گفتم چه سیاستی که آدم، دشمن جان خود را تقویت کند. البته سیاست هست ولی سیاست دادن نفت شمال به روسها، شما می‌دانید قوام دشمن شماست ولی برغم آنف خود از او تعریف می‌کنید زیرا روسها به شما امر کرده‌اند که تعریف کنید. این آقا آن روز از رو نرفت ولی حالا خودش یکی از دشمنان کینه‌توز توده است.

برگردیم به اصل مطلب. قوام آن روز از پشتیبانی اینها نیز صرف‌نظر کرد و گزارش عجیبی داد و فشار روسها را برای این قرارداد یکایک برشمرد و قرارداد نفت به اتفاق آراء رد شد.

شیخ اسدالله مامقانی گفت خوب است راجع به آذربایجان نیز کسی پیشنهادی بکند. گفتم شما بکنید، گفت این شتر را در خانه ما مخوابانید. پس من پیشنهاد کردم که قرارداد قوام و سادچیکف نیز کان لم یکن باشد و پشت تریبون رفتم و قرارداد ۱۹۲۱ را با قراردادهای ملحقه بعد و از آنجمله قراردادی که هیچ یک از دولتین حق ندارد در مملکت خود علیه دیگری تبلیغ بکند، خواندم و گفتم این

قراردادها مدفون شده و حتی دولت‌ها از آن خبر ندارند. قوام السلطنه گفت اینطور نیست. دولت از تمام آنها خبر دارد. این قرارداد نیز به اتفاق آراء رد شد. فقط مرحوم عباس اسکندری درین جلسه حاضر نشد که گویا او هم با قوام باطناً تبانی داشت که در ظاهر با او مخالفت کند و برای تظاهر به چپ بودن دروغی خود درین جلسه حاضر نشد. بر اثر نطق من و کنجکاوی در قراردادها، رادیو مسکوبه من حمله کرد و گفت کتب کهنه را زیر و رو می‌کند که علیه شوروی سند تهیه کند.

راستی یادم رفت بگویم که برای رد این قرارداد، کمیسیون از قانون‌دانان مجلس از مرحومان سیدهاشم وکیل و دکتر متین دفتری و احمد شریعت‌زاده تشکیل شد و مرا هم برای نظارت یا بستن دهانم در کمیسیون عضویت دادند.

متین دفتری و آقای فرخ قبل از تشکیل کابینه قوام با او زیاد دوست بودند ولی بعد میان ایشان سوء تفاهم حاصل شد و از او برگشتند ولی سیدهاشم وکیل و شریعت‌زاده تا دم آخر بقوام وفادار ماندند. درین کمیسیون، دکتر دفتری سعی می‌کرد که لایحه را طوری بنویسد که قوام را در عقد قرارداد مجرم بکند و خائن قلم دهد و آن دو نفر می‌خواستند قوام را خدمتکار و فداکار جلوه دهند و هر کدام طرحی می‌نوشت آن دیگری آنرا رد می‌کرد و چون همه طرحها مبتنی بر رد قرارداد بود هر کدام خواننده می‌شد من می‌گفتم این خیلی خوب است.

از بس این لوايح عوض و بدل شد و من همه را گفتم خیلی خوب است، مرحوم شریعت‌زاده بی اختیار خندید و گفت: «این را می‌گویند حسن نیت». گفتم آقا شما نظر به قوام السلطنه دارید و من به ایران. شما این قرارداد را رد کنید و گریبان مملکت را از چنگ آن رها سازید یک تاج افتخار را هم به سر قوام السلطنه بگذارید یا او را سنگ سار کنید. یک فرد در مقابل مملکت ارزشی ندارد که ما برای او فرصت را از دست بدهیم و مملکت را در این ورطه باقی بگذاریم. و با اصرار من لایحه مرحومین وکیل شریعت‌زاده تصویب شد و متین دفتری چون زیاد رعایت مرا می‌کرد، در مقابل عصبانیت من سکوت کرد و خودش هم رأی داد.

خلاصه اگر آن روزی که این قرارداد رد شد، قوام السلطنه گفته بود من

خدمت خود را کردم و حالا از مجلس رخصت می‌خواهم که بروم در خانه استراحت کنم، ملت مجسمه قوام را از طلا می‌ریخت ولی قوام آدم جاه‌طلبی بود و به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شد که از مقام استعفا دهد

از این قضیه امریکائیها بسیار خوشحال و روسها بسیار خشمگین شدند ولی مامملکت خودمان را نجات داده بودیم و کاری به روس و امریکا نداشتیم. اما هر دوی اینها واکنشی نشان دادند و از جمله روسها یک یادداشت شدیدالحنی با اتکای به ماده ۶ قرارداد ۱۳۲۱ دادند که من در سه مقاله جواب دادم.

کی به شما گفت؟

دوست عزیز و همکار ارجمندم.

در شماره ۴ روزنامه شما تحت عنوان مطمئن باشید انتخابات آزاد است، شرحی راجع به قضیه شگفت‌انگیزی نوشته شده بود که چند نفر به دست اشرار زیر برج امنیه کشته شده و در تهران، برادر مقتولین را تعقیب کرده بودند که چرا می‌گویند در کشور شاهنشاهی قتل واقع شده، قضیه ایست که برای طایفه بنده و خود من واقع شده و نمی‌دانم کی به شما گفته است؟

این قضیه عجیب‌تر از آن است که شما نوشته‌اید و اگر میل دارید، تفصیل آنرا بشنوید و در سینه روزنامه‌تان یکی دو صفحه برای آن جا باز کنید.

در اوقاتی که من در مدرسه بودم، چند نفر از پسر عموهایم نیز با من همدرس بودند که به واسطه اینکه توطن در ده اختیار کردند، همه کشته شدند.

یکی از اینها محمد نام داشت. خیلی باذوق و خوش خط و در عین حال کمی دیوانه بود. شجاع و جسور و بی‌باک بود. خیلی سرکش و خیلی مطیع بود. اگر رگ خواب او را پیدا می‌کردید و قدری باد توی آستینش می‌کردید، خود را برای شما به آب و آتش می‌زد و اگر با او سر به سر می‌گذاشتید برضد شما برمی‌خاست و از کوه آهن و دریای آتش بر نمی‌گشت.

سال‌ها بود که فارس عموماً و بلوک فرامرزان خصوصاً روی امنیت به خود

ندیده بودند و مردم از ناامنی به جان آمده بودند، با دعا از خدا می خواستند که دولتی پیدا شود و قوتی به دست آورد و همه را خلع اسلحه کند.

حبیب الله شیبانی رئیس لشکر فارس شد. مأمورین او برای گرفتن اسلحه به بلوک ها و بخش ها رفتند، شیبانی خودش پاک بود و در مدت ریاست او تمام مأمورین او با پاکی رفتار کردند. ابراهیم زندیه به فرامرزان ما رفت و این آدم که بعدها در فارس کاری کرد که چنگیز در بخاری نکرده بود، یک شاهی از کسی پول نگرفت و از شکر تلخ تر به کسی نگفت. مردم با کمال میل تفنگ های خود را آوردند و تقدیم کردند. برای نظام وظیفه هم با طیب خاطر حاضر شدند.

در فرامرزان طایفه بسیار کوچکی هستند که اخیراً نام خانوادگی خود را «شیبانی» گذاشته اند. دو صفت در اینها به حد افراط وجود دارد: یکی شرارت و دیگری شجاعت. شجاعت اینها از حد قبول گذشته و شرارتشان نیز از شجاعتشان کمتر نیست.

شرارت و آدم کشی بدون یک قصد معینی، جزو کارهای عادی اینهاست. چنین مردمی طبعاً اسلحه لازم دارند و تفنگ و طپانچه را که از برای ایشان به مثابه چنگ و دندان برای درندگان است، به آسانی نمی توان از ایشان گرفت. اسلحه خود را ندادند و برای وظیفه نیز حاضر نشدند.

مأمورین نظام و امنیه هر وقت به فرامرزان می رفتند، شبانه وارد می شدند و در اطاق های درستی می ماندند و بعد از انجام کار یا تهیه گزارش خود، شبانه بیرون می رفتند.

گویا هنوز هم در آنجا حال براین منوال باشد. طبیعی است که یک چنین مأمورین در محل همدستی می خواهند که کارهای ایشان یا کارهایی را به نام ایشان انجام دهد. محمد پسر عموی ما برای کار کردن با ایشان حاضر شد و گفت اگر شما به من اسلحه بدهید، قول می دهم که این اشرار را گرفته تحویل شما بدهم، آنها موقتاً تفنگ به دست او دادند و او دو نفر از مشمولین آنها را گرفت و تحویل مأمورین ارتش یا امنیه داد. آنها رفتند و او در محل بدون اسلحه ماند.

اشرار به منزل او آمدند و او را کشتند، بعد از اینکه خودش را کشتند، فکر کردند که اگر بقیه طایفه اش زنده بمانند، ممکن است به خونخواهی او برخیزند. پس تصمیم گرفتند که همه را بکشند و هرکس را پیدا کردند، کشتند. در آن موقع بخشدار آنجا ملک الکلامی بود. او سعی کرده بود که برای حفظ طایفه، مقداری تفنگ از امنیه بگیرد و به اینها بدهد ولی رئیس گروهان امنیه حاضر نشده بود و ظاهراً او پولی خواسته بود که اینها نداده بودند. زیرا پدر من بعد از سی سال به آنجا آمده بود و تصور می کرد وظیفه امنیه است که آنجا را امن کند و اگر نکرد، قضیه به عرض شاه خواهد رسید و او همه را به جرم عدم انجام وظیفه از دم تیغ سیاست خواهد گذرانید.

اول بار امنیه آنجا و امنیه لارستان تلاش کردند که بلکه اشرار را تنبیه کنند. اشرار هم اول ترسیده بودند ولی کم کم دیدند که کار از حرف و تعارف و تلگراف تجاوز نمی کند. فامیل بنده هم همین را دیدند و از ترس در گوشه ها پنهان شدند از آنجمله آمدند در (جناح) زیر قلعه امنیه خوابیدند. اشرار شبانه آمدند و تمام آنها را زیر قلعه امنیه دست کش کردند، مگر پدر بنده که آن شب تب کرده و در اطاق خوابیده در را روی خود بسته بود و او را پیدا نکرده بودند.

ما به شاه شکایت کردیم و شاه دستور اکید برای تعقیب صادر نمود. همینکه کار به اینجا رسید، به کلی ورق برگشت. دستگاهی که تا آن موقع برای ما کار می کرد، به شدت بر ضد ما شد و قضیه قتل و ناامنی را به کلی منکر شدند.

یکی از پسرعموهای بنده را که تنها برادری بود که پس از مقتولین باقی مانده و برای شکایت به تهران آمده بود، جستجو کردند که او را بگیرند ولی او رفته بود و پیدایش نکردند. در تمام این مدت ابراهیم زندیه فرمانده تیپ فارس بود. زیرا شیانی به جرم پاکدامنی و خاتمه دادن به انقلاب فارس، ایام عمر را در تنگنای زندان می گذرانید. بعد آقای علم استاندار فارس شد. او اعلامیه ای منتشر کرد که چون من نماینده شخص اعلیحضرت همایونی هستم، هرکس هر شکایتی دارد ولو از دست نظامی ها باشد، به من بکند. لحن این اعلامیه به قدری محکم بود که من

هم باور کردم.

پسرعموی من با هر بچه نرینه که بیم قتل ایشان می‌رفت، به بحرین گریخته بودند. من به او نوشتم که علم چنین اعلامیه داده است. تو به او شکایت بکن. او به علم شکایت کرد. ضمناً گفت که او از ترس نمی‌تواند به وطن خود مراجعت کند. علم قضیه قتل و ناامنی را به کلی منکر شده و گفته بود که آن کسانی که از فامیل شما مفقود شده‌اند، به موجب اطلاعی که من دارم، بی‌خبر به سفر رفته‌اند. خود شما هم بیائید و هیچ خطری برای شما نیست.

مأمورین وقتی که دیدند پسرعموی بنده (ابوطالب صابری) که چند برادرش کشته شده است، دست از تعقیب قضیه برنمی‌دارد، به بهانه‌هائی او را تعقیب کرده و در محمضه عدلیه و محاکمه انداختند که مدتی طول کشید تا معلوم شد قضیه جعل و برای مصلحتی بوده است.

از طرف دیگر تصور کردند که من در تهران موجب شده‌ام که قضیه خاموش نشود و به مقامات بالا گزارش داده بودند که من کسی هستم که اشاعه این اکاذیب را می‌کنم.

صبحی هنوز بنده در رختخواب خوابیده بودم. گفتند کسی ترا می‌خواهد. بنا به معمولی که دارم، گفتم بگو بفرمائید. من خوابیده بودم. جوانی آمد سلام کرد و با ادب نشست. بعد گفت: آقای مقدادی سلام رسانیدند و گفتند تشریف بیاورید، قدری با شما کار دارم.

گفتم: آقای مقدادی مرا می‌خواهد؟ گفت: بلی. گفتم: آقا، عوضی تشریف آورده‌اید. احضار من از طرف آقای مقدادی هیچ معنی ندارد. گفت: فرموده‌اند آقای فرامرزى تشریف بیاورند. گفتم: درین شهر از گبر و مسلمان و ارمنی، فرامرزى زیاد است. چرا شما سر وقت من آمده‌اید؟ گفت: فرمودند آقای میرزا عبدالرحمن فرامرزى تشریف بیاورند. گفتم: پس خود بنده هستم ولی چنانکه ملاحظه می‌فرمائید، من هنوز در رختخواب خوابیده‌ام. اجازه می‌فرمائید چای صبحم را بخورم. گفت: البته.

من چایم را خوردم، برای او نیز چای آوردند. وقتی که خواستم از خانه بیرون بیایم، چون شنیده بودم که اشخاص بسیاری را به شهربانی برده‌اند که برگشته‌اند و کسی نمی‌داند به کجا رفته‌اند، فکر کردم در منزل خبر بدهم. ولی با خود گفتم که اهل منزل می‌ترسند و زندگی ایشان تلخ و تیره خواهد شد، در صورتی که هنوز معلوم نیست چه خیالی درباره من دارند.

پس بدون هیچ گفتگویی از خانه بیرون آمده راه رفتن را از سمت منزل برادرم میرزا احمدخان فرامرزی قرارداد. اتفاقاً میرزا احمدخان در خانه نبود، ولی مرحوم رئیس محمدنورسعدی آنجا بود. او را کناری کشیدم و گفتم اگر من گم شدم، بدانید که در شهربانی حبس هستم. یا ممکن است مرا گم و گور کرده باشند. برو به اخوی خبر بده. اما مرحوم رئیس محمدنور عقل بیشتری به خرج داد و به آقای دشتی خبر داده بود. آقای دشتی در اینجا یک شجاعت و جوانمردی نشان داده بودند که باور کردنی نیست. در آن موقع هرکس را به شهربانی می‌بردند، پدر و پسرش نیز از او تبری می‌کردند و او را بدترین مردم می‌گفتند.

آقای دشتی با مقدادی مذاکره کرده بود که فرامرزی را چرا به شهربانی برده‌اند؟ مقدادی حاشا کرده بود. آقای دشتی با سرپاس مختار صحبت کرده بود. بعد آقای دشتی نزد مختاری رفته، گفته بودند آقای فرامرزی را به اینجا آورده‌اند. چشم‌بندی که نیست. صبح در رختخواب بود که مقدادی او را خواسته است.

مقدادی که یک بار در جواب سرپاس هم اظهار بی‌اطلاعی کرده بود، این دفعه اقرار کرده گفته بود که او را در اداره سیاسی خواسته‌اند که اطلاعاتی راجع به بعضی قضایای جنوب از وی کسب کنند و مربوط به خود او نیست.

اما رفتن من به شهربانی و طرز استنطاق تماشا نیست. وقتی که وارد محوطه کار مقدادی شدم، او دم در ایستاده بود. با اینکه او را شناختم، به وی سلام نکردم، او هم به من تعارفی نکرد.

مرا به یک اتاق بردند که محل کار مأمور احضارم بود. او برای من چای آورد و خیلی هم با ادب با من رفتار کرد. مرد ریشوئی که بعدها فهمیدم «عقیلی پور» است

در آنجا قدم می‌زد. آمد نزد من و احوال رئیس محمدنور را جویا شد. بعد گفت نترسید، کار شما چندان سخت نیست. این یک کلمه کافی بود که پشت کوه را بلرزاند.

سرهنگی در پشت میز دیگری، شخصی را از مردم دهات استنطاق می‌کرد که چرا به مریض‌خانه شوروی رفته است. او در حالی که از شدت تب می‌لرزید، می‌گفت من دردی داشتم که گفتند تنها طبیب مریض‌خانه روس‌ها در آن تخصص دارد. سرهنگ می‌خواست من از جریان استنطاق ایشان آگاه نشوم. من هم شروع به قدم زدن کردم که بقیه حرف ایشان را نشنوم. مدتی در آنجا معطل شدم..

به مقدادی سفارش دادم که اگر ممکن است اجازه بدهید بروم کارهای اداریم را مرتب کنم و برگردم. جواب داده بود که اگر زودتر گفته بودید، ممکن بود ولی حالا چون مدتی معطل شده‌اید، بهتر است کمی دیگر صبر بفرمائید. این طرز سلوک به من نوید می‌داد که کار آن‌قدرها دشوار نیست. نزدیک‌های ظهر مقدادی مرا خواست. خیلی مؤدبانه و با مهربانی از من احوال‌پرسی کرد. حدود و جاهای تحصیل و رشته تخصصم را پرسید. چون به قول آخوندها سابقه به انتفای موضوع بود، همه را جواب نفی دادم. بعد همان مأمور را خواست و گفت فلانی را ببرید پیش آقای سرهنگ آرتا و از طرف من به ایشان معرفی کنید. پاکت بزرگ سربه مهر لاک شده هم به او داد که به سرهنگ آرتا بدهد.

مأمور مرا از شهربانی جدید برد به شهربانی کهنه و در آنجا به سرگردانی عجیبی دچار شدیم، سرهنگ آرتا نبود. مردم زیادی در راهروها ایستاده بودند. خود مأمور را هم راه نمی‌دادند. مأمور نمی‌دانست چه بکند. نه سرهنگ آرتا بود و نه کس دیگر مرا تحویل می‌گرفت. ناچار مرا به عمارت شهربانی جدید برگردانید. رفت پیش مقدادی و برگشت و باز مرا به عمارت قدیم شهربانی برد. باز سرهنگ آرتا نبود و یک وضعی در آنجا حکمفرما بود که سگ هم صاحب خود را نمی‌شناخت.

بعد از انتظار زیادی که در عمارت نظمیه قدیم کشیدیم، یارو رفت و پس از

مدتی برگشت و مرا به قسمت داخلی عمارت داخلی که مشرف بر میدان توپخانه است برد. جوانی بلندبالا و سیاه چهره مرا به درون اطاقی خواست، پشت میزش نشست و زنگ زد، من تصور کردم می خواهد دستور جای بدهد. با یک عبارت خشن و زمختی به پیشخدمت گفت: برو اوراق استنطاقی را بیاور.

من فهمیدم که اوضاع استنطاق است. بدون کمترین اعتنائی روی صندلی نشستم. اوراق حاضر شد. با یک زندگی بی مانندی گفت: خودتان را معرفی کنید. پدر، مادر، برادران، خواهران، عمو، عموزادگان و تمام اقوام را پرسید.

چندین صفحه کاغذ پرشد ولی پیدا بود که هنوز به مقصود نرسیده است. آخر گفت: ابوطالب صابری را می شناسید؟ گفتم: البته، او پسرعموی بنده است. گفت چرا اول نگفتی؟ گفتم من از اول جزو عموزادگانم ابوطالب را نام بردم و یوسف و محمد را که نام بردم، برادران او هستند و چندی پیش کشته شده اند.

کشته شده اند؟ این همان چیزی است که مستنطق شهربانی تا حالا دنبال او می گشته و تصور نمی کرده است من این قدر جسور باشم که بگویم در کشور شاهنشاهی کسی کشته شده است. ولی در ضمن صحبت معلوم شد که این قضیه پرونده بزرگی دارد.

اداره امنیه و وزارت داخله در اوایل امر که تصور کرده بودند به آسانی می توانند اشرار را گرفته مجازات کنند، همه بدان اقرار کرده و به اخوی من کاغذهائی نوشته بودند.

مستنطق دید من ابداً حاشا نمی کنم و با کمال صراحت می گویم که ابوطالب به واسطه اینکه دو برادر و شش هفت نفر از عموزادگانش کشته شده اند، به شاه شکایت کرده و بعد از آنکه دید اداره امنیه خود او را تعقیب می کند، به بحرین گریخته و از آنجا باز شکایت می کند.

شکایت به شاه؟!!

این بود آن چیزی که ورق را برگردانید و وزارت جنگ و اداره امنیه آن وقت که برای دستگیری اشرار سعی می کردند، به تبرئه اشرار همت گماشتند. آن دو نفر

که قبل از این حرف‌ها دستگیر و به شیراز جلب شده بودند، نه تنها در شیراز تیرته شدند، بلکه از نظام وظیفه هم معاف شدند. آمدند و در محل صاف و راست راه رفتند. محل در دست اشرار افتاد و دیگران یا فرمانبر اشرار بودند و یا متواری شدند. در آن اوقاتی که هنوز ورق برنگشته بود، روزی نزد یکی از دوستانم به وزارت جنگ رفته و از او کمک خواسته بودم. او گفت چون عده امنیه در آنجا به قدر کافی نیست، باید از نظام کمک بگیرند. من برای اینکه به او بفهمانم که اعلی حضرت همایونی نیز ازین قضیه مسبوق است، گفتم که ابوطالب عموزاده بنده و برادر مقتولین به شاه شکایت کرده است. دوست قدیمی من گفت:

-اگر شما به شاه شکایت کرده‌اید، دیگر در وزارت جنگ کاری ندارید. نه به وزارت جنگ مراجعه کنید و نه به شما جواب خواهند داد. شما از دست وزارت جنگ به شاه شکایت کرده‌اید.

و ادامه داد: شما از دست وزارت جنگ به شاه شکایت کرده‌اید، اعلی حضرت هم بازخواست خواهند کرد و وزارت جنگ هم جواب خواهد داد. هرچه خواستم به او حالی کنم که کسی از دست وزارت جنگ شکایت نکرده، قبول نکرد و گفت به هر حال شما هر کاری دارید، با دربار بکنید.

باری. مأمور شهربانی در ضمن استنطاق فهمید که بیست سال است از طهران بیرون نرفته‌ام و تمام این مدت را به خدمت دولت گذرانیده‌ام.

قضیه هم پرونده بزرگی در اداره امنیه و اداره کل شهربانی دارد. و توضیح این داستان ازین قرار است که اخوی من مراسلاتی به اداره کل امنیه نوشته و اداره وعده داده بود که به فوریت، محل را امن و اشرار را قلع و قمع کند. اداره امنیه لار هم نامه به او نوشته، بعد از شرح قضیه خواهش کرده بود به طایفه ما در محل سفارش کند که به اداره امنیه کمک کنند.

بخشدار محل هم چند کاغذ مفصل به بنده نوشته و وعده داده بود که مقامات مسؤول مشغول تعقیب جدی اشرار هستند ولی اشرار بعد از آن، چندین نفر دیگر کشتند و اداره امنیه از کوچک‌ترین کاری در آنجا عاجز ماند و حتی دیگر

افراد امنیه جرئت اینکه به فرامرزان هم بروند، نمی‌کردند و اگر می‌رفتند، در یک خانه مانده در را روی خود می‌بستند و می‌کوشیدند که با ماست مالی و تکذیب، از خود رفع مسؤولیت کنند.

درین اثناء سرتیپی که وقتی با اخوی من از حیث همکاری رفیق بود، رئیس اداره کل امنیه شد. اخوی من به وی مراجعه کرده وقایع قتل و غارت و ناامنی که در محل ما حکمفرماست به او گفته بود. آقای سرتیپ مثل اینکه با یک آدم ناشناسی حرف می‌زند، فریاد زده بود: «میدانی چه می‌گوئی؟ در کشور شاهنشاهی و قتل؟ ناامنی؟ تفنگ؟ امروز کسی در کشور شاهنشاهی تفنگ دارد؟ در سلطنت اعلیٰ حضرت همایون شاهنشاهی می‌گوئی امنیت نیست؟ باید کتباً توضیح بدهی که مقصودت از این حرف‌ها چیست؟»

ولی اخوی من گفته بود: آقای سرتیپ می‌خواهید کی را بترسانید؟ این قضیه، پرونده در اداره امنیه دارد به قطر شما. همین اداره قبل از تشریف فرمائی سرکار به من کاغذهای متعدد نوشته و به وقوع قضایا اقرار کرده‌اند. از وزارت کشور و بخشداری محل و امنیه لارستان نامه‌هایی نزد من موجود است که این ناامنی و آدم‌کشی را همه اقرار کرده‌اند. آقای سرتیپ بعد که قضیه را این‌طور می‌بیند، متصدی پرونده‌ها را می‌خواهد و مقداری توپ و تشر به او می‌زند که چرا تاکنون اشرار را به دار نیاویخته‌اند و نتیجه این می‌شود که از شهربانی دنبال اخوی من می‌آیند و تمام آن اوراق را بدون کوچک‌ترین رسیدی از وی می‌گیرند!

اما خود بنده در شهربانی کارم به اینجا رسید که سرهنگ آرتا مستنطقم را خواست و بعد خودم را احضار کرد. و اکنون حدس می‌زنم که این تغییرات را همان ملاقات آقای علی دشتی از سرپاس مختار پیش آورد.

به هر حال سرهنگ هم سؤالاتی از من کرد و خیلی تعجب کرد وقتی که فهمید بیست سال است من از طهران بیرون نرفته‌ام. و از طرز صحبت چنین فهمیدم که گزارشی که مأمورین فارس داده بودند، این بوده است که من خود جزو اشرار هستم و گردنه می‌زده‌ام، طوایف و دهات بسیاری را غارت کرده‌ام و بعد از آنکه

معلوم شد که من در آن روزهایی که به موجب راپورت‌های مأمورین عالی‌مقام فارس، گردنه‌ها و کاروان‌ها می‌زده‌ام، در بهترین مدارس طهران از قبیل دارالفنون و دارالمعلمین تدریس می‌کرده و یا عضو اداره اطلاعات وزارت خارجه بوده و چندین بار به موجب تصویب هیئت وزیران علاوه بر حقوقم از دولت انعام گرفته‌ام. البته هرکس می‌شنید، تعجب می‌کرد.

اولین عشق

در سکوت، عشق ورزیدن هم خوش عالمی دارد. عالمی مملو از شعر. مملو از موسیقی و مملو از هزاران چیز لطیف و بی‌زبان... گاهی از اوقات زبان چشم‌ها، این زبانی که در عین بی‌زبانی هزار زبان دارد، پیامبر عشاق می‌شود مخصوصاً عشاقی که هنوز بکارت روح و صفای دوران کودکی را حفظ کرده و با گستاخی‌ها و پرده‌دری‌هایی که لازمه‌ی گذشت زمانست، آشنا نشده‌اند.

... ما هر دو، شب‌ها روی هم می‌نشستیم و در سکوت به یکدیگر خیره می‌شدیم. سایه‌ها از کنارمان می‌گذشتند، زندگی جریان طبیعی خود را طی می‌کرد، ستاره‌ها روی آسمان صاف بحرین برق می‌زدند. و گل‌های منطقه‌ی گرمسیر فضا را از عطر تند خود انباشته می‌کردند. ما باز هم به هم نگاه می‌کردیم، با نگاه‌هایی که مثل آتش داغ بود و از چیز مرموز و سنگینی پر شده بود...

او دختر عموی من بود و برحسب اجبار و پیوند خویشاوندی در خانه ما می‌زیست. همیشه جور عجیبی ساکت و مغموم بود. در صورت سبزه‌اش چیزی که بیشتر از همه چیز جلب توجه می‌کرد، چشم‌هایش بود. چشم‌های سیاه و کشیده‌ای که زیر سایه‌ی مژگان بلند کمی مورب به نظر می‌رسید و وقتی که به‌روبرو خیره می‌شد، مثل دریا عمیق و موج و مثل آسمان پائیز مملو از ابرانده و کدورت بود.

روزها همه چیز عادی بود و هرکس به کار خویش مشغول... اما شب‌ها همه چیز به رنگ دیگری در می‌آمد... دخترک همیشه عادت داشت که در تاریک‌ترین زاویه‌ی اتاق

بنشینند. او از میان تاریکی در حالی که تبسم تلخی روی لبهایش سایه می انداخت، به من خیره می شد و وجودش که در هیجان بلوغ می سوخت، با شرم و استفهام نگاه های سوزان او را می کاوید و هر شب از شب پیش مشتاق تر و مجنون تر می شد. در تمام ساعات شب، مثل برق زده ها به هم نگاه می کردیم. هیچ کس نمی دانست که ما در آن لحظات سنگین و دیرپا به چه چیز فکر می کردیم. به شوری که در دل هایمان موج می زد و یا به آینده نامعلومی که انتظارمان را می کشید!

من از خانواده نسبتاً متعینی بودم ولی مثل تمام خانواده های قدیمی که تابع اصول و قوانین خاصی هستند، قانون جابرانه ای حکومت می کرد. مغز متفکر خانواده یعنی پدرم فکر می کرد، نقشه می کشید و همه به ناچار از فرامین او اطاعت می کردیم. در نظر پدر و مادرم عشق هرگز معنای خاصی نداشت. آنها برای عشق و احساساتی که از عشق سرچشمه می گیرد، هرگز کوچک ترین ارزشی قائل نبودند. در خانواده فقط عقل حکومت می کرد و من هم مثل دیگران می بایست از فرمان عقل پیروی کنم. من، دختر عموی جوان و رسیده دیگری هم داشتم که خواهر بزرگ دختر مورد علاقه ام بود. پدرم آرزو داشت که با آن دختر ازدواج کنم. می گویند عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان ها بسته اند و خانواده ما می گفتند که چه بهتر که این عقد آسمانی در زمین هم محکم شود. این خواست خانواده بود. ولی من که آتشی سوزان در دل داشتم، در مقابل این خواسته مقامت می کردم و می کوشیدم تا آنجا که ممکن باشد، با عقائد جابرانه خانواده در این مورد بجنگم و در مقابل اوامر تحمیلی آنها مقاومت کنم.

روزهای اولی که تازه گفتگوی ازدواج من و دختر عموی بزرگم در ذهن ها افتاده بود، هیچ کس علت مخالفت و گریز مرا نمی دانست و فقط بعضی ها که تا اندازه ای به روحیه من آشنا بودند، خیال می کردند که من با طبع حساس و خیال باقم به یکی از جنون های اوائل بلوغ دچار شده ام. و بعدها وقتی نظریازی های من و دختر عموی کوچکم ادامه یافت و رفته رفته نقل زبان ها شد، راز سر بسته از پرده

برون افتاد و همه اهل خانه از علت امتناع من باخبر شدند.

از آن پس باز هم شب‌ها، ستاره‌ها در آسمان صاف بحرین برق می‌زدند و بوی گل‌های وحشی، فضا را از عطر سنگینی آکنده می‌کردند. ولی دیگر در قلب ما دلدادگان جوان چیزی جز اندوه و اضطراب وجود نداشت، گوئی هر دو از سرنوشت خود باخبر بودیم و می‌دانستیم که به زودی عشقی که در سکوت شروع شده است، در سکوت هم پایان خواهد یافت. من شب‌ها تا صبح بیدار بودم و ستاره می‌شمردم و دخترک که خواهر خود را رقیب خویش می‌دید، از شدت اضطراب رو به دیوانگی می‌رفت، ولی جرأت دم برآوردن نداشت...

آن شب بین پدر و مادرم گفتگوی مخفیانه‌ای انجام گرفت. آنها می‌خواستند سرنوشت آینده آن دختر را تعیین کنند. درست مثل دو قاضی بی‌رحم نشستند و نقشه کشیدند و تصمیم گرفتند و نتیجه گفتگوی شبانه آنان روز بعد مثل بمب در خانواده ترکید و بیشتر از همه دل من و او را به درد آورد.

در شورای خانوادگی تصمیم گرفته شده بود که برای وسایل ازدواج دخترک دل داده و یکی از خواستگاران سمجش در عرض مدت کوتاهی مهیا شویم. و آن شب من که تا آن زمان هرگز از عشق با او به وضوح سخنی نگفته بودم، با جسارت کودکانه‌ای در تاریکی، راه را براو بستم. در حالی که بغض طوری گلویم را می‌فشرد که یارای سخن گفتن نداشتم، با لکنت زبان به او گفتم:

- شنیده‌ام قرار شد با فلائی عروسی کنی؟

دخترک که با چشم‌های بزرگ و براقش صورت مرا می‌کاوید... سرش را تکان داد و در حالی که شانه‌هایش از شدت اندوه تکان می‌خورد، زیر لب گفت:

- آری

من چند ثانیه سکوت کردم و بعد گفتم: ولی بهتر نبود که ما با هم ازدواج می‌کردیم؟ دخترک که این بار چشم‌هایش مملو از اشک شده بود، باز زیر لب گفت:

- چرا... ولی حالا دیگر کار از کار گذشته است...

و بعد با سرعت از کنار من گریخت و در تاریکی اطاقش ناپدید شد.

این اولین و آخرین گفتگوئی بود که بین ما و دریاره عشقمان انجام گرفت. یک هفته بعد دخترک را که بغض در گلو و اشک در چشم داشت، به جبر به خانه شوهر فرستادند. آن شب تا صبح من زیر آسمان مهتابی شهر راه رفتم. شاید تلخ‌ترین شب عمر خود را گذراندم. بعد دوران معشوق، زندگی یک نواخت و تلخی را شروع کردم. مدتی بعد از این واقعه باز صحبت ازدواج من و دختر عموی بزرگم در خانواده مطرح شد. اما این بار من که از آن شکست بزرگ جسارت و گستاخی عجیبی پیدا کرده بودم، با صراحت به پدرم گفتم: هرگز نه با دختر عمو و نه با هیچ زن دیگری که آنها برایم در نظر بگیرند، ازدواج نخواهم کرد و بر سر قول خود نیز باقی خواهم ماند. روزها می‌گذشت و روی آتشی که روزگاری در دل من شعله کشیده بود، رفته رفته خاکستر فراموشی می‌نشست. شاید اگر وضع به همان منوال می‌گذشت، و من که معشوق را در خانه دیگری سرگرم زندگی می‌دیدم، زخم دلم التیام می‌یافت ولی ناگهان پیکی از راه رسید و خبر مرگ دختر عمو را به من داد... بیچاره دخترک بیش از آن تاب دوری را نیاورده و بالاخره در خانه مصاحب ناجور از اندوه دق کرده بود. این خبر وحشتناک نخست مانند صاعقه بر مغزم که هنوز مملو از تفکرات نخستین عشق بود، فرود آمد.... و مدت کوتاهی مرا به شدت آزار داد... ولی عجیب اینجاست که این آزار درونی مدت کوتاهی دوام داشت و ناگهان معشوق گذشته را از یاد بردم و خاطره نخستین عشق مثل سنگی که در دریائی فرود رود، در اعماق خاطراتم مدفون شد. و هنوز که هنوز است این سنگ گرانبها در اعماق آن دریای خروشان در گوشه‌ای مخفی است و همیشه هم باقی خواهد ماند.

ملاقات‌هائی با رجال پاکستان و هند

من در خارج با رجال مختلفی ملاقات و مذاکره کرده‌ام. ولی چون سفرنامه‌ئی از مسافرت‌های خود نمی‌نویسم و چیزی یادداشت نمی‌کنم، مطالب مهمی از آنها به خاطر من نیست. فقط آن قدر که به یادمانده، چیزهائی را به زبان قلم می‌آورم و برای خوانندگان سالنامه گرامی دنیا شرح می‌دهم. لذا ابتدا از پاکستان و هند شروع می‌کنم.

اولین سفری که من به خارج دعوت شدم، سفر پاکستان بود و شیرین‌ترین یادگاری که دارم، از مرحوم محمدعلی جناح قائد اعظم بود که من افتخار داشتن نشانش را دارم.

من مدتی بیمار بودم. روزی آقای ماژور حسن نماینده پاکستان به دیدن من آمد. زمستان سردی بود و اطباء گفته بودند که باید به یک نقطه گرمسیری سفر کنی. من این را به ماژور حسن گفتم و او به واسطه مدافعات شدیدی که من در روزنامه و پشت تریبون مجلس از پاکستان کرده بودم، علاقه شدیدی به من داشت. وقتی من این را گفتم، گفت پس ما یک دعوت از شما برای پاکستان بکنیم. من دل درد سختی داشتم و اطباء می‌گفتند آپاندیسیت داری و تحت معالجه و رژیم بودم. ولی چون پاکستان را زیاد دوست داشتم، قبول کردم و اتفاقاً همین که از تهران

حرکت کردم، مرض رفت و مثل این بود که اصلاً بیمار نبوده‌ام. سفر پاکستان به من خیلی خوش گذشت. اول برای اینکه در یک دیار محبوب سفر می‌کردم. دوم برای اینکه هوا مطبوع بود و سوم برای اینکه پاکستانی‌ها بسیار با محبت و دوستانه از ما پذیرائی کردند.

پاکستانی‌ها به قدری ایران را دوست می‌دارند که در بدو استقلال آن اگر ایران دولت مدبر علاقه‌مندی داشت و با ایشان مذاکره می‌کرد که سلطه ایران را برخورد بپذیرند، با کمال میل قبول می‌کردند.

من وقتی آن همه علاقه و محبت را می‌دیدم، تاسف می‌خوردم که در ایران رجال دانای مطلع دلسوزی نیستند که از این همه احساسات استفاده کنند و دوستی یک ملت بزرگ را کسب کنند و می‌گفتم همان طوری که از احساسات امان‌الله خان پادشاه افغانستان استفاده نکردند و حتی موجب رنجش او شدند تا آنهمه محبت و دوستی او را مبدل به نفرت و بغض کردند، ممکن است رجال نادان خودپسند، احساسات این ملت را نیز مبدل به نفرت و عداوت سازند. ولی خوشبختانه دو سه سفری که به آنجا شد، حقیقت آنجا و خبایای قلوب مردمش را دیدند و با طریقی عاقلانه تر از آنچه من فکر می‌کردم، بر شدت احساسات پاکستانی‌ها نسبت به ایران افزودند، به طوری که می‌توان گفتم امروز ایران هیچ دوستی به صمیمیت ملت و دولت پاکستان ندارد.

من در آنجا با چند نفر ملاقات کردم که به قول فرنگی مآب‌ها برایم انترسان بود. اول مرحوم قائد اعظم که موجد و رئیس آن کشور بود.

اینکه گفتم موجد آن کشور برای اینکه در دنیا کشوری به نام پاکستان وجود نداشت و این کشور از شبه قاره هند جدا شده و استقلال تازه و نامی تازه یافته و کسی که این فکر را به وجود آورد، او بود.

علت این امر، تعصب شدید هندوها و سیک‌ها بر ضد مسلمانان بود. شبه قاره هند قبل از استیلای کامل انگلیسی‌ها در دست مسلمانان بود.

سلطنت کلیه هند با خاندان تیموری بود که اگرچه از جهت نژاد، ترک بودند؛

ولی از جهت زاد و بوم و تربیت و عادات و رسوم، ایرانی بودند و به غلط آنها در هند به مغول مشهورند.

زیرا تیمور اهل سمرقند بود که آن وقت خاک ایران و وقتی هم پایتخت ایران بود و حتی استقلال ایران بعد از استیلای عرب از آنجا شروع و زبان فارسی از آنجا زنده شد و رواج یافت و به این جهت ادبیات فارسی در زمان تیموریان در هند، رایج‌تر و قوی‌تر از ادبیات فارسی در ایران بود.

علاوه بر اینکه سلطنت کلیه هند با مسلمانان بود، اغلب سلاطین و امرای محلی که یک نوع استقلال داخلی داشتند، نیز مسلمان بودند.

انگلیس هند را گرفت و به سلطنت مسلمانان در هند خاتمه داد و چون می‌دانست که مسلمانان همیشه یاد عزت و شوکت خود را می‌کنند، از ایشان نگرانی داشت و می‌کوشید که مسلمانان عقب بمانند و به تربیت هندوها و سیک‌ها می‌کوشید. مسلمان‌ها خودشان هم به واسطه نفرتی که از انگلیس داشتند، در کارهای ایشان وارد نمی‌شدند و به فراگرفتن عادات و علوم فرنگی رغبتی نشان نمی‌دادند. به این جهت از دیگر طوایف هند مثل پارسی‌ها، سیک‌ها، هندوها عقب ماندند. از حیث نفوس نیز در اقلیت بودند.

با اینکه اول بنیان‌گذار استقلال طلبی و مبارزه با استعمار انگلیس مسلمانان بودند، ولی کم‌کم که روز استقلال نزدیک می‌شد، مسلمانان احساس خطر کردند و اندیشیدند که با تخم نفاق و عداوتی که سیاست استعمارگری بین ایشان و سایر طوایف هند پاشیده‌است، روزی که انگلیس رفت و اختیار هند به دست هندی‌ها افتاد و هندوان که از حیث نفوس و فرهنگ و تعلیمات اداری و سیاسی بر ایشان برتری دارند، با ایشان چه رفتاری خواهند کرد.

مولانا ابوالکلام آزاد، شوکت علی و محمدعلی، مهاتما گاندی و محمدعلی جناح همه در یک ردیف بودند و حتی در بدو امر ابوالکلام آزاد و محمدعلی و شوکت علی برگاندی تقدم داشتند. ولی هرچه مبارزه شدیدتر و استقلال نزدیک‌تر شد، گاندی به واسطه این که هندو بود و طایفه او اکثریت داشتند، جلوتر آمد

و متنفذتر شد.

رؤسای مسلمانان که متوجه خطر بودند، گفتند بعد از استقلال، سیستم حکومت ما چگونه خواهد بود.

گاندی گفت: مثل هر مملکت دموکراسی همه باهم در رأی شرکت کنند و از اکثریت ایشان حکومت تشکیل شود. مسلمانان گفتند که این حرف ظاهر زیبایی دارد ولی باطن پلیدی. برای اینکه هندوها به مسلمانان رأی نمی دهند و چون اکثریت با آنهاست، در مجلس ملی مسلمانان راه نخواهند یافت. و برای دفع این خطر باید انتخابات طایفگی باشد و هر طایفه‌ئی نسبت به نفوسش نماینده بدهد. گاندی و اتباعش قبول نکردند. پس مسلمانان به فکر افتادند که آنچه ایالت مسلمان نشین است، علی حده کننده و از آنها یک مملکت تشکیل دهند و از هند جدا شوند. کسی که این فکر را به وجود آورد و روی آن ایستاد، محمدعلی جناح بود که تمام ملت پاکستان پشت سر او ایستاد و میلیون‌ها قربانی داد تا موفق شد مملکت و دولت پاکستان را به وجود آورد.

هندی‌ها مدعی هستند که اساس این فکر را انگلیسی‌ها به وجود آوردند و من خودم وقتی از مولانا ابوالکلام آزاد پرسیدم که شما چرا با سایر سران مسلمان هند همراهی نکردید و در تشکیل دولت پاکستان شرکت نجستید، گفت «برای اینکه این جدائی را انگریزها می خواستند».

به هر حال اساس فکر از هرکس بود، مسلمانان هند مجبور بودند که دولتی جداگانه برای خود به وجود آورند. برای اینکه انگلیسی‌ها در طول دویست سال حکومت خود به مفاد «تفرقه بینداز و حکومت کن» طوری بین هندو و مسلمان جدائی انداختند و تخم کینه و دشمنی در سینه ایشان کاشتند که اگر مسلمانان خود را جمع و جور نکرده بودند و نیروی متحدی به نام پاکستان برای خود بوجود نیاورده بودند، در خطر یک فنانی ابدی قرار داشتند.

اعضای هیئت اقتصادی هند که ایرانی‌الاصل بودند

اگر به خاطر داشته باشید، در بدو استقلال هند که هنوز «لرد مونت باتن»

نایب‌السلطنه سابق انگلیسی به نام فرمانروا از طرف خود هندی‌ها انتخاب شده بود، یک هیأت اقتصادی از طرف دولت هند به ایران آمد و رئیس و بعضی از اعضای این هیأت مسلمان و حتی ایرانی بودند.

آن روزها حرف جدائی و تشکیل یک دولت جداگانه بود و ما تصور کرده بودیم که این حرف‌ها به تحریک انگلیسی‌هاست. به این جهت من در روزنامه به شدت به طرفداران این فکر حمله کردم.

چنانکه در بالا گفتم، اعضای هیأت اقتصادی هند ایرانیانی بودند که از سال‌ها پیش خانواده ایشان به هند مهاجرت و در آنجا توالد و تناسل کرده‌اند و هندی شده‌اند.

رئیس این هیأت اصفهانی معروف و یکی از اعضای آن از خانواده حاجی علیرضای زینل بود که اصلاً اهل «کرمستج» لارند و سالهاست که به هند و عربستان سعودی مهاجرت کرده‌اند و در هر دو کشور محترم و متعین هستند و رئیس ایشان حاجی محمدعلی زینل است که در هر دو کشور محترم است.

این آقای زینل اقوام و دوستانی در تهران داشت که او را دعوت کردند و مرا نیز دعوت کردند.

در آن جمع، اشخاص دیگری نیز از نمایندگان اقتصادی هند بودند و وقتی مرا شناختند، به شدت مرا مورد گله و سرزنش قرار دادند و گفتند هندوها کمر فنا و نابودی ما را بسته‌اند و ما انتظار کمک از ایران داریم ولی در ایران به جای کمک به ما از هندوها طرفداری و به ما حمله می‌کند. من گفتم: این انگلیسی‌ها هستند که میان مسلمان و هندو اختلاف انداخته‌اند و می‌خواهند هند را تقسیم کنند. گفتند این تبلیغی است که هندوها بر ضد ما راه انداخته‌اند و عامل اصلی اختلاف هرکس بوده، حالا این اختلاف و دشمنی هست و اگر ما یک وحدت به وجود نیاوریم و از آن وحدت یک دولت تشکیل ندهیم، هندوها همان عملی با ما خواهند کرد که مسیحیان اسپانی با مسلمانان اندلس کردند و یک باره ما را نابود خواهند ساخت. اینها مردم مورد اعتمادی بودند. به علاوه من از زرد و خورده‌ها و کشتارهایی که

گاه گاهی میان مسلمانان و هندوها رخ می داد، مطلع بودم و حقیقت اینست که من همیشه تقصیر را از جانب مسلمانان می دانستم و شاید هم در اصل تقصیر از مسلمانان جاهل متعصبی بوده که تعصب ایشان هیچ پایه و اساس منطقی ندارد و تصور می کنند که آزار مردم غیرمسلمان خودبه خود ثواب دارد. و یادم هست که ما در بچگی فقط برای اینکه ثواب داشته باشیم، بچه های یهود را کتک می زدیم و وقتی از کنار یک مسیحی می گذشتیم، او را لعن می کردیم.

هندوها غیر از خودشان همه را نجس می دانند

من در میان هندوها زندگی نکرده ام که بدانم چقدر تعصب دارند. ولی می دانم که غیر از خودشان، همه را نجس می دانند و درین باب حرکات زنده ای می کنند. یا مثلاً اگر دیدند کسی گاوی یا گوساله ای را می کشد، به او حمله می کنند و غالباً درین حملات دسته بندی و آدم کشته می شود. ولی من باز این را تقصیر مسلمانان می دانستم و می گفتم کشتن گاو که واجب نیست. وقتی می دانند که هندوها بدشان می آید، گاو را برابر چشم ایشان نکشند.

باری، شبه جزیره هند تقسیم و دولت پاکستان تشکیل شد و هندوها و سیک ها کشتاری از مسلمانان کردند که نظیر آن را تاریخ جنایات بشری به یاد ندارد. من به شدت از پاکستانی ها حمایت کردم و مقالاتی راجع به این فجایع نوشتم که سبب شد دولت پاکستان و دولت هند هر دو از من دعوت کنند. دولت پاکستان برای قدردانی از من و دولت هند برای اینکه من از نزدیک وضع هند و مسلمانان و تشکیلات حکومت آنجا را ببینم و بدانم که دولت هند، یک دولت مذهبی نیست و فرقی بین فرق مختلف مذهبی نمی گذارد.

اول دولت پاکستان بنا به پیشنهاد مازور حسن از من دعوت کرد و من درین سفر شخصیت های مهم پاکستان را دیدم که نام بعضی از آنها را به یاد دارم و نام بعضی دیگر از یادم رفته است.

ملاقات با قائد اعظم

اول کسی که من درین سفر ملاقات کردم، قائد اعظم محمدعلی جناح بود. جناح و گاندی ونهرو مدتی باهم کار می‌کردند. من گاندی را ندیدم. زیرا وقتی من به هند رفتم، آن بزرگوار به دست یکی از افراد حزب متعصب مهاسپا کشته شده بود و از اینجا می‌توانید بفهمید که تعصب بعضی دسته‌های هندو برضد مسلمانان به کجا رسیده بود. زیرا آنها گاندی را که در هند تقریباً درجه پیغمبری دارد و او را مهاتما یعنی مقدس می‌گویند، کشتند برای اینکه می‌گفت با مسلمانان بد رفتاری نکنید. حزب «مهاسپا» حزب نیرومندی است که شاید بعد از حزب کنگره نیرومندترین حزب هند باشد و یکی از هدف‌های ایشان اینست که مسلمانان را به کلی از هند بیرون کنند.

ولی جناح و نهرو، هر دو را دیدم و باهم مقایسه کردم. هر دو مردان بزرگی بودند. جناح به نظر من متواضع‌تر ولی اریستوکرات‌تر از نهرو آمد و شاید به واسطه این بود که جناح رئیس کشور بود که در واقع تمام شوون سلطنت را دارد و نهرو نخست‌وزیر بود و می‌تواند بیش از رئیس جمهوری با ما معاشرت و خود حالی کند ولی در عین دموکراسی، به نظرم مغرورتر از جناح آمد.

در حدود نیم یا یک ساعت ما در اطاق جناح بودیم. او بی‌اندازه به ایران اظهار علاقه کرد و از مضمون حرف‌هایش فهمیده می‌شد که او دو ملت ایران و پاکستان را یک ملت می‌داند و گفت تا ما استقلال نیافته بودیم، استقلال شما کامل نبود. زیرا آن موقع نیم ملت شما استقلال نداشت و ملتی که نصفش مستقل نیست، استقلال کامل ندارد. با استقلال ما، استقلال شما کامل شد. بعد گفت: ما باید بیشتر یکدیگر را بشناسیم و به هم نزدیک‌تر شویم. برای این منظور ما زبان فارسی را از کلاس چهارم ابتدائی اجباری کرده‌ایم، شما نیز در مدارس خود اردو را اجباری کنید. گفتم در دانشگاه ما زبان اردو درس می‌دهند. گفت: این کافی نیست. من گفتم: آخر با این طرز تدریس شما، کسی فارسی یاد نمی‌گیرد. تدریس فارسی نزد شما عین تدریس عربی نزد ماست. در ایران یک نفر پنجاه سال عربی درس می‌خواند و

آخر نه مى تواند عربى حرف بزند و نه بنويسد و حتى نه غير از كتاب هاى كه پيش استاد خوانده، بخواند. در قواعد و اصول زبان عربى، يك عالم است ولى عربى نمى داند.

پاكستانى ها نسبت به زبان فارسى اين طورند. الان من بسيارى از پاكستانى ها را مى بينم كه سعدى و حافظ را از حفظ اند ولى فارسى نمى دانند.

ملاقات با لياقت عليخان

با لياقت علي خان نخست وزير پاكستان ملاقات كرديم. لياقت علي خان بى اندازه از ايران اظهار قدردانى و امتنان كرد و گفت: درين فجايعى كه هندوها و سىك ها نسبت به مسلمانان مرتكب شدند، تمام ملت هاى مسلمان به ما اظهار همدردى و مساعدت كردند ولى هيچ کدام به قدر ملت ايران نكردند. من گفتم نبايد هم بكنند. براى اين كه هيچ کدام به قدر ملت ايران به شما نزديك نيستند. گفت همين طور است.

من آن روزهاى كه هندوها و سىك ها مرتكب آن فجايع مى شدند، زياد مقاله مى نوشتم و در مجلس نيز راجع به اين كشتار و سياست دولت هند در كشمير كه مى كوشد از عده مسلمانان بكاهد و به جاى ايشان هندو بگذارد، چنانكه در «جمو» كه جزو كشمير و در دست هند واقع است، كرد، از دولت ايران سؤال كردم كه شما براى حمايت مسلمانان چه اقدامى كرده ايد و دولت جواب بسيار مناسبى داد و بايد بگويم كه اين سؤال را با مشورت قبلى با آقاى على اصغر حكمت وزير خارجه وقت كردم. با او و گمانم قوام السلطنه هر دو مشورت كردم و ايشان گفتند سؤال بكنيد، ما جواب خواهيم داد.

لياقت علي خان گفت قبل از آن، هندوها همه جا مسلمانان را مى كشتند. ولى بعد از آن مقالات و سؤال شما در مجلس، ديگر هندوها مسلمانان را نكشتند.

جناح و لياقت علي خان يكي اولين رئيس جمهورى كشور و دومى اولين نخست وزير پاكستان و هر دو بسيار محترم و محبوب بودند. ولى مع ذلِكَ احمقى،

لیاقت علی خان را روی نظر سیاسی کشت.

مسافرت با جناح

ما یک سفر هم با جناح به پیشاور کردیم. در اینجا عبدالقیوم خان استاندار بود و مردی مغرور و از خودراضی به نظر می‌آمد. او از مساعدت‌های ایرانیان تشکری نکرد، بلکه در صحت آن تردید هم کرد. در آن روزها پیشه‌وری در آذربایجان الم‌شنگه راه انداخته و دنیا را پر از سروصدا ساخته بود. آنها خیال می‌کردند که پیشه‌وری اصلاً اهل پیشاور است. در آن مجلس شخصی را به ما معرفی کردند که عضو مجلس مؤسسان بود. او فارسی حرف می‌زد و گفت ما یک ملتیم. چون در پاکستان احساسات اسلامی شدید است، مرحوم احمد ملکی خیال کرد که از لحاظ مذهبی می‌گوید. گفت آری مسلمانان در همه جا یک ملتند، او گفت نه آقا، نژاد ما یکی است.

ملاقات با پیرمانکی

ما در پیشاور با پیرمانکی مصادف شدیم. «مانکی» دهی است که مثل گناباد ما مرکز تصوف است و مرشدی دارد به نام پیرمانکی. در یکی از مجالس عمومی که جناح بالای یک صفا نشسته بود، یک طرفش خواهرش فاطمه جناح و طرف دیگرش یک مرد دهاتی نشسته بود که یک کت بی‌اتوی شل وول و یک شلوار شبیه به زیرشلواری به پا و یک کلاه دهاتی وار به سر داشت.

پرسیدم که این کیست؟ گفتند: «پیرمانکی» این مرشدی است که قریب یک میلیون تبعه دارد و در تشکیل دولت پاکستان زیاد به جناح کمک کرده است. او در همان مهمانخانه‌ئی که ما منزل داشتیم، منزل داشت و من به تصور اینکه چون مرشد است لابد فارسی و عربی می‌داند، او را ملاقات کردم. دیدم اصلاً سواد ندارد و گویا خواندن و نوشتن هم نمی‌دانست ولی انگلیسی حرف می‌زد. بعد

معلوم شد که مرا نشناخته. زیرا بعد از اینکه فهمیده بود ما ایرانی هستیم، گفته بود حتماً باید بیایند و یکروز مهمان من باشند. ما بعد از پشاور به «ملکان» رفتیم. قرار داده بودند که ما ظهر برویم و مهمان او باشیم. ما نمیخواستیم برویم. و من گفتم ما باید طوری حرکت کنیم که ساعت ۹ از آنجا رد شده باشیم. هرچه مهماندار ما اصرار کرد و گفت نمی شود دعوت «پیرمانکی» را رد کرد، من گفتم ما رد می کنیم به ببینیم چه می شود.

«مانکی» دهی است دور از راه، این مرشد، با فراست پیش بینی کرده بود و از صبح زود یکی دو نفر از درویش های خود را سر راه ما گذاشته بود. آن دو نفر ما را به «مانکی» بردند. مرشد بساط پذیرائی از ما را فراهم کرده بود. و آن عبارت از مقداری حلوائ مسقطی و کمپوت بود. ما گفتیم ما عجله داریم و نمی توانیم ناهار بمانیم. پیرگفت اگر شما ناهار را پیش ما نخورید، این اولین دفعه است که کسی از خانه یک افغان می گذرد و ناهار نمی خورد و یک افغان ممکن نیست این امر را قبول کند. ولی چون شما ایرانی هستید و خاطر شما نزد ما بسیار عزیز است، ما برای خاطر شما این سنت را می شکنیم و اجازه می دهیم که ناهار نخورده از اینجا بروید. حالا قدری از این حلوا و کمپوت بخورید. در ایالت پشاور، تماماً خود را افغان می دانستند.

او چون خودش سواد نداشت، برای انجام امور مذهبی یک ملا داشت که او را مولوی می گفتند. گفت: مولوی صاحب، آقایان را ببر مقبره پدر من و کتابخانه او و مسجد را ببینند. او نیز ما را برد به سر قبر که فاتحه ای بخوانیم. مقبره عبارت از باغچه بسیار کوچکی به قدر یک قبر یا چیزی بیشتر بود. بدون هیچ قبه و بارگاهی. رفقای علت را پرسیدند. گفتند: بنا روی قبر در شرع جایز نیست و ما بنا روی قبر نمی سازیم.

فاتحه ای خواندیم و بعد رفتیم مسجد و کتابخانه پدر پیرمانکی را دیدیم ولی گویا پدرش سواد داشته زیرا کتابخانه ای پر از کتاب های عربی و فارسی داشته است. تا برگشتیم به نزد مرشد ساعت ده بود. دیدیم همان ساعت ده سفره گسترده

و ناهار کشیده‌اند. ناچار نشستیم و ناهار خوردیم. از میان تمام درویش‌های «مانکی» فقط مولوی صاحب سر سفره با پیر نشست و سایر درویش‌ها چنین مقامی نداشتند و سر سفر دیگر نشستند.

ساخت اسلحه در منزل پیرمانکی

آن روز پاکستانی‌ها در کشمیر جنگ چریکی می‌کردند، ولی اسلحه نداشتند. پیرمانکی در خانه خود اسلحه می‌ساخت و به هریک از مایک پیشتاب بزرگ تک زن گلوله سربی ساخت کارخانه خودش داد. او این اسلحه را می‌ساخت و مجانی بین داوطلبان مجاهد قسمت می‌کرد که بروند در کشمیر با هندی‌ها بجنگند. این وضع هنوز در آنجا ادامه دارد و تا تکلیف «کشمیر» یکسره نشود، ادامه خواهد داشت.

ملاقات با نخست وزیر لاهور

یکی از شخصیت‌هائی که ما ملاقات کردیم و نام او را فراموش کرده‌ام، نخست‌وزیر لاهور بود. البته می‌دانید که پاکستان مثل هند فدراتیو است. یعنی هریک از ایالات آن، دولت و مجلس علی‌حده دارد و فقط در بعضی از امور مثل جنگ، روابط خارجی، ارتباطات و مواصلات تابع حکومت مرکزی هستند. دولت لاهور از نخست‌وزیر گرفته تا اعضای کابینه همگی جوان بودند. امورشان بسیار منظم بود و به سرعت کار می‌کردند. من به این آقای نخست‌وزیر گفتم که کارهای شما بهتر از سایر قسمت‌های پاکستان به نظر من آمد. گفت باید هم همین‌طور باشد، برای اینکه تمام اعضای دولت ما جوانند و فوری تصمیم می‌گیرند و به سرعت عمل می‌کنند. آنها پیرند تا تصمیم بگیرند و تکان بخورند، وقت گذشته است. به علاوه فکر پیر، کهنه است و متناسب با عصر جدید نیست. من با خود گفتم ولی شاعر فارسی گفته «که طفل از دویدن درآید به سر» ممکن است این فوریت تصمیم و سرعت عمل بدون فکر عواقب، آینده بدی داشته باشد. اتفاقاً همین‌طور هم شد و بعد از آنکه به ایران رسیدیم، خبر رسید که در لاهور حوادثی

رخ داده و جناح دولت لاهور را منحل ساخته و آنجا را تحت اداره مستقیم مرکز قرار داده است.

در لاهور به اشخاصی که فارسی می دانستند، زیاد برخوردیم. استاد زبان فارسی دانشگاه به زبان فارسی شعر می گفت و «تبسم» تخلص می کرد و این بیت از او است:

گفتی به چه ارزد این تبسم اینک به لب رسیده ام من
 من این شعر را قبلاً از آقای مرشد که اکنون نماینده دبیرکل سازمان ملل متحد در ایران است، یاد گرفته بودم و وقتی با تبسم ملاقات کردم، برایش خواندم و بسیار خوشش آمد که کسی از ایران می آید و او را می شناسد و شعرش را از بر دارد.
 استانداری لاهور نیز فارسی می دانست و بسیار از زبان فارسی تعریف می کرد و گفت: یک روزی در تمام شبه قاره هند، زبان فارسی زبان علم و ادب بود. گفتیم: فارسی در هند مثل فرانسه در ایران و ممالک عثمانی بود. گفت: فرانسه رفت ولی فارسی هنوز زبان فرهنگ و علم و ادب است.
 این را برای یکی از وزرای سابق که اکنون مرحوم شده، حکایت کردم. گفت فکر هندی بهتر از این نمی شود. من فکر کردم که مردم راجع به ما چه فکر می کنند و خودمان راجع به خود چه فکر می کنیم.

به یاد قصه ای از مرحوم تیمور تاش

یک شب مهمان ذاکر الرحمن وزیر فرهنگ و اقتصاد بودیم. آنجا زن و مرد از هم جدا نیستند. زن ها از ما خواهش کردند که برویم توی اطاق ایشان عکس بگیریم، زن این آقای وزیر و خواهرزنش به قدری به هم شبیه بودند که آدم آنها را از هم نمی شناخت و من از دیدن ایشان به یاد یک قصه افتادم که در وزارت خارجه ایران رخ داد.

مرحوم تیمور تاش وقتی وزیر دربار بود، در وزارت خارجه نظارت مستقیم می کرد و هر گزارشی به وزارت خارجه می رسید، یک نسخه اش را برای او

می‌فرستادند. گاهی نیز می‌آمد و در حضور او کمیسیون تشکیل می‌شد. مرحوم فرزین وزیر خارجه آدم بسیار شریف و پخته خوشمزه‌ئی بود. یک روز در حضور تیمور تاش صحبت از شباهت اشخاص به یکدیگر بود. نورزاد رئیس اداره شرقیه گفت خانم و همشیره‌شان به قدری به هم شبیه‌اند که هر وقت آقای لقمان الملک می‌آید، ایشان را باهم اشتباه می‌کند و عوضی می‌گیرد. مرحوم فرزین گفت انشاءالله خودتان که اشتباه نمی‌کنید و عوضی نمی‌گیرید.

صبح آن روز در اداره، به دیدن ذاکرالرحمن رفته بودیم. برای ما چای آوردند او خودش برای ما چای ریخت و وقتی خواست برای من شکر بریزد، قاشق شکرریزی را گرفت و پرسید که یکی یا دو تا؟ من گفتم: سه تا. همه خندیدند.

من گفتم: این اولین روزی است که ما در پاکستان شکر می‌بینیم. و همین طور هم بود. چون اواخر جنگ بود. وزیر گفت ما جیره شما را به صاحب مهمانخانه می‌دهیم ولی او به شما نمی‌دهد و در بازار سیاه می‌فروشد.

گفتم: معلوم می‌شود مسلمان در همه جای دنیا یکی است. شما وزیر اقتصاد هستید و ما باید شکایت این امر را پیش شما بیاوریم. حالا شما درد دلتان را پیش ما آورده‌اید؟!

روزی به دیدن معاون وزارت خارجه رفتیم. اسمش یادم نیست. ولی می‌دانم که کلمه «رحمن» جزو اسمش بود. مرا به او معرفی کردند که فلانی وکیل مجلس است. گفت: زن من هم وکیل مجلس است.

آشنائی با رجال هند

من بلافاصله پس از مراجعت از پاکستان به هند رفتم. بلکه چند سفر دیگر به کشورهای خارجی رفتم و بعد به هند دعوت شدم. علت دعوت من به هند این بود که پس از طرفداری شدید من از پاکستان و سفر به آنجا و مراجعت و ادامه مقاله دفاعی از پاکستان، سیدعلی ظهیر سفیر هند به فکر افتاده بود که در مقابل من کس دیگری بتراشد و به هند دعوت کند ظاهراً دعوتی هم از او کرد و به هند گزارش داد

و وقتی گزارش به هند رسیده و از نظر نهرو گذشته بود، نهرو گفته بود دعوت کس دیگر چه فایده دارد؟ آن کسی را دعوت کنید که این مقالات را علیه ما می نویسد تا بیاید و ببیند که دولت ما یک دولت سکولر است و تعصب مذهبی ندارد، بلکه اصلاً مذهب ندارد تا تعصب داشته باشد. درین بین سیدعلی ظهیر رفت و دکتر تاراچند آمد. دکتر تاراچند مرد علم و دانش بود و محبوبیت فوق العاده‌ای در ایران به دست آورد و وضع هند را در ایران به کلی عوض کرد و بخت هم آورد که مقارن با مأموریت او از طرف پاکستان، ماموری نادان و بی خبر از وضع و شخصیت‌های ایران آمد. دکتر تاراچند بافهم و درایت، افکار شوریده ایران بر ضد هند را تغییر داد و آن یکی افکار شیفته دوستان پاکستان را آشفته ساخت.

دکتر تاراچند چون مرد دانشمندی بود، طبعاً آدم وقتی به او می رسید، او را دوست و محترم می داشت و کاری نمی کرد که دکتر تاراچند آزاده گردد.

دکتر تاراچند پیرو حرفی که نهرو زده بود، مرا به هند دعوت کرد. من از قدیم هند را دوست می داشتم، البته آن هندی که مسلمان و هندو هر دو در آن یک ملت تشکیل می دادند. ولی بعد از کشتار وحشیانه‌ای که هندوها و سیک‌ها در مسلمانان کردند، من هم مثل میلیون‌ها مسلمان که از این عمل وحشیانه خشمگین شدند، سخت از هندوها به خشم آمدم.

چندین بار نمایندگان هند در تهران به اداره نزد من آمدند و از من خواهش کردند که در قضیه هند و پاکستان بی طرف بمانم. من گفتم: این بی طرفی برای هیچ فرد مسلمان ممکن نیست. برای اینکه شما پاکستانی‌ها را برای این نمی کشید که پاکستانی هستند بلکه برای این می کشید که مسلمان هستند. پس شما دشمن مسلمان هستید نه پاکستانی. پاکستانی مثل شما هندی است، شما هر دو یک ملتید. دشمنی شما با یکدیگر بر سر چیست؟

به هر حال من به هند دعوت شدم و چون اول ورود ما به بمبئی بود، اول ما با استاندار بمبئی ملاقات کردیم. اسم او را به خاطر ندارم. فارسی را بسیار شیرین و به لهجه شیرازی حرف می زد معلوم شد. معلمی داشته به نام میرزا علی شیرازی و

فارسی را پیش او یاد گرفته، وقتی من از لهجه فارسی او تعریف کردم، گفت: میرزا علی شیرازی معلم می‌گفت خوش خط هم هستید. معلوم شد که زبان و خط فارسی او هر دو خوب است.

او از سران شورشیان هند و از اقربان نهرو و ابوالکلام آزاد و گاندی و جناح بود و به قول خودش حالا به سمت استانداری به بمبئی آمده، فقط برای اینکه استراحت کند.

مملکت جالب

چه خوب مملکتی و چه خوب مردمی! درین مملکت است که آدم می‌داند با که کار بکند و با که نکند. مردمی باهم در انقلاب و شورش شرکت کرده‌اند. همه با هم به زندان رفته‌اند و حالا که موفق شده‌اند، همه باهم مصدر کارند. فردی که پیر و فرسوده شده، عالی‌ترین مقام را به او می‌دهند که هم حیثیتش محفوظ باشد و هم کاری نداشته باشد. زیرا استاندار بمبئی هیچ کاری ندارد جز اینکه اگر اختلافی بین دولت محلی بمبئی و بین دولت هند رخ داد، او حل کند. پست عالی، حقوق کافی، احترام محفوظ و خیال و اعصاب راحت.

درین مملکت است که آدم تکلیفش را می‌داند و با دسته‌ئی که هم فکر او هستند، فداکاری می‌کند.

یکی از رفقای ما پرسید که شما می‌توانید از جرگه کامونولت (مشترک المنافع) انگلیس خارج شوید؟ گفت: چرا. ولی چنین خیالی نداریم. برای اینکه جزو کامونولت بودن برای ما ضرری ندارد؛ بلکه مفید هم هست. این جمله «بلکه مفید هم هست» درست به خاطر دارم که عین عبارت اوست.

بعد گفت: شصت درصد تجارت خارجی ما با انگلیس است. ما که باید تجارت خارجی داشته باشیم، چه عیب دارد که با انگلیس باشد.

و گفت وحدت هند، مرهون انگلیس است والا مملکت ما که یک مملکت نبود. زبان رسمی ما زبان انگلیسی است و به وسیله انگلیسی است که با هم

تفاهم می‌کنیم والا ما که زبان یکدیگر را نمی‌فهمیم، ما یک قانون گذرانندیم که بعدها زبان رسمی ما زبان هندوستانی باشد ولی ما که این کار را نخواهیم کرد، این یک عوامفریبی بود که برای ارضای خاطر عوام کرده‌ایم والا برای چه ما یک زبان متری علمی غنی را رها کنیم و یک زبان ابتدائی که هیچ یک از این مزایا را ندارد، زنده کنیم؟

بعد، صحبت از اختلاف هند و پاکستان به میان آمد و همان رفیق ما گفت: ما طرفدار هند هستیم برای اینکه پاکستان نوکر انگلیس است.
من گفتم: هیچ چنین چیزی نیست. استاندار به او گفت ما نمی‌خواهیم شما برای اینکه ما خوشمان بیاید، از پاکستان بد بگوئید.

دکتر «راجندر پرساد» رئیس جمهوری هند و «نهری» نخست‌وزیر و دختر نهری «اینندیرا گاندی» و جواهر نهری و مولانا «ابوالکلام آزاد» را نیز ملاقات کردیم.
از صحبت‌های رئیس جمهوری، هیچ به خاطر ندارم. معاون او دکتر رادها کریشنان که از شخصیت‌های علمی هند است و بعد رئیس جمهوری شد و به ایران هم آمد، در ملاقات‌های ما بود ولی از حرف‌های او چیزی به خاطر ندارم.

ناهار با نهری

نهری یک روز برای ناهار ما را به باغ خود دعوت کرد و سالاد را با دست خودش درست کرد. دخترش ایندیرا نیز آنجا بود.

نهری بی‌اندازه مرا گرفت. زیرا در او صفاتی یافتم که به خودم شباهت داشت. بدون ریا، بدون پرده، بدون مجامله، با کمال صراحت حرف خود را می‌زد. ابتدا شبیه به یک دولتمرد (ام‌دتا) نبود، بلکه مثل یک لیبرال انقلابی حرف می‌زد.

به نظر من این مرد در نخست‌وزیری همان مردی بود که در هنگام راهنمایی شورشیان هند بوده است. نخست‌وزیری چهارصد میلیون جمعیت، (جمعیت آن وقت هند. حالا حدود یک میلیارد است) ابتدا او را تغییر نداده بود. اتفاقاً سر ناهار یک انگلیسی هم آمد. با زبان هندی به مترجم ما گفت که این شخص بر خلاف میل

من ناگهان وارد شد و من چاره نداشتم جز اینکه او را به ناهار دعوت کنم. به این جهت نمی‌توانم جلو او همه چیز بگویم ولی من فارسی می‌فهمم شما هرچه می‌خواهید بگوئید.

یکی از رفقای ما از او پرسید که شما چرا چین کمونیست را به رسمیت شناختید؟

گفت: من یک واقع را به رسمیت شناختم، اگر من چین ملی را به رسمیت شناختم، دیگر چین نیست؟ چین هست، کمونیست هم هست، این یک واقعیتی است، آنهایی که او را به رسمیت نمی‌شناسند به خود دردسر می‌دهند. با شناختن ایشان، چین از بین نمی‌رود. شناختن یک دولت، دلیل قبول رژیم او نیست، من چین را شناختم و راه هر نوع ارتباط و تجارت با چین به روی ما باز است ولی «مصر» او را شناخت و اکنون انگلیس، پنبه مصر را نمی‌خرد. چین خریدار پنبه اوست، ولی چون او را به رسمیت شناخته نمی‌تواند پنبه خود را به او بفروشد.

بعد صحبت از مذهب و سیاست دولت راجع به مذهب شد. گفت: بسیار اشتباه است که دولت در مذهب مداخله کند یا رنگ مذهب به خود بگیرد. دولت برای امور مذهبی تشکیل نشده. دولت کار دیگری دارد. اگر خواست به مذهب پردازد، از کاری که وظیفه اوست و برای آن تشکیل شده باز می‌ماند. کار مذهب را هم نمی‌تواند درست کند.

حرف جالب نهرو

یک مطلب که یادم رفت هنگام گفتگوی نهرو راجع به چین بگویم اینست که گفت وظیفه هر انسانی است که در حدود قدرت خود از وقوع جنگ جلوگیری کند و اگر نتواند، لااقل از وقوع جنگ در مملکت خودش جلوگیری کند. ما می‌کشیم که هرچه بتوانیم به صلح دنیا کمک کنیم ولی وقتی نتوانیم، جنگ را به مملکت خودمان که نباید بکشیم و از ورود آن به مملکت خودمان که باید جلو بگیریم در همین حد هم اگر موفق بشویم به انسانیت خدمتی کرده‌ایم.

ملاقات با نظام حیدرآباد

درین سفر یک ملاقات هم با نظام حیدرآباد دست داد. حیدرآباد مملکتی است که آنوقت می‌گفتند هفده میلیون ونیم جمعیت دارد و باز دیاد روزافزونی که در نفوس هند می‌شود، حالا حتماً متجاوز از بیست میلیون است. متجاوز از چهارصد سال آنجا استقلال داشت و خانواده نظام بر آنجا سلطنت می‌کردند. ولی همین آقای نهروی صلح طلب برای اینکه اکثریت نفوس آنجا را هندو تشکیل می‌دهند، نیروی نظامی فرستاد و آنجا را تصرف کرد و کاظم رضوی فرمانده نیروی ملی آنجا را که به دفاع از استقلال وطن خود پرداخت، به نام یک جانی عادی مجازات کرد.

نظام حیدرآباد به زبان فارسی بسیار خدمت کرده است. حیدرآباد همیشه پناهگاه ادبای مهاجر ایران بوده است. در حیدرآباد هنوز هم هر سال یک مجلس مشاعره تشکیل می‌شود که شعراء می‌آیند و اشعار خود را می‌خوانند و نود و پنج درصد این اشعار فارسی است. در آن سفر که ما بودیم، به احترام شیخ عبدالله رهبر کشمیر به طور فوق‌العاده آن مجلس را تشکیل دادند. ما در آن شرکت کردیم و به اصرار آنها من هم یکی از اشعار خود را خواندم. در ذکر ملاقات خود با شیخ عبدالله باز ذکری از این مجلس خواهم کرد.

ما وقتی به دربار نظام وارد شدیم، شکوه سلطنت دیدیم، ولی وقتی وارد قصر شدیم، دیدیم مردی با پیرهن دراز سفیدی و یک فینه قرمز دم در ایستاده است. من خیال کردم پیشخدمتی یا فقیری است به اینجا آمده. چند دقیقه مکث کردیم که کسی ما را راهنمایی کند که کجا برویم. خودش ملتفت شد که ما در اشتباهیم و اشاره کرد که بفرومائید. این خود نظام بود که تا دم در به استقبال ما آمده بود.

وارد سالون شدیم و همه باهم نشستیم، البته نظام باطناً تحت نظر بود ولی از آنجائی که نهرو یک مرد بسار با تدبیر و با انصاف و شریف بود، با هیچ یک از

راجه‌ها و امرای مستقل هند که کشورشان را ضمیمه هند متحد و املاکشان را ضبط کرد، بدرفتاری نکرد. زندگی آنها را کاملاً تأمین و شوونشان را حفظ کرد. شوون ظاهری نظام نیز کاملاً محفوظ و یک زندگی محترمانه آبرومندی برایش تأمین بود. یکی از رفقای ما با لحن زننده‌ئی از او پرسید که شما درین مدت ۱۷ سال سلطنت خود چه خدمتی کرده‌اید؟ من از این سؤال بدم آمد تا چه رسد به سلطانی که ۱۷ سال سلطنت کرده و هنوز هم برحسب ظاهر مقامش محفوظ است. نظام جواب این سؤال را به یکی از وزرایش که ظاهراً سالار جنگ بود، محول کرد و او جواب‌هایی داد و مقداری از خدمات فرهنگی او را ستود.

بعد رفیق دیگر ما گفت که شما حالا که هند، حیدرآباد را گرفته و وضعتان چطور است؟ لابد راحت هستید؟ گفت: جواب این سؤال را نمی‌دهم، زیرا برای من تولید زحمت می‌کند. تا اینجا او با انگلیسی می‌گفت و مهماندار ما برای ما ترجمه می‌کرد. بعد خودش به فارسی گفت: این سؤال سیاسی است.

به نظرم در مدت تاریخ سلطنت نظام، همه ما اشتباه کرده‌ایم و مدت سلطنت نظام باید خیلی بیش از این باشد. خودش توضیحی درین باب نداد. شاید هفتاد سال گفته شد نه ۱۷ سال.

ملاقات و مذاکره با مولانا ابوالکلام آزاد

در هند من ملاقات‌های زیادی کردم و خاطرات مفصلی دارم که به قدر مملکت هند، پهن و دراز است. یکی از آنها ملاقات با مولانا ابوالکلام آزاد بود که از شخصیت‌های بسیار مهم سیاسی و علمی هند است که اگر اختلاف هندو و مسلمان پیش نمی‌آمد، او همه را تحت‌الشعاع شخصیت خود قرار می‌داد. او زبان عربی و فارسی را بسیار خوب می‌دانست و یک تفسیر بر قرآن نوشته و با دلایل غیر قابل رد ثابت کرده است که ذوالقرنین کورش کبیر بوده است نه اسکندر مقدونی. او را چندین مرتبه ملاقات کردم که از آنجمله یک مرتبه در سفارت ایران و یک دفعه در باغ خودش در دهلی بود. او با اینکه تحصیلات آخوندی کرده بود و

روزهای عید در میدان بزرگ دهلی پیش نماز می شد، به آخوندهای هندی ارادتی نداشت و یک دفعه هم شعری خواند:

من از عقرب نمی ترسم ولی از نیش می ترسم

گویا هم آخوندها در هند امتحان خوبی نداده بودند و اصلاً قتل عام مسلمانان دهلی را زیر سر آخوندها می دانستند و می گفتند که مسلمانان توطئه ای کرده بودند که قبل از اعلان تجزیه هند به دو کشور، دهلی را که پایتخت مسلمانان بود و تمام آثارش اسلامی است، تصرف کنند. آخوندهائی که درین جلسات شرکت داشته اند، به رجال حکومت خبر داده اند و یک شب قبل از عمل، هندوها و سیک های مجهز توی خانه مسلمانان ریخته اند و آنها را قتل عام کرده اند.

مولانا ابوالکلام آزاد با تجزیه هند مخالف بود و در حزب کنگره باقی ماند و به حزب مسلم لیگ نپیوست. به این جهت مسلمانان از دور او که در واقع پیشوای مذهبی ایشان هم بود، متفرق شدند و دور محمدعلی جناح که شیعه بود، جمع شدند و او را به عرش رساندند.

همان طور که در سطور قبل نوشتم، من از آزاد پرسیدم که شما چرا با تشکیل دولت پاکستان مخالفت کردید؟ گفت برای اینکه این تجزیه را انگریزها می خواستند.

اولین فرمانروای هندی که شبیه گاندی بود

یکی دیگر از شخصیت های هند را که ملاقات کردیم، کسی بود به نام «راجه کولا پاچاری» که بعد از لرد مونت باتن فرمانروای هند شد و در رژیم جمهوری نامزد ریاست بود ولی موفق نشد.

او استاندار یکی از استان های هند بود و بی اندازه به گاندی شباهت داشت. به طوری که من از دور که او را دیدم، خیال کردم گاندی است. در یک مجلسی که زن خواننده ای می خواند، او حضور داشت. باهم صحبت کردیم. از جمله صحبت های ما راجع به سلاطین تیموری هند بود که هندی ها آنها را مغول می گویند، و قبل از این

آنها به هر ایرانی، مغول می‌گفتند.

من گفتم: شما چرا به اینها مغول می‌گوئید؟ گفتم: برای اینکه مغول بودند. گفتم: نه. اینها ایرانی بودند. گفتم: ولی ترک بودند. گفتم: سلطان محمود و سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه و محمد خوارزمشاه و نادرشاه و سلسله قاجاریه نیز ترک بودند. ولی اینها ترک‌های ایرانی بودند. بابر شاه نیز ایرانی بود. گفتم: چطور؟ گفتم: مگر او از نژاد تیمور نبود؟ گفتم: چرا؟ گفتم: و تیمور اهل سمرقند بود؟ گفتم: آری. تیمور اهل سمرقند بود. گفتم: و سمرقند و بخارا از مراکز اولیه ایران بودند و بعد از حمله عرب و غلبه زبان عربی بر زبان فارسی، ایرانیّت و زبان فارسی از سمرقند و بخارا رانده شد. پس سمرقندی را مغول خواندن اشتباه است.

گفتم: حق با شماست ولی حالا این طور اصطلاح شده است. بعد گفتم: زبان اینها نیز فارسی بوده است، نه ترکی.

یک شخص دیگر که لازم است ملاقات خود را با او ذکر کنم، شیخ عبدالله نخست‌وزیر کشمیر بود که خود کشمیری‌ها او را شیر کشمیر می‌گفتند.

داستان شیخ عبدالله یکی از داستان‌های بسیار غم‌انگیز است.

شما می‌دانید که تقسیم شبه قاره هند به دو کشور پاکستان و هند یا پاکستان و بهارات روی اصل اکثریت مسلمان و هندو بود که هر جا اکثریتش مسلمان بود، جزو پاکستان باشد و هر جا اکثریتش هندو بود، جزو هند باشد. این تقسیم رالرد مونت باتن آخرین نایب‌السلطنه هند کرد.

در سطور بالا خواندید که اصل اختلاف بین مسلمان و هندو را انگلیسی‌ها درست کرده بودند. اگر این تقسیم به طور عادی صورت می‌گرفت، دیگر اختلاف از میان می‌رفت. یک کشور مسلمان و یک کشور هندو کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند و باهم هیچ اختلافی نداشتند. این بود که لرد مونت باتن راجع به همه جا تصمیم گرفت و وقتی به کشمیر رسید، گفت: باشد برای بعد!

مردم کشمیر همه مسلمانند و اگر غیرمسلمانی در آن باشد، در اقلیت اند که شاید از پنج یا ده درصد تجاوز نکند.

وعده برای اعلام استقلال کشمیر

راجه اینجا یک هندو بود که در حدود پنج میلیون روپیه آنجا را از کمپانی هند شرقی خریده بود. او برخلاف میل ملت کشمیر گفت ما می خواهیم به هند ملحق شویم و هند قشون فرستاد و آنجا را تصرف کرد. شیخ عبدالله به وعده‌ئی که گانندی و نهرو به او داده بودند که آنجا را مستقل خواهند کرد، در بدو امر با دولت هند هماهنگی کرد. او در هند بی اندازه محترم بود.

اول دفعه من او را در حیدرآباد در مجلس مشاعره ملاقات کردم و گفتم ما می خواهیم برویم و کشمیر را ببینیم. به شدت رد کرد و گفت: به هیچ نحو نمی شود. گفتم: چرا؟ گفت: آنجا سرد است. قبلاً دولت هند نیز رد کرده بود. من شنیده بودم که در کشمیر با مسلمانان بد رفتاری می کنند و حتی نقشه دارند که آنها را از بین ببرند و هندو جای ایشان بگذارند. وقتی دیدم دولت هند و شیخ عبدالله هر دو به شدت دیدار ما را از کشمیر رد می کنند، یقین کردم که این حرف راست است. به این جهت ما بیشتر اصرار ورزیدیم که برویم و دولت هند اصرار داشت که نرویم.

مهماندار ما از نهرو پرسیده بود که چه مانعی دارد که آقایان به کشمیر بروند؟ گفته بود: آنجا سرد است و به ایشان بد خواهد گذشت. گفته بود: اثر نرفتیشان بدتر است. برای اینکه اینها شنیده اند که مسلمانان کشمیر تحت فشارند و شما می ترسید که ایشان بروند و آن وضع را به بینند. گفته بود اگر اینطور است، حتماً باید بروند. ما هم رفتیم و واقعاً به ما بد گذشت.

همان طوری که ما در تابستان به ییلاق می رویم، دستگاه‌های دولتی هند در زمستان از نقاط سرد به قشلاق می روند. کشمیر وسط کوه است. در زمستان، راه بین آن و دشت هند بسته می شود ولی به پاکستان متصل است. یعنی جزو قسمت طبیعی پاکستان است. اما یک ایالت از کشمیر که «جمو» نام دارد، در دشت هند واقع است و زمستانش یک بهار بسیار زیبا و مطبوعی است.

ملاقات با شیخ عبدالله

در «جمو» ما شیخ عبدالله را ملاقات کردیم و باهم عکس گرفتیم. مرد بلند قامتی است و وقتی باهم عکس گرفتیم، او از همه ما یک سر و گردن بلندتر بود:

زهر کس کو به بالا سوری داشت سری و گردنی بالاتری داشت

در آنجا صحبت از اختلاف هند و پاکستان بر سر کشمیر به میان آمد. من گفتم: سرِ خانه مردم، چرا باهم دعوی دارند؟ کشمیر نه مال هند باشد و نه مال پاکستان. مال خود مردم کشمیر باشد. یک برادر کوچکی باشد، که بین دو برادر بزرگ زندگی می‌کند. گفت: شما به پاکستان بگوئید که این را در سازمان ملل متحد پیشنهاد کند.

گفتم: آن وقت می‌شود مثل قضاوت ابوموسی اشعری که با عمروعاص رفتند بین علی و معاویه داوری کنند. عمرو به ابوموسی گفت: بیا علی و معاویه هر دو را معزول کنیم تا مسلمانان از نزاع ایشان راحت شوند. ابوموسی مرد خوش نیت ابلهی بود. گول عمرو را خورد و بالای منبر رفت و علی و معاویه را معزول کرد. عمرو بعد از او به منبر رفت و گفت: داوری ابوموسی درباره علی نافذ است، زیرا از طرف او حق داوری دارد ولی درباره معاویه نافذ نیست. نماینده معاویه و قشون او منم و من معاویه را منصوب کردم.

اگر پاکستان چنین پیشنهادی بکند، هند خواهد گفت پاکستان از حق یا ادعای خود در کشمیر صرف نظر کرد ولی ما به ادعای خود باقی هستیم و چون دیگر معارضی نداریم، کشمیر حق بلامعارض ماست. این پیشنهاد را بگوئید دولت هند بکند، من تعهد می‌کنم که دولت پاکستان قبول کند.

شیخ عبدالله دیگر چیزی نگفت و عجب اینکه او اصلاً داستان داوری ابوموسی و عمروعاص را نشنیده بود.

چندی بعد از مراجعت ما از کشمیر، شیخ عبدالله محبوب محترم در هند و مبعوض منفور در پاکستان، در هند به حبس افتاد، برای اینکه به نهر و گفت شما به من قول دادید که به کشمیر آزادی بدهید.

ماجراهائی از مجلس

چنانکه پیش ازین گفتم، زندگی من در مجلس زندگی آرام و بی سروصدائی نبود. من به عقیده خود برای حمایت از اصولی به مجلس رفته بودم که هرکس سرکار می آمد، می خواست ریشه آن اصول را بکند و من با او به مخالفت برمی خاستم.

هرکسی اول می آمد، لاف از دموکراسی و آزادی خواهی می زد و وقتی که به خیال خود قدرتی می یافت، اول تیشه را برمی داشت و شاخ و برگ درخت آزادی را می زد. من می کوشیدم که تا او به ریشه نرسیده و درخت را به کلی از پای درنیاورده خودش از پای درآید.

غیر از من جز چند نفری این شور را نداشتند ولی بدبختانه از آن چند نفر نیز هرکدام دستی پیدا کرد، نشان داد که عقیده ئی به اصل آزادی ندارد، بلکه منظورش از آزادی، مطلق العنانی و آزادی شخص خود اوست، در آنچه بخواهد تا دستشان نرسیده بود، ما همکار بودیم. من در زندگی خود دو هدف داشتم: یکی استقلال و تمامیت ایران، دوم اداره کردن ایران مطابق اصول دموکراسی، به طوری که در دنیای دموکرات هست، بدون هیچ تأویل و تفسیر و مصلحت بینی که بگویند مملکت ما لیاقت این نوع حکومت را دارد و آن نوع ندارد.

من در شرع دموکراسی، یک کاتولیک بودم ولی دیگران تا دستشان به جائی

بند نبود، مثل من حرف می‌زدند ولی همین که دستشان به جایی بند می‌شد، یک دفعه خرقة شبلی و بایزید را می‌انداختند و جبه شمر و یزید می‌پوشیدند و من با آنها که تا دیروز دوست و در صف من بودند، در می‌افتادم و کارمان به نزاع می‌کشید و آنها مرا متلون می‌خواندند.

خودشان می‌دانستند که دروغ می‌گویند و متلون خودشان بوده‌اند که راه خود را عوض کرده‌اند. ولی برای دفاع از خود و اتهام من این را می‌گفتند و من نمی‌دانم که این حرف ایشان تا چه اندازه در مردم اثر می‌کرد.

اغلب مردم بین شخص و مسلک تشخیص نمی‌دهند. خیال می‌کنند شخص، مسلک است. فلان آدم هرکاری بکند، آزادیخواه و ملی است و فلان آدم هرکاری بکند، مرتجع و استبداد پیشه است.

من شخص را نمی‌دیدم، قضیه را می‌دیدم، هرکس قضیه مورد احترام مرا محترم می‌شمرد، او را تأیید می‌کردم و هرکس نمی‌شمرد، او را چه پشت تریبون مجلس و چه در روزنامه کیهان می‌گویدم.

وقتی اجانب مملکت ما را اشغال کردند و پادشاه ایران را بردند، برای تملق به اشغالگران، کفران نعمت حکومت گذشته کردند و بیش از همه به حکومت او، حکومتی که مصالح بنای آن خودشان بودند، بدگفتند.

یادم هست روزی توصیه یکی از دکترهای شهربانی را به یک وزیر کردم. گفت این آدم کثیفی است از او حمایت نکنید، گفتم چرا؟ گفت عضو شهربانی بوده است گفتم: مگر مملکت شهربانی نمی‌خواهد؟ گفت شهربانی... نه، در صورتی که خود این شخص بارها در همان دستگاه، وزارت و حکومت و سفارت کرده بود.

ما از اینها مأیوس بودیم. دنبال دسته تازه‌ئی می‌گشتیم و آن دسته تازه زود پیدا شد که بعضی علامت انگلیسی داشتند. با آنها من درافتادم. دسته دیگری که هیچ شناخته نشده بودند، پا به میدان گذاشتند که حزب توده را تشکیل دادند من آنها را تقویت کردم به طوری که اغلب مردم، مرا کمونیست و روسوفیل شناختند. طولی نکشید که زمانه، نقاب را از چهره حزب توده برداشت و معلوم شد که

به مراتب بدتر از انگلوفیل‌ها هستند. زیرا انگلوفیل‌ها معتقد به تمامیت ایران بودند و اینها می‌خواستند ایران تجزیه شود و من در یکی از سرمقاله‌های کیهان نوشتم: «قربان دکتر طاهری که می‌گوید همه را یک جا» زیرا آن موقع دکتر طاهری لیدر اکثریت مجلس بود و می‌گفتند تحت رهبری انتلیجنت سرویس انگلیس کار می‌کند. اینها هنوز مال دوره چهاردهم مجلس بود که دولت نگذاشت من انتخاب شوم. دوره چهاردهم نتوانست عمر طبیعی خود را به پایان رساند و در اواخر دوره مردم با چوب و چماق و پاره آجر و کلا را از اطراف مجلس دور کردند. دوره تمام شد و دوره پانزدهم رسید و من به نمایندگی مجلس انتخاب شدم.

دوره پانزدهم از پرتشنج‌ترین دوره‌ها بود. خدمات بی‌شماری کرد و از جمله اینکه قرارداد ایران و شوروی معروف به قوام و سادچیکف را راجع به نفت شمال و آذربایجان رد کرد و کسی که در آن جلسه پرشور پیشنهاد کرد که قرارداد قوام و سادچیکف راجع به آذربایجان کأن لم یکن باشد، من بودم و انصاف را باید گفت که اولین کسی که این مطلب را به یاد من آورد، مرحوم شیخ اسدالله مامقانی بود.

پس من که اول قلمم در تأیید حزب چپ به کار می‌رفت، بعد از طغیان یاغی‌گران آذربایجان و تأیید حزب توده، همان قلم، مثل شمشیر برانی بر فرق ایشان فرود آمد. ایشان مرا هو می‌کردند که تغییر مسلک داده‌ام و مرتجع شده‌ام و طوری این حرف در طبقه جوان اثر کرد که حتی مرحوم پسر خودم روزنامه کیهان را نمی‌خواند و افراد جوان خانواده‌ام مرا مرتجع می‌خواندند.

ولی من به قدری پافشاری کردم و با منطق سلیم و برهان روشن آنها را کوبیدم و خودشان نیز در اعمال خود به قدری سند پشت سرهم سنجاق کردند و به دست من دادند که تمام افکار از ایشان برگشت.

یک دسته دیگر هم بودند که نه روسی بودند و نه انگلیسی و نه جزو طبقه مرتجع و من یک چندی من غیر رسم با ایشان کار کردم ولی آنها نیز هر کدام دم‌گاو به دست آوردند، معلوم داشتند که در اجرای اغراض شخصی و پای بند نبودن به قانون و اصول آزادی مثل همان طبقه‌ئی هستند که ما ایشان را مرتجع می‌خواندیم

ولی مرتجعین حیا و ادبی داشتند. اینها آن هم نداشتند پس ناچار راه من از اینها نیز جدا شد.

چیزی که از اول همه بر ضد آن کمر بسته بودند، مطبوعات بود.

جنگ با مطبوعات

تا زمانی که رضاشاه بود، مملکت مستقیماً تحت نظر او اداره می شد، وزراء و کلاء، امراء، مأمورین بزرگ و کوچک همه از او می ترسیدند و اعمال ایشان تحت کنترل دقیق او بود. اینها از یک طرف مختار مطلق بودند ولی از طرف دیگر سخت تحت کنترل پادشاه بودند و کوچک ترین چیزی را از ایشان مؤاخذه می کرد.

بعد از آنکه خارجی ها ایران را اشغال کردند و رضاشاه را بردند و برای پرده پوشی بر شبیخون دزدانه خود به یک مملکت آرام بی طرف اعلان کردند که به این مملکت دموکراسی داده اند. اینها نفسی کشیدند و خوشحال شدند که هم یک حکومت مطلقه دارند و هم رضاشاه بالا سر ایشان نیست که از ایشان مؤاخذه کند. ولی یک دفعه چشم باز کردند و دیدند که رقیب و عقیده دیگری بالای سر ایشان هست که «من بعمل مثقال ذره خیراً یره و من بعمل مثقال ذره شرّاً یره» و آن مطبوعات است.

پس دولتی ها و مجلس از دوره سیزدهم که شاه رفته بود، پشت به پشت هم کردند و به جنگ با مطبوعات کمر بستند.

تازه شاه رفته بود و متفقین بادکنک مشروطه را زیاد باد کرده بودند و یک دفعه نمی شد مطبوعات را خفه کرد. بعلاوه در دوره سیزدهم فروغی نخست وزیر بود و به خفه ساختن مطبوعات عقیده نداشت. گذشته از آن در آن دوره بیش از دو سه روزنامه وجود نداشت و دولت امتیاز جدید نمی داد و اولین کسی که موفق شد امتیاز تازه بگیرد، من بودم.

من و دکتر مصباح زاده روزنامه آینده ایران را از عادل خلعت بری اجاره کرده بودیم. مرحوم تدین وزیر فرهنگ بدون هیچ منطق و دلیلی آنرا توقیف کرد. من برای

آزادی آینده ایران فشار می‌آورد و مرحوم تدین روی مغالطه‌های خود ایستادگی می‌کرد و این یکی از مواردی بود که مدعیان آزادی نشان دادند که خودشان موقع قدرت پابند به هیچ اصل و قانونی نیستند.

مرحوم فروغی به من گفت: تدین وزیر من است و من نمی‌توانم به او بگویم تو چرند می‌گویی. شما بیائید تقاضای امتیاز دیگری بکنید.

من تقاضای امتیاز کیهان را کردم و در وزارت فرهنگ آن زمان و آموزش و پرورش امروز گفتند تو چون مستخدم دولتی نمی‌توانی امتیاز روزنامه بگیری!

گفتم: مطابق چه قانونی؟

گفتند: رأی شورای عالی معارف!

گفتم: شورای عالی معارف مطابق چه قانونی این اختیار را دارد؟ گفتند: چیزی است که در مملکت جاری و ساریست.

گفتم: پس شما و اینهمه دکتر حقوق که از فرنگ آمده‌اند، چه خوانده‌اید؟

گفتند: چطور؟

گفتم: شورای عالی فرهنگ ممکن است برای اعضای وزارت فرهنگ چنین تصمیمی بگیرد، مثلاً وزارت فرهنگ بگوید من عضو روزنامه‌نویس را قبول نمی‌کنم ولی برای اعضای سایر وزارتخانه‌ها با چه حقی چنین تصمیمی می‌گیرد؟ چنین اختیاری، قانون می‌خواهد.

آنها مثل اینکه از یک خواب عمیق بیدار شدند و من همان طوری که سد جلوگیری از امتیاز جدید را شکستم این سد را هم شکستم و بعد از من عده زیادی از کارمندان دولت امتیاز گرفتند.

دوره سیزدهم گذشت و دوره چهاردهم رسید. کیهان هر شب بیرون می‌آمد و شور و غوغائی در مملکت به پا می‌ساخت ولی البته از حدود آنچه «نزاکت» نام دارد، خارج نمی‌شد. اما به هر جهت اسباب زحمت کسانی بود که بعد از آنکه دست و پایشان از قید کنترل و مراقبت رضاه‌شاه آزاد شده بود، باز مراقبینی بالای سر خود می‌دیدند و بعضی از روزنامه‌های جوان نیز تند می‌رفتند و الحق باید

انصاف داد که بعضی از ارباب قلم نیز زیاد رعایت ادب نمی کردند. ولی در مجلس و دستگاه دولت آدم های بدتر بودند.

لایحه تحدید مطبوعات در دولت سهیلی

دولت چندین مرتبه ما را خواست که برای اصلاح مطبوعات طرحی بریزیم. روزی من به نخست وزیر وقت گفتم: شما چرا اول به فکر اصلاح مطبوعات افتاده اید؟ چرا فکری برای اصلاح ادارات خودتان نمی کنید؟ چرا عدلیه را اصلاح نمی کنید؟ که همه مردم از دست مأمورین تأمین داشته باشند و هم مأمورین از دست مطبوعات و هم مطبوعات از دست دولت؟

دولت نمی توانست ادارات خود را اصلاح کند. وکلاء نیز تازه قدرتی پیدا کرده بودند، به طوری که وزارتخانه ها کارگزینی ایشان شده بود و هر مأموری به هر شهرستانی اعزام می شد، باید وکیل آنجا موافقت کند. بلکه مأمور را خود وکیل انتخاب و وزارتخانه مسؤول، ابلاغ او را صادر می کرد.

اما در مقابل این پادشاهی بی تاج و تخت، قوه ئی وجود داشت و آن قوه مطبوعات بود. لذا دولت مرحوم سهیلی با متولیان مجلس سیزدهم طرحی ریختند که غیر از سه روزنامه و دو مجله بیشتر نباشد یا به عکس و طرح را طوری ریخته بودند که این چند روزنامه و مجله نیز دولتی باشد. این لایحه به مجلس آمد و با یک رأی رد شد.

روز بعد از آن من پیش سهیلی رفته بودم. دراطاق رئیس دفتر نخست وزیر، مرحوم دکتر مهدی ملک زاده نماینده دوره سیزدهم مجلس گفت: به همکارانتان بگوئید مطبوعات تالاب پرتگاه رفت و با یک رأی برگشت. اگر باز به رویه خود ادامه دهند، این دفعه می رود و برنمی گردد.

در جواب گفتم: از نظر من فرقی نمی کند. یا در مملکت دموکراسی خواهد بود یا نخواهد بود. اگر بود، کسی نمی تواند آزادی مطبوعات را سلب کند. اگر نبود، مجلس نیز آزادی نخواهد داشت. شما می شوید مأمور دولت در روزنامه. شما به

جای اینکه به ما نصیحت بکنید، به همکاران خودتان در مجلس نصیحت بفرمائید و بگوئید که آزادی مجلس بسته به آزادی مطبوعات است و تصور آزادی مجلس بدون آزادی مطبوعات، تصور احمقانه‌ای است.

آن وقت یک روزنامه نوشته بود که سهیلی مصالح مملکت را فدای عشق‌بازی می‌کند و یک قضیه را نام برده بود. این را در همان مجلس جمعی از وکلاء می‌گفتند و قضیه را فضیحت‌آمیز جلوه می‌دادند.

گفتم: این قضیه راست است یا دروغ؟ یکی گفت: البته راست است. گفتم: کردنش بدتر است یا گفتنش؟ بعضی از وکلا چیزی نگفتند و بعضی گفتند گفتنش. گفتم: اختلاف ما با شما همین جاست، ما معتقدیم که کار بد نباید باشد و شما می‌گوئید باشد، ولی نباید گفت.

لایحه دیگر برای اختناق مطبوعات

این نبرد دولتیان و مجلسیان با مطبوعات همچنان ادامه داشت و روح آزادی موجود در مملکت ایشان را مغلوب می‌ساخت تا ۱۵ بهمن سال بیست و هفت پیش آمد.

من مریض و در خانه خوابیده بودم. یکی از مدیران جراید آمد و گفت برخیز که لایحه‌ئی با قید دو فوریت به مجلس داده‌اند که مطبوعات را برای همیشه دفن سازند. من با حال ناخوشی برخاستم. به مجلس رفتم و هنگام طرح فوریت اول، با سروکله بسته به پشت تریبون رفتم و با آن مخالفت کردم. دلایل من، وضع و حالتم در مجلس اثر کرد و فوریت اول رد شد.

لیدرهای مجلس و هیأت دولت را از این قضیه بهت گرفت، مجلس آن روز تعطیل شد. وکلای آزادی‌خواه مثل مرحوم صادقی آمدند و به من تبریک گفتند. صادقی گفت: باز دود از کنده برمی‌خیزد و گفت الآن به فلانی می‌گفتم که وکیل مجلس اینست که حرفش را می‌زند و روی عقیده و فکرش مباره می‌کند.

در حیات مجلس، ارباب مطبوعات دور من ریختند و مرا بوسیدند و به من تبریک گفتند.

چرا مجلس تعطیل شد؟!

مجلس تعطیل شد برای اینکه روحیه آن جلسه برای پذیرفتن فوریت دوم لایحه حاضر نبود. من مجلس را بر ضد آن شورانده بودم و اگر فوریت دوم مطرح می‌گشت، بدون شبهه رد می‌شد. لیدرهای مجلس این مسئله را فهمیدند و موجب تعطیل جلسه شدند که در خارج، زمینه را برای تصویب فوریت دوم حاضر سازند و همین کار را هم کردند و بعدها فهمیدم اشخاصی جلسات شبانه را برای تصویب این لایحه تشکیل می‌داده‌اند، که درباره ایشان هیچ چنین تصویری را نمی‌کردم و عجب‌تر اینکه بعضی از خود روزنامه‌نویس‌ها نیز درین جلسات شرکت داشته‌اند! ای ایرانی، تو چقدر کوتاه بینی که به تصور نفع خصوصی، نفع عمومی را فدا می‌کنی و بعد نفع خصوصیت نیز در ضمن نفع عمومی از بین می‌رود

دیروز کتابی از نویسنده مشهور عرب محمد لطفی جمعه بتام «حیات شرق» می‌خواندم. نوشته بود که یک پلیس انگلیسی با یک کارگر مصری گفتگو می‌کردند. پلیس انگلیسی گفت فرق ما انگلیسی‌ها با شما مصری‌ها اینست که منافع خصوصی ما تبلیغ منافع عمومی می‌آید. یعنی منافع خصوصی بعد از تأمین منافع عمومی است ولی شما مصری‌ها چیزی که در فکرتان خطور نمی‌کند، منافع عمومی است. به قول مرحوم سعید ذوالفقار پاشا مستشرق معروف، همه جا شرق است و بدبختانه این درد بی‌درمانی است که پیکر تمام شرق را فرا گرفته است.

باری، لیدرهای مجلس نیروی متفرق مجلسیان را جمع کردند و در جلسه دیگر فوریت دوم لایحه تصویب شد.

خدای را شکر که تمام آنها که برای کندن قبر مشروطیت بیل و کلنگ را به دست گرفته بودند، امروز یکی هم مصدر کار نیست و همه توی خانه نشسته‌اند و به یاد نفوذ گذشته آه حسرت می‌کشند.

موقع طرح لایحه رسید و تمام سعی من این بود که لایحه از فوریت خارج

شود و به کمیسیون برگردد بلکه زمان در رد آن به ما کمک کند. اما دولتیان و متولیان مجلس با وعده و وعید، مجلسی ساخته بودند مثل یک دیوار پولادین که هیچ چیز در آن رخنه نمی‌کرد. متولیان می‌خواستند تا مجلس این طور است لایحه را بگذرانند و از اینکه در فوریت اول غافلگیر شده بودند، ترسیده بودند.

من هر روز ده الی سیزده پیشنهاد می‌دادم و مطابق آئین نامه مجلس می‌بایست این پیشنهادها خوانده شود و من توضیح بدهم. با این ترتیب، قریب یک هفته وقت مجلس را گرفتم. دولت خسته شده بود و حاضر بود از لایحه خود صرف نظر کند ولی وکلای ول نمی‌کردند.

آنها می‌خواستند با زور دولت و به رغم انف مردم وکیل شوند و بعد از آنکه وکیل شدند، پادشاهان بی‌تاج و تخت مطلق العنان باشند و چون مطبوعات ایشان را انتقاد می‌کردند ناراحت بودند.

اتفاقاً مطبوعات مخالف به من تنها بیش از تمام وکلاء حمله می‌کردند. برای اینکه من روی پرده بودم و آنها غالباً زیر پرده و معلوم است که آنکه روی پرده است، بیشتر مورد حمله قرار می‌گیرد. ولی من معتقد به دموکراسی بودم. یک دموکراسی که مطبوعات آن آزاد نباشد، شیر بی‌یال و سر و اشکمی است.

حرف عجیب نخست وزیر!

روزی آقای ساعد نخست وزیر وقت در کمیسیون نزد من آمد و گفت لایحه را هر کاری می‌کنید، بکنید، ما حرفی نداریم بعد گفت والله ما اصراری نداریم که این لایحه تصویب شود ولی همکاران شما می‌خواهند و ول نمی‌کنند. مقصود من تمام این بود که یک پیشنهاد من تصویب شود و لایحه از دستور خارج گردد و در دست انداز کمیسیون‌ها بیفتد تا برای رد یا اصلاح آن فرصتی بیابیم ولی مجلس به قدری محکم ایستاده بود که هیچ پیشنهادی را نمی‌پذیرفت.

من در واقع تک بودم و آنها جمع و هر شب آنها جلسه می‌کردند و وکلا را می‌پائیدند که به پیشنهادهای من رأی ندهند.

روزی فکری به خاطر من رسید که وکلا را در محظور بگذارم و آن این بود که در جمله (اگر اهانت به نمایندگان مجلس یا مأمورین دولت شد، روزنامه قبلاً توقیف و بعد صاحبش محاکمه شود) کلمه نمایندگان مجلس را حذف کنم و گفتم برای اینکه وکلا به لایحه رأی بدهند، این رشوه‌ایست که دولت به ایشان داده و چون وکیل مجلس نباید رشوه بگیرد، به علاوه نماینده مجلس نماینده مردم است و باید حالش حال مردم باشد نه حال مأمورین دولت، من پیشنهاد می‌کنم که کلمه نمایندگان مجلس از لایحه حذف شود.

بعضی از دوستان به من گفتند که به این پیشنهاد که کسی رأی نمی‌دهد و رد می‌شود. چون برای حیثیت مجلس خوب نیست، شما آنرا پس بگیرید. من هم پس گرفتم. بعد از آنکه پس گرفتم، مهندس خسرو هدایت نماینده تهران از من پرسید چرا پس گرفتید؟ ما رأی می‌دادیم. گفتم: دیگران رأی نمی‌دادند.

گفت: کدام وکیل جرأت می‌کرد که به آن رأی ندهد؟

من فکر کردم و دیدم راست می‌گویند و خیرخواهان نمایان بداندیش، به صورت خیرخواهی و دلسوزی برای مجلس مرا گول زده‌اند. پس به فکر افتادم که پیشنهادی بدهم که وکلا نفهمند و آن این بود که امتیاز لغو شود و بعد از این برای نوشتن مجله و روزنامه، امتیاز لازم نباشد.

آقایان حسن نبوی و شیخ مهدی خان صدرزاده نمایندگان نیشابور و شیراز گفتند: قانون اساسی نیز همین طور است و من هم در توضیحات خود استناد به قانون اساسی کردم. وکلاء به تصور اینکه با این پیشنهاد، روزنامه‌های موجود هم از بین می‌رود، بدان رأی دادند. از قضا همه‌ئی هم در لژ مطبوعات شد. برای اینکه بعضی از روزنامه‌نویس‌ها نیز همین خیال را کردند و از من سؤال کردند. من گفتم: نترسید برای شما خطری ندارد ولی راه را برای دیگران بازمی‌کند و لایحه دولت را

کأن لم یکن می سازد.

من خودم وقتی دیدم تصویب شد با تعجب پرسیدم که تصویب شد؟! گفتند: آری.

گفتم: بدون اینکه بفهمید، من لایحه شما را پاره کردم. و از جلسه بیرون رفتم.

جلسه به هم خورد. در سالون راهرو مجلس دو نفر از معروف ترین شخصیت ها و با سابقه ترین آنها در مشروطیت و آزادی از من پرسیدند که مقصود شما از این پیشنهاد چه بود؟

گفتم: اینکه لایحه از دستور خارج شود و به کمیسیون برگردد. هر دو باهم گفتند: «شانتاژ!!»

این دو نفر در زمان محمدعلی شاه برای مشروطیت جنگ کرده بودند ولی حالا چون گاهی بعضی روزنامه ها به ایشان خرده می گرفتند، از مطبوعات دلخور بودند و دلشان می خواست روزنامه توی دنیا نباشد تا کسی برای انتقاد ایشان دست رسی به هیچ وسیله نمی نداشته باشد.

این ایرانی است که عمری صرف مبارزه در راه آزادی کرده ولی نفهمیده که مفهوم آزادی اینست که همان طوری که او دیگران را انتقاد می کند، دیگران نیز حق دارند او را انتقاد کنند و حالا که می بیند مطابق اصول آزادی این حق را پیدا کرده اند، تیشه بر می دارد و آزادی را از ریشه بیرون می آورد.

منظور اولی من از این پیشنهاد حاصل نشد. زیرا قانوناً باید این پیشنهاد با لایحه به کمیسیون های فرهنگ، دادگستری و کشور برود و آنجا مورد مطالعه قرارگیرد ولی در هیأت رئیسه سرش را هم آوردند و همان شب در یک کمیسیون تصویب کردند و فردا باز به مجلس آوردند و من هرچه داد زدم که این عمل خلاف آئین نامه مجلس است، قبول نکردند و آن را با لایحه از تصویب مجلس گذرانند. لیکن دیگر لایحه ارزشی نداشت. زیرا هر روزنامه ای را توقیف می کردند، صاحبش همان روز می توانست روزنامه خود را به اسم دیگری منتشر سازد.

با این ترتیب من آن محیط خفقانی را که برای مطبوعات فکر کرده بودند، از بین بردم و آن روز مطبوعات را از طنابی که برای گردن آن تافته بودند، آزاد ساختم و اکنون بسیاری از مطبوعات موجود، نتیجه آن پیشنهاد است والا اگر آن لایحه به صورتی که آورده بودند تصویب می شد، غیر از کیهان و اطلاعات و چند مطبوعات دولتی هیچ روزنام و مجله‌ئی وجود نداشت.

اکثریت مجلس هیچ وقت آزادیخواه نبود

من از دوره چهارم مجلس مراقب وضع مجلس و نمایندگان بودم. قبل از آن یادم نیست. از دوره پانزدهم خودم وارد مجلس شدم و در مجلس دو سه ماهه بیستم نیز بودم. بهترین دوره‌های مجلس شش ماهه اول مجلس پانزدهم و دوره سه ماهه بیستم بود.

دکتر علی امینی از ترس اینکه دوره بیستم با همان نیرو و روش پیش برود، آن را بست ولی به عقیده من، زمینه برای اینکه یک چنان مجلسی دوام کند، موجود نبود و آن جلوه‌های آزادیخواهی که کرد، به واسطه آزادیخواهی رئیس دولت که عقیده داشت مجلس باید ماهیت و خاصیت خود را داشته باشد، در مجلس انتریک نمی کرد، والا اکثریت مجلس هیچ وقت آزادیخواه نبوده و هر وقت دولتی خواسته مجلس را قبضه کند و آنرا از محور آزادی و دموکراسی خارج سازد، توانسته است.

اکثریت و کلاء مجلس معتقد به اصول واقعی مشروطیت نبوده‌اند، بلکه قلباً مخالف آن بوده‌اند زیرا اگر مشروطیت واقعی وجود داشت، نه ایشان وکیل می شدند و نه منافع شخصی شان تأمین می گشت!

آنچه من در چند دوره مجلس آزمودم این بوده که اکثریت و کلاء حتی مخالف قدرت مجلس هم بودند، زیرا اگر مجلس قدرت می داشت، ملت قدرت پیدا می کرد و با قدرت ملت، ایشان باید عتبه را ببوسند و بروند. پس ایشان می خواستند مجلس ضعیف و ملت ناتوان، و دولت مخالف قدرت مجلس قوی باشد تا بتواند

ایشان را بر مردم تحمیل کند. بعد مطالب خود را نیز با نوکری و چاپلوسی و جاسوسی علیه یکدیگر از دولت می‌خواستند نه با قدرت. زیرا قدرت ایشان باید مقتبس از قدرت مجلس باشد و این به ضرر ایشان بود.

طرح پیشنهادی برای حکومت نظامی

من در دوره پانزدهم وقتی دیدم که حکومت نظامی دائم در ایران هست که اصول مشروطیت و تمام قوانین را ملغی ساخته طرحی دادم که اعلان حکومت نظامی با تصویب مجلس باشد و اگر دولت حکومت نظامی را اعلام کرد و تا چهار روز لایحه آنرا به مجلس نیاورد، حکومت نظامی خود به خود لغو است.

این طرح به کمیسیون کشور رفت و از کمیسیون کشور بیرون نیامد. من خودم عضو کمیسیون کشور بودم. هرچه کردم، نتوانستم آنرا از کمیسیون بگذرانم و این پیشنهاد در کمیسیون ماند تا در دوره شانزدهم تحت تأثیرات خاصی به مجلس آمد و تصویب شد ولی رندان مجلس آن جمله را که «اگر تا چهار روز دولت لایحه را به مجلس نیاورد، حکومت نظامی خود به خود لغو است» زدند و طرح، چیز مهملی بی اثری شد. زیرا دولت حکومت نظامی را اعلان می‌کرد و لایحه آن را هم به مجلس شورای ملی نمی‌آورد.

پس دکتر امینی بی‌جهت از مجلس بیستم ترسید، با کمی کار می‌توانست وجهه حرکت مجلس را تغییر دهد ولی او راه کوتاه‌تر پیش گرفت.

آخرین سفر من به اروپا

آخرین سفر من به اروپا سال گذشته صورت گرفت. از تهران به بیمارستان و از آنجا به آسایشگاه رفتم و از آسایشگاه مستقیماً به میدان طیاره رفتم و یک راست به تهران آمدم. طیاره ما فقط چند دقیقه‌ئی در فرودگاه آتن توقف کرد و من دقایق کوتاهی، رستوران و ساختمان فرودگاه را دیدم. در رستوران کسی با پیراهن بلند و کلاه بوقی درازی نشسته بود و با دست غذا می‌خورد. با زبان عربی به او سلام و احوالپرسی کردم و او تعارف کرد که با وی غذا بخورم. او عرب بود ولی زبان فارسی را خوب می‌دانست برای اینکه اهل کربلا بود. ولی در مدت اقامت خود در بیمارستان مطالبی دریافتم که برای من تازگی داشت و قطعاً برای همه تازگی دارد.

تفاوت مهمانخانه با بیمارستان

من اول ورود در مهمانخانه «رفائل» منزل کردم. مهمانخانه رفائل از گران‌ترین مهمانخانه‌های پاریس است. برای اینکه اعیان در آنجا منزل می‌کنند. مثلاً اطاقی که در مهمانخانه‌های عادی سه هزار فرانک است، در مهمانخانه رفائل ده هزار فرانک کمتر نمی‌دهند. چون جا نداشتند، اطاقی به من دادند که قدری از صندوقخانه ما بزرگتر بود و شبی ده هزار فرانک از من می‌گرفتند. حمام و توالت هم نداشت و اول

دفعه به من سخت آمد که در آن منزل کنم ولی روز ورود سیاحان به پاریس بود و همه جا پر بود و ناچار قبول و فکر کردم مثل اطاق خود من در تهران است.

چون بیمار بودم و ناچار بودم در خود مهمانخانه غذا بخورم، غذای رفائل نیز مثل قیمت اطاقش دو سه برابر رستوران‌های دیگر بود.

یک روز از مهمانخانه بیرون آمدم که در یکی از رستوران‌های شانزله‌لیزه ناهار بخورم که در سال‌های قبل نیز آنجا غذا می‌خوردم. یعنی «کولیزه» که بسیار مجلل و غذایش بسیار عالی و نسبتاً هم مناسب است. وسط راه افتادم و از هوش رفتم، وقتی چشم باز کردم، خود را در بیمارستان «لائینک» وسط یک عده بیمار دیدم. افتادن مرا در خیابان به پلیس امدادی خبر داده بودند و او با آمبولانس مرا به همان بیمارستان برده بود.

درین بین دکتر پویان و زن برادرزاده‌ام دکتر منوچهر فرامرزی رسیدند و مرا به بیمارستان «فوش» بردند. در آنجا یک اطاق بسیار مجللی به من دادند و با معاینات دکتر که هر روز به عمل می‌آمد و دوا و غذا و انواع عکس و آزمایش، روزی هشت هزار فرانک از من می‌گرفتند.

بیمارستان فوش یکی از بناهای عظیم پاریس و از جهت تشکیلات و اعضاء خود یک دنیا نیست.

اطاق بسیار وسیع و بزرگ با تمام وسایل و صدها پرستار که دائماً در اختیار آدم‌اند و پرفسورهای عالی مقام و هر نوع تجزیه و عکس و آزمایش با غذا و دوا روزی هشت هزار فرانک و اطاق موشی مهمانخانه «رفائل» حتی بدون صبحانه روزی ده هزار فرانک!

مهمانخانه برای زندگی خصوصی است و «رفائل» جای اعیان است. تو اعیانی؟ برو شبی ده هزار فرانک بابت کرایه اطاق و سی یا پنجاه هزار یا بیشتر پول صبحانه و شام و ناهار بده. ولی مریضخانه برای عموم است و باید ارزان باشد تا همه کس بتواند در آن راه یابد. اینست که اینجا ارزان و آنجا گران است. تازه من غریب بودم والا خود فرانسوی‌ها روزی دو هزار فرانک بیشتر

نمی دهند، زیرا بیمه اجتماعی هستند. در انگلیس که اصلاً کسی پول دارو و دکتر و بیمارستان نمی دهد.

اینست تفاوت مشرق زمین با فرنگ که در آنجا دائماً در فکر آسایش و تهیه زندگی برای مردمند و در مشرق زمین دائماً فکر می کنند که طناب تازه‌ئی برای گردن مردم بتابند و هر روز قیدی بر قیود ایشان می افزایند و نام آن را مصلحت مملکت می گذارند.

احساس شخصیت

درین مریضخانه‌ئی که من بودم، صدها عضو بود. از پروفیسور «مرن» که از پروفیسورهای بزرگ عالم است گرفته تا کلفت جاروکش و آشپز و شاگرد آشپز و پادو، همه در آن کار می کنند ولی تمام اینها احساس شخصیت می کنند و هیچ کس احساس نمی کند که از دیگری پست تر است. از جمله این کارکنان کسی بود که بیماران را با صندلی چرخ دار جابجا می کرد و به آزمایشگاه یا عکس برداری می برد. البته تمام دستگاه‌های لازم از هر نوع که فکر می کنید، در خود این بیمارستان بود، ولی هریک از اینها در ضلعی و در طبقه‌ئی بود و بیماران را با صندلی یا با تخت چرخدار به آنجا می برد و می آورد. من می دیدم این آدم وقتی به دکترها می رسد، اصلاً احترامی که بالاتر از طبقه خود باید گذاشت، نمی گذارد و مثل این بود که نه تنها خود را کمتر از آنها نمی داند، بلکه خود را بالاتر از آنها می دانست. من در هیچ یک از کلفت‌ها ذلت نفس و پستی نمی دیدم و حس می کردم که تمام برای خود شخصیت قائلند.

من فکر می کنم که آنچه موجب ترقی فرنگ شده همین شخصیت افراد آنست. آدم وقتی برای خود شخصیت قائل بود، زیر هر باری نمی رود، تن به هر کاری نمی دهد، ظلم و جور و تعدی را قبول نمی کند. وقتی ملت زیر بار زور نرفت، جور و تعدی را قبول نکرد، تن به ذلت و خواری نداد و تبعیض را نپذیرفت، هیچ قدرت و نیروئی نمی تواند به او زور بگوید و به او جور و تعدی کند. به علاوه ملت وقتی دارای عزت نفس بود، اعضای حکومتش نیز همان طور خواهند بود و

مأمورین دولت اعم از لشکری و کشوری هر مأموریتی را قبول نمی‌کنند و در مقابل امر آمر، یک آلت بلااراده‌ئی نخواهند بود.

فرق ایرانی با فرنگی

مهم‌ترین فرق ایرانی با فرنگی اینست که فرنگی برای خود شخصیت قایل است و ایرانی نیست، ایرانی باهوش است، نرم‌خو و متواضع و مهربان است ولی شخصیت ندارد. هر جا دید خرش نمی‌رود، هر ظلم و تجاوزی را قبول می‌کند. «از ما نخورده باشی» تکیه کلام ایرانی است، هرکس به او ظلم و ستمی کند، وقتی دید مقابله با او سخت است، خود را به دردسر نمی‌اندازد و زود تسلیم می‌شود. فیلسوف و درویش است، حساب می‌کند که اگر به ستیزه و برابری برخیزد، با صرفه‌تر است یا اینکه پس گردنی بخورد و به روی خود نیاورد. چون ستیزه‌جویی با قوی‌تری از خود زحمت دارد، ترجیح می‌دهد که جور و ظلم را تحمل کند و خود را دچار دردسر نسازد.

به این جهت هرکس درین مملکت وسایل قدرتی پیدا کرد، ولو با چاقوکشی و باباشملی باشد، به گردن همه سوار می‌شود. شما می‌بینید که همیشه میدان ما در دست یک چاقوکش است. هرکس باغ میوه و یا سبزی‌کاری دارد، باید بیاورد به میدان و به عمال آن چاقوکش بفروشد و او به کسبه بدهد. مستقیماً هیچ‌کس نمی‌تواند با کسبه سروکار داشته باشد. اگر چنین کاری بکند، بساط او و بساط آن کاسبی که مستقیماً با وی طرف شده به هم می‌زند. مثلاً گوجه‌فرنگی را کیلوئی یک قران می‌خرد و چند تومان می‌فروشد. موز را یکی یک قران وارد و گاهی تا دو تومان به دست مشتری می‌رسد.

سال‌ها می‌گذرد و حال براین منوال است و صدا از هیچ‌کس در نمی‌آید. کسبه، خریداران و عامه مردم، حتی دولت این را می‌داند. هیچ‌کس دم بر نمی‌آورد. هر مأموری در هر نقطه مملکت هر زوری بگوید، کسی نمی‌پرسد برای چه و اگر کسی خواست بگوید این ظلم و خلاف قانون است و من تحمل نمی‌کنم، به جای

اینکه مردم به حمایت او برخیزند، همه او را مسخره می‌کنند و بعضی‌ها به نصیحت او برمی‌خیزند که مگر خرت به گل نشسته که سر خود را با شاخ گاو دعوی می‌اندازی؟! اما فرنگی این طور نیست. خودش زیر بار نمی‌رود، اگر خواستند یک قران به ناحق از وی بگیرند، تا صد، تا هزار، تا ده هزار تومان خرج می‌کند و به حبس می‌رود که آن یک قران را ندهد. خود عدل و ظلم و قانون و بی‌قانونی پیش فرنگی حسابی دارد غیر از حساب مادی. به این جهت کسی نمی‌تواند به فرنگی ظلم کند، زیرا او برابر ظلم قیام می‌کند و مردم نیز به حمایت او برمی‌خیزند. برای اینکه می‌دانند ظلم به فرد، ظلم به اجتماع است. وقتی به یکی ظلم کردند و ماسید، به همه ظلم می‌کنند. ولی وقتی همگی با ظلم بهر فردی مخالفت کردند به هیچ کس نمی‌توان ظلم کرد.

همان طوری که یک روح بارکشی در توده ما وجود دارد، یک روح غلامی و پستی نیز در طبقه حاکمه ما هست که در هیچ جای دنیا نیست. این طبقه هیچ خجالت نمی‌کشد که کاری که به بدی آن اقرار دارد، بکند به دلیل اینکه امر مافوق است. امر مافوق برای او مجوز تمام اعمال نامشروع و پستی و دنائت است. فرق نمی‌کند که این مافوق داخلی باشد یا خارجی. همین قدر که زور داشته باشد، کافی است که او حلقه غلامی را به گوش بکشد و هر عمل نامشروعی را برای اطاعت امر او مرتکب شود: «حضرات می‌خواهند» کلمه‌ئیست که شما در عمر خود مکرر از هیأت حاکمه ایران شنیده‌اید. اما «حضرات بخواهند ما نمی‌کنیم» از هیچ کس نشنیده‌اید. خواستن حضرات به نظر طبقه حاکمه ما مجوز هر عمل نامشروعی است. به این جهت بسیاری چیزها را «حضرات» نمی‌خواهند و ایشان برای اغراض شخصی خود می‌کنند و نام اراده «حضرات» را روی آن می‌گذارند زیرا خواستن «حضرات» رفع مسؤولیت از ایشان می‌کند و قبایح اعمال ایشان را می‌پوشاند! غافل از اینکه اطاعت از «حضرات» خود زشت‌ترین و وقیح‌ترین اعمال است.

خاصیت روح غلامی اینست که همان طوری که در مقابل قوی‌تر ذلیل و زبون باشند، در مقابل ضعیف‌تر، زورگو و جبار و ستمگر باشند. در مقابل آن به

خاک می افتند و پا می بوسند و به خاک افتادگی و پای بوسی افتخار می کنند و در مقابل این گردن نهادن، باد به گلو می اندازند و کوچک ترین مقاومت او را گناه غیر قابل بخشایش می دانند. مرحوم قایم مقام چه خوب ایشان را وصف کرده است: عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین اما فرنگی این طور نیست، او شخصیت دارد. برای عمل خوب و بد نزد او میزانی هست. امر مافوق یا قوی و ضعیف برای او میزان سنجش اعمال نیست. کار خلاف شرافت نمی کند. هرکس به او بگوید، زیر بار ظلم و ستم نمی رود، از ناحیه هرکس که باشد.

طوری که در جراید می خوانید ژنرال دوگل مرد دیکتاتور خودرأیی است. دیکتاتوری او در خارج فرانسه ظاهر و آشکار است. اما در فرانسه هیچ گونه احساس دیکتاتوری نمی شود. ژنرال دوگل و نه پدرجد او هیچ کدام نمی توانند به مردم زور بگویند. جراید مخالف دوگل او را یک پول سیاه می کنند و او هیچ کاری نمی تواند بکند. یک شب یک آرتیست مسخره روی سن تقلید او را در آورد. به قدری مسخرگی کرد که از خستگی و گرما افتاد و گفت این یک چیز دوگل از من بالاتر است که طاقت گرما را دارد و من ندارم.

شما خیال می کنید که هیتلر وقتی دیکتاتوری کرد، آلمان را ذلیل ساخته بود و به زور به مردم فرمان روائی می کرد؟ اولاً هنوز حقیقت امر هیتلر معلوم نیست. زیرا او شکست خورده و متفقین آلمان را اشغال کرده اند و الان حکومتی در آنجا مصدر کار است که صلاح در سازش با آمریکا و بدگوئی از حکومت هیتلر می داند. ثانیاً آنهایی که دور و بر هیتلر بودند، با او و نقشه او موافق بودند و اطاعت از او را برای خاطر او که مافوق و قوی است، نمی کردند. بلکه صلاح ملت و مملکت آلمان را در آن می دانستند. ملت آلمان هیتلر را دوست می داشت و هنوز هم دوست می دارد و اگر این دولت را نیز اطاعت می کند، برای اینست که این دولت خدمتگزار اوست. تمام اصلاحاتی که هیتلر باالدرم بولدرم می کرد، این دولت با ملایمت و سازش با متفقین مخصوصاً آمریکا می کند. وقتی ادناثر صدراعظم بود، گاهی از

اینکه مردم یاد هیتلر می‌کنند، عصبانی می‌شد و می‌گفت او برای شما چه کرده که من نکرده‌ام. او اصلاحات کرد و شما را ترقی داد و آخر به تنور جنگ انداخت و من هم اصلاحات را کرده‌ام، بدون اینکه شما را وارد جنگ سازم و ملت آلمان نیز آن را قبول دارد و حقیقت هم همین است.

در آنجا وقتی یک دولت روی کار آمد، آنکه با وی موافق است با او کار می‌کند و آنکه با وی موافق نیست، کنار می‌رود و تازه آن‌هایی که با او کار می‌کنند، کورکورانه مطیع رئیس دولت نیستند و خودشان ابتکار و عقیده و ایمانی دارند. مثلاً وقتی بمب انداختند برای کالسکه دوگل و معلوم شد که ژنرال «سالان» عامل اصلی این کار بود، او را گرفتند و محاکمه کردند. دوگل برای محاکمه او اشخاصی از دوستان خود در هیأت منصفه معین کرد که یکی از آنها دکتر شخصی و معاشر شبانه‌روزی او بود. او به برائت «سالان» رأی داد و دوگل از او مؤاخذه کرد که تو کسی که می‌خواست مرا بکشد، تبرئه کردی. گفت: برای اینکه به من ثابت شد که اینها نمی‌خواستند مرا بکشند، می‌خواستند ترا دستگیر کنند. دوگل گفت: تو دکتر شخص منی. گفت: دکتر تو هستم ولی آدم‌کش که نیستم.

اما هیأت حاکمه ایران؟ برای ایشان فرق نمی‌کند که چه کسی حاکم باشد و به ایشان پست بدهد. ایشان پست می‌خواهند و هرکس به ایشان پست بدهد، برای ایشان یکسان است. احمد قوام (قوام‌السلطنه) باشد، حزب توده باشد، روس باشد، انگلیس باشد، امریکا باشد یا رژیم مشروطه باشد، رژیم استبداد باشد، برای ایشان فرق نمی‌کند، هر که زور در دست داشت و به ایشان پست داد، با منت قبول می‌کنند، بلکه روی نیاز به درگاه او می‌آورند و از او استدعا می‌کنند که ایشان را به غلامی بپذیرد و از این جهت شاگردان مکتب ملاباجی و عملاً خلوت قدیم با علمای تحصیل کرده فرنگ یکسانند. هرکس به ایشان پست بدهد و ایشان را به غلامی بپذیرد، حاضرند حلقه غلامی او را به گوش بکشند و هر امری او بکند ولو قتل عام باشد، انجام دهند.

برای اینکه شخصیت ندارند. ظلم و ستم قرون متمادی، روح شخصیت را

در ایرانی کشته، ملت را بارکش و طبقه حاکمه را غلام بار آورده است. من خجالت می‌کشم بگویم از این جهت هیچ ملتی مثل ملت ایران نیست. در همین همسایگی ما ترک و عرب و افغانی اینطور نیستند آنها شخصیت و ایمان و عقیده دارند. شما دیدید که نظامی هادر ترکیه کودتا کردند و «عدنان مندرس» را به دار زدند ولی هنگام انتخابات باز مردم به حزب «مندرس» رأی دادند. در افغانستان بچه سقا پایتخت را گرفت و شاه شد. هیچ یک از رجال افغان با او کار نکردند، هیچ کس هیچ شغل و مأموریتی را از او نپذیرفت. چون شاه شده بود، خواست با شاهزاده خانمی ازدواج کند. آن شاهزاده خانم قبول نکرد. خواست به قوه قهریه او را به دست بیاورد و یک عده مسلح فرستاد که او را به زور بیاورند. آن شاهزاده خانم در منزل خود با آنها جنگید تا کشته شد.

اما در ایران ممکن است کسی با قدرت حکومت را به دست گیرد و به این رجال مأموریت بدهد و اینها قبول نکنند؟ یا ملت زیر بار زور نرود و بگوید چون این آدم لیاقت حکومت برماندارد ما او را قبول نداریم؟ یا نخست‌وزیری بجای عدنان مندرس بیفتد و طرفداران او بدون ترس و واهمه از قدرتی که مصدر کار است بروند و به او رای بدهند؟!

حکومت در فرنگ برای آسایش مردم است

حکومت در فرنگ بکلی با حکومت در نزد ما فرق دارد. در انگلستان که اصلاً آدم وجود حکومت را احساس نمی‌کند. نیروی دریائی انگلیس، سرباز و توپ و تانک و بمب‌های آتش‌زا و نیروی اتمی انگلیس فقط برای خارج است. در مستعمرات انگلیس و ممالک تحت‌الحمایه او دولت بیش از آنچه هست به چشم می‌خورد ولی در خود انگلستان هیچ. حتی در انگلستان، افسران و نظامیان حق ندارند با لباس نظامی وارد شهر شوند. شما اگر سال‌ها در لندن بمانید، یک نظامی را با لباس نظام نمی‌بینید مگر اینکه اتفاقاً در عبوری که به سرکارش برود. برای اینکه لباس نظام و قداره و شمشیر، غرور می‌آورد و ممکن است در نزاعی که بین یک

افسر و یک شخص عادی رخ دهد، آن شخص عادی از آن افسر بترسد و این امر وقتی وسعت پیدا کند، به ذلت نفس ملت و خواری و زبونی او منتهی گردد. در صورتی که همه چیز برای ملت و مال ملت است و نباید نیروئی که خود ملت خرج او را می دهد و به اراده ملت به وجود آمده، وسیله تو سر ملت زدن قرار گیرد.

تقریباً در فرانسه و سایر ممالک فرنگ نیز همین طور است. در آنجا دولت برای حفظ امن و اجرای عدل نیست. این دو کار را قانون می کند. شما اگر صد سال در فرنگ بمانید، یک دفعه هم نمی بینید که کسی را به نام جلوگیری از اغتشاش، یا اخلال گری، یا ایجاد ناامنی گرفته باشند. اینها وظیفه قانون است و دولت حق مداخله در قانون ندارد. اگر کسی جنایت کرد، اخلال کرد، قانون او را می گیرد و قانون نیز عمالی دارد و این عمال هم جز مجرم واقعی را نمی توانند بگیرند و او را به موجب اراده شخصی، آزاد هم نمی توانند بکنند.

شما اگر صد سال در فرنگ بمانید، محال است ببینید جز عمال قانون از طریق قانونی کسی را توقیف کرده اند. کلمه «مصلحت مملکت» آنجا اصلاً به گوش کسی نمی خورد. مصلحت مملکت را فقط قانون تشخیص می دهد و قانون هم مدون و معلوم است. کسی حق اجتهاد در آن ندارد. نظر شخصی از ناحیه حکومت و عمال قانون درباره هیچ کس جاری نمی شود. اداره ژاندارمری علی حده و شهربانی علی حده و هیچ دستگاه دیگری به اراده خود درباره هیچ کس تصمیم نمی گیرد و نمی تواند بگیرد.

حکومت فقط برای کمک به مردم و ایجاد وسایل رفاه مردم است. من وقتی در بیمارستان بودم، هنگامی که خواستند مرا مرخص کنند، گفتند باید به یک آسایشگاه بروی که تحت نظر دکتر باشی. آسایشگاه ها نیز عموماً ملی یعنی مال اشخاص است. من مریض در بیمارستان افتاده که نمی توانم آسایشگاه پیدا کنم. خانمی نزد من آمد برایم آسایشگاه پیدا کند. این خانم از طرف مؤسسه معاونت عمومی آمده بود. معلوم شد در فرانسه یک مؤسسه به نام معاونت عمومی موجود است که کار او مساعدت به مردم است. این مؤسسه دولتی است. اعضای آن از

دولت حقوق می گیرند که به مردم کمک کنند. در هر بیمارستانی نماینده یا نمایندگانی دارد که به ببینند بیماران آن جا در خارج بیمارستان چه حاجتی دارند و برای ایشان انجام دهند. زنانی که اولاد دارند و مجبورند کار کنند، به آن مؤسسه مراجعه می کنند که بچه شانرا در روز که ایشان به سرکار می روند، با مبلغ کمی در محلی جا دهند. من این اماکن بچه نگه داری را دیده ام. به قدری وسایل راحت و آسایش بچه در آنها موجود است که هیچ بچه ایرانی در خانه پدر و مادر آن راحت را ندیده است ولو اینکه ثروتمندترین مردم کشور باشند. بچه ئی که مثلاً در روز ده تومان خرج دارد، یک تومان از مادرش می گیرند و باقی را شهرداری یا دولت می دهد. روز، بچه را نگه می دارند و شب که مادرش از کار فارغ شد، می آید و او را می برد. مؤسسه معاونت عمومی برای هر نوع مساعدت به مردم حاضر است. مثلاً اگر کار شما در اداره ئی مثل گمرک، آمار، گذرنامه و هرجای دیگر گیر کرد، به او مراجعه می کنید و او شما را راهنمایی می کند که چه کار بکنید و طرق قانونی که شما را از مخمصه نجات دهد، به شما نشان می دهد.

در اول مقاله گفتم که من وقتی در شانزله لیزه افتادم و از هوش رفتم، پلیس امدادی آمده بود و با آمبولانس مرا به بیمارستان برده بود. این پلیس هم که حقوق از دولت می گیرد، کارش مساعدت به مردم است.

گاهی از نقاط دور وقتی مریضی محتاج است که او را به یکی از بیمارستان های پاریس برسانند، این پلیس ها او را در آمبولانس می گذارند و سه چهار نفر با موتورسیکلت جلو او با یک سرعتی حرکت می کنند که گاهی پرت می شوند و سالی سه چهار نفر پلیس درین راه نقله می شوند. به قول همان نماینده معاونت عمومی که نزد من می آمد که آسایشگاه برایم پیدا کند، پلیس با این سرعت بیمار را به بیمارستان می رساند و وقتی به بیمارستان رسیدند، پرستار می گوید بگذاریدش آنجا. من می خواهم ناهار بخورم. البته این متلکی بود که او گفت والا آنچه من دیده ام، پرستارها غالباً در بیمارستان می دوند که زودتر به کار برسند. ولی این را هم نباید فراموش کرد که آدم خوب و بد در همه جا هست و پرستاران و

کارگران تنبل را که من دیده‌ام، همه افریقائی هستند. اینست دولت در اروپا که فقط برای کمک و آسایش مردم است و پولی که از ایشان می‌گیرد، با تمام معنی خرج خودشان می‌کند. هیچ فرنگی امروز نه وسواس زندگی حالش را دارد و نه ترس بیماری و بیکاری آتیه‌اش، هر آدم مطمئن است که بیکار نمی‌شود و اگر شد، دولت در خانه او را می‌زند و مواجب معینی که خرج او را تأمین کند به وی می‌دهد تا کار کند. اگر بیمار شد، او را معالجه می‌کنند. اگر مرد، بچه‌های او را نگه می‌دارند و تربیت می‌کنند. احترامش محفوظ و آتیه‌اش تأمین است، دیگر اگر مرگ می‌خواهد گویا بروگیلان.

مزاحمت‌های روسیه

این مطلب جزو خاطرات نیست و شرحی است دربارهٔ مزاحمت‌هایی که حکومت‌های پیشین شوروی سابق برای دولت و ملت ایران ایجاد می‌کرده‌اند. البته چون در قسمت پایانی آن، خاطره‌ای شیرین آمده است، مناسب دیدیم با درج اصل مطلب، آن خاطره را نیز به چاپ برسانیم:

یادداشتی را که اتحاد جماهیر شوروی به ایران داده است، هرکس بخواند و مأموریت تهیه مدرک و سند برای یک دولت مهاجم نداشته باشد، می‌داند که به کلی بی‌اساس و عاری از حقیقت است.

ما نه در سال ۱۹۴۷ قرارداد نظامی جدیدی با دولت امریکا بسته‌ایم، نه یک شهر نظامی داریم. نه فرودگاه عظیم نظامی در قم ساخته‌ایم نه در بین قم و دلیجان مخازن زیرزمینی برای ذخیره بنزین داریم و نه سایر مواردی که دولت اتحاد جماهیر شوروی در یادداشت خود بر شمرده و مثل یک گناهی پای ما حساب کرده است. تمام آنها دروغ است. اگر ما هم کرده بودیم، هیچ دولت خارجی حق اعتراض نداشت چنانکه دولت اتحاد جماهیر شوروی تاکنون هرکاری در داخله خود کرده مورد اعتراض واقع نشده است.

می‌دانم این جمله بر طبع روسوفیل‌ها گران خواهد آمد. ولی اگر مبنای عمل بر استقلال ملل و تساوی حقوق باشد، چه فرق می‌کند بین ما و اتحاد جماهیر شوروی؟ اگر او به اعمال ما در داخله خود حق اعتراض دارد، ما هم داریم. اگر ما

نداریم، او هم ندارد. در حق، که قوت و ضعف مناط اعتبار نیست و معنی ندارد که یک حقى را قوى داشته باشد و ضعیف نداشته باشد.

ولى با این حال ما هیچ یک از آنها را نکرده‌ایم و تمام آنها بهانه است برای اینکه بتواند پای ماده ۶ از قرارداد ۱۹۲۱ را به میان بکشد ولى ارتباط این بهانه به قرارداد مزبور به اندازه ارتباط برج به مجمعه است که هردوکنگره دارند. یا ماست و دروازه است که هر دو را می‌بندند.

روزی که این قرارداد بسته شده است، نه به خاطر اولیای امور ایران چنین چیزی خطور می‌کرد و نه به خاطر اولیای امور اتحاد جماهیر شوروی و مقصود از ماده ۶ قرارداد مزبور فقط این بوده است که اشخاصی مثل گلچاک و وانکل نتوانند ایران را مرکز تعلیمات نظامی قرار دهند و به مساعدت انگلیسی‌ها، رژیم کمونیسم را از روسیه براندازند.

این قرارداد وقتی بسته شده است که دولت اتحاد جماهیر شوروی را هیچ دولتی در دنیا نمی‌شناخته و بی‌اندازه احتیاج داشته است که یک دولتی در دنیا پیشقدم شود و او را بشناسد و اولین دولتی که این قدم را برداشته ایران بوده است.

طبیعی است که در یک چنین موقعی نه دولت اتحاد جماهیر شوروی قراردادی را پیشنهاد می‌کند که معنی اسارت ایران را بدهد و نه ایران چنین قراردادی را می‌پذیرد.

این قرارداد به مقصود استقلال کامل و تساوی دولتين در حقوق بوده و اگر مفهومش این باشد که یکی از این دو دولت بتواند در هر آن که بخواهد بهانه‌جوئی کند و به کشور دولت دیگر لشکر بکشد، این چه استقلال و تساوی حقوق و آزادی کاملی است؟ مگر اینکه این کلمه اخیر را به این معنی تعبیر کنیم که روسیه آزادی کامل داشته باشد که هر وقت بخواهد، ایران را تصرف کند.

ما غیر از این قرارداد، قراردادهای دیگری هم با اتحاد جماهیر شوروی داریم و به قول آقای محیط طباطبائی این قرارداد غیر از ماده ۶ مواد دیگری هم دارد. چرا اتحاد جماهیر شوروی تمام این مواد را فراموش کرده و به دُم همین ماده ۶ چسبیده

و هر روز به بهانه‌ئی آنرا به رخ ما می‌کشد.

بعضی از مواد این قرارداد را که دولت اتحاد جماهیر شوروی فراموش کرده، تاکنون نویسندگان ایرانی تذکر داده‌اند و دولت نیز در پاسخ یادداشت به بعضی از آنها اشاره کرده است.

بعضی از آنها را نیز تاکنون کسی متذکر نشده و از آن جمله فصل بیستم راجع به حق ترانزیت است که ابداً دولت اتحاد جماهیر شوروی به روی خود نیاورده و هرچه دولت کوشیده او را متقاعد سازد موفق نشده و علت اینکه رضاشاه پهلوی به فکر افتاد که به هر قیمتی هست، راه آهن سرتاسری بکشد، این بود که دید ایران از طرف دریای قزوین یا بحر خزر نمی‌تواند به دنیا متصل باشد و ناچار باید ایران را از نقاط دیگر به دنیا متصل ساخت.

علاوه بر این قرارداد، ما قرارداد ۱۹۲۷ با اتحاد جماهیر شوروی داریم که هنوز به قوت خود باقی است و قرارداد ۱۹۲۱ را نیز تفسیر می‌کند.

با اینکه قرارداد ۱۹۲۱ به قدری روشن است که مبتنی بر آزادی کامل و خود مختاری مطلق و تساوی حقوق دولتين است و هیچ یک از دو دولت حق هیچ گونه مداخله‌ئی در امور دیگری ندارد، مع ذلک قرارداد اول اکتبر ۱۹۲۷ که به موجب فصل اول مبتنی بر همان قرارداد ۱۹۲۱ است هرگونه پرده ابهام و غباری را که بتوان بر آن کشید، پاره کرده و جای هیچ گونه مغالطه و بهانه جوئی باقی نمی‌گذارد:

فصل دوم - هریک از طرفین متعاهدین متعهد می‌شود که از حمله و تجاوزات به طرف مقابل یا وارد کردن قوای مسلحه خود به خاک طرف مقابل خودداری بکنند. در صورتی که یکی از طرفین متعاهدین مورد حمله یک یا چند دولت ثالث بشود، طرف متعاهد دیگر متعهد می‌شود که بی طرفی خود را در تمام مدت مخاصمه محفوظ بدارد.

ضمناً طرفی که مورد حمله واقع شده است، نباید بر فرض هر قسم ملاحظات سوق الجیشی و تاکتیکی و یا سیاسی که باشد و هر نوع منافعی که برای او از آن متصور شود، این بی طرفی را نقض نماید.

من کار ندارم که دولت اتحاد جماهیر شوروی تا چه اندازه این ماده را محترم شمرده و آیا همکاری او با انگلیسی‌ها در حمله به ایران، نقض صریح این ماده بود یا خیر ولی میل دارم که اعمال تجزیه و اسارت ایران که جاسوسی و طلایه‌داری استعمار یک دولت قوی در یک کشور ضعیف را آزادی و روشن فکری و مترقی‌گری لقب داده‌اند، در جملات آخر این ماده دقت بفرمایند که راه هرگونه بهانه‌جویی را برای حمله یکی از این دو دولت به دولت دیگر نبسته است:

فصل چهارم - نظر به تعهدات مقرر در فصول ۴ و ۵ عهدنامه ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ چون هریک از طرفین متعاهدین قصد دارند در امور داخلی طرف متعاقد دیگر مداخله ننمایند و تبلیغات و مبارزه بر علیه دولت طرف دیگر نکنند، مستخدمین خود را در خاک متعاقد دیگر از این‌گونه عملیات اکیداً ممنوع خواهد داشت.

اگر اتباع یکی از طرفین متعاهدین در خاک متعاقد دیگر اقدام به عملیات تبلیغات و مبارزاتی که مصادر امور آن مملکت آنرا منع نموده باشد بنماید، دولت آن مملکت حق خواهد داشت مرتکبین را به مجازاتهای مقرر رسانیده و از عملیات آنها جلوگیری نماید. همچنین به اعتبار فصول مذکوره در فوق طرفین متعهد می‌شوند در خاک خود از تشکیلات و عملیاتی که ذیلاً شرح داده می‌شود، تقویت نکرده و جلوگیری نمایند:

اولاً- از تشکیلات و دستجاتی که قطع نظر از اسم و عنوان آنها قصدشان مبارزه به وسیله عملیات تجاوزکارانه یا بلوا یا سوء قصد بر علیه دولت طرف متعاقد دیگر باشد.

ثانیاً- از تشکیلات و دستجاتی که خود را به نام دولت تمام متعاقد دیگر یا یک قسمت از آن معرفی می‌نمایند و همچنین قصدشان مبارزه با وسایل مذکور در فوق یا دولت متعاقد دیگر بوده و آسایش صلح متعاقد دیگر را متزلزل می‌نماید و سوء قصد نسبت به تمامیت ارضی متعاقد دیگر دارند بنا بر مراتب مذکور در فوق طرفین متعاهدین همچنین متعهد می‌شوند که تجهیزات نفرات ورود قوای مسلحه و

اسلحه و مهمات جنگی و هر نوع مواد حربی را به خاک خود برای تشکیلات و دستجات مذکوره در فوق ممنوع بدارند.

از فصولی که از معاهده تأمینیه و بی طرفی بین ایران و اتحاد جماهیر شوروی نقل کردیم، به خوبی واضح و هویداست که هر عملی دولت اتحاد جماهیر شوروی از شهریور ۱۳۲۰ به این طرف کرده، تماماً برخلاف امضاء و تعهد او بوده است. به موجب فصل دوم از این معاهده، دولت اتحاد جماهیر شوروی حق نداشته است در حمله به ایران با انگلیس همکاری و شرکت کند و کرده است و نیز این فصل صراحت دارد که او به هیچ اسم و هیچ بهانه‌ئی حق ندارد به مملکت مالشکر بکشد و از آن استفاده نظامی بکند.

به موجب فصل چهارم، تمام مساعداتی که به پیشه‌وری و دموکراتهای آذربایجان کرده و تمام تبلیغاتی که الان در داخله مملکت ما و داخله مملکت خودش بر علیه ما می‌کند، عهدشکنی است و جز اینکه ما ضعیفیم و اوقوی، هیچ مجوزی نداشته و ندارد.

همان طوری که دولت اتحاد جماهیر شوروی حق دارد که هریک از اتباع ما چه رسمی باشند و چه غیررسمی، اگر این کارها را در خاک او کردند، بگیرد و مجازات کند، دولت ما نیز حق دارد که تمام اتباع شوروی را که در داخله ما بر ضد دولت و ملت ایران تبلیغات و مبارزه می‌کنند توقیف و مجازات کند و اگر من رئیس دولت بودم، محققاً این کار را می‌کردم و چون دولت شوروی اعتراض می‌کرد، یک نسخه از این قرارداد را در جواب ارسال می‌داشتم:

اگر اتباع یکی از طرفین متعاهدین در خاک متعاهد دیگر اقدام به عملیات تبلیغاتی و مبارزاتی که مصادر امور آن مملکت آنرا منع نموده باشند بنمایند، دولت آن مملکت حق خواهد داشت مرتکبین را به مجازاتهای مقرر رسانده و از عملیات آنها جلوگیری نماید.

این عین عبارت قرارداد است که از نسخه فارسی نقل می‌کنم و هیچ شبهه‌ئی باقی نمی‌گذارد که ما و شوروی حق داریم اتباع یکدیگر را در خاک خود از تبلیغات و مبارزات جلوگیری و در صورت لزوم توقیف و مجازات کنیم.

ولی دولت اتحاد جماهیر شوروی به قدری یک طرفه قضاوت می‌کند که به ما حق نمی‌دهد ما اجراجویان و مزدوران و جاسوسانی را که اتباع خودمان هستند، هم در داخله خود توقیف کنیم و حتی اگر آنها جنایت بکنند، دادگستری ما را تحت تهدید و تخویف و تبلیغات رعب‌انگیز قرار می‌دهد که محکمه جرئت نکند آنها را محکوم سازد.

دولت اتحاد جماهیر شوروی به قدری ما را تحقیر می‌کند که اصلاً حق موجودیت برای ما قایل نیست و معتقد است که ما اصلاً حق نداریم نام حق خود را ببریم یا از وجود خود دفاع کنیم و یا نام سند و حقوق بین‌المللی و قرارداد و دادگاه و داوری بیاوریم و به هر ایرانی که این کار را بکند، مزدور انگلیس و یا آمریکا می‌گوید. چنانکه خود من یکی دوبار در روزنامه و یکی دوبار هم در مجلس اشاره به این قرارداد و نامه‌ای که ماده ۶ قرارداد ۱۹۲۱ را تفسیر می‌کند کرده‌ام. یک شب رادیوی مسکو برنامه خود را اختصاص به دشنام به من داده و از آن جمله گفته است که فلاتی برای خاطر امریکائی‌ها می‌رود در آرشو دولت می‌گردد و سند پیدا می‌کند. یعنی او طوری خود را به تجاهل می‌زند که می‌خواهد بگوید در دنیا اصلاً یک ایرانی که حرف ایران داشته باشد، وجود ندارد. ایرانی اصلاً مزدور است. اگر مزدور من نبود، حتماً مزدور حریف من است و شما اگر از اول تا آخر به تاریخ عالم نگاه کنید، خواهید دید که هیچ ملتی تاکنون ملت دیگری را تا این اندازه تحقیر نکرده است.

خوب رفقای عزیز. من ایرانی هستم. وقتی دیدم یک دولتی برای فشار به مملکت‌م بهانه جوئی می‌کند، وظیفه خود می‌دانم که اگر سندی برای رد بهانه او پیدا کردم، بیرون بیاورم. شما یا بگوئید این سند درست نیست و یا قبول کنید و یا بگوئید ما زور را بالاتر از سند می‌دانیم. چرا دیگر من برای خاطر امریکا آن سند را

پیدا کرده‌ام؟ مگر موضوع صحبت کشور امریکا بوده و در آن سند نامی از امریکا برده شده است؟ یا امریکا برای خاطر من دفاع از خود می‌کند که من برای خاطر امریکا دفاع از ایران بکنم؟

آیا معنی این تهمت این نیست که هیچ ایرانی برای خاطر ایران هیچ کاری نمی‌کند؟ آیا این منت‌های تحقیر یک ملت ضعیف نیست و یا این جنگ آزادی ملل برای این بود که دول قوی اصلاً موجودیت ملل ضعیف و شرافت نفس افراد آنها را نیز منکر شوند؟

من صراحتاً می‌گویم که همان گونه که هر ایرانی با یک ذره تسلط یا یک وجب تصرف روسیه در ایران موافقت کند، خائن و بی‌شرف است، با تسلط هر اجنبی دیگری موافقت کند چه امریکا باشد و چه انگلیس نیز خائن و بی‌شرف است. در کیش میهن پرستی و استقلال و خودمختاری، روس و انگلیس و امریکا وجود ندارد ولی اگر هر کدام از اینها پا پیش گذاشته بخواهند مقاومت ما را تعبیر به نوکری دیگری بکنند، تقصیر ما نیست. مربوط به قدرتی است که ضعیف و قوی و ظالم و مظلوم خلق کرده است.

با این منطق عجیبی که دولت اتحاد جماهیر شوروی پیش گرفته، هیچ نحو صحبت و مباحثه و استدلالی با او نمی‌توان کرد. یا هر چه او گفت تسلیم بشو و یا نوکر یک دولت دیگری هستی و به اتکای او سیاست خصمانه پیش گرفته‌ای. حالا آن دولت ارباب تو کیست، بسته به اینست که او برایت تعیین کند. اگر آلمان قوی بود، آلمان است. اگر ژاپن بود، ژاپن است. اگر انگلیس قوت داشت، انگلیس است و اگر امریکا قوی تر شده، امریکاست.

خلاصه تو خودت نوکر خودت نیستی، مگر اینکه هر چه او گفت تسلیم بشوی و مکابره نکنی.

اگر گفت آذربایجان ملت دیگری است، بگو بله. نیروی من در ایران باقی بماند؟ بله. نفت شمال مال من است؟ بله. امریکا در ایران مخازن زیرزمینی ساخته؟ بله. ایرانی‌ها همه‌شان نوکر انگلیس و امریکا هستند؟ بله. کارگران شیلات با روزی ۱۷

قران خوشبخت‌تر از کارگران نفت جنوبند و شیلات برای نفع پتی است؟ بله. خدا نکند در یک جا بگوئی این طور نیست و اینهم سند که فوراً مزدور امپریالیسم می‌شوی و آن سند هم اربابان تو به تو داده‌اند و آنوقت دیگر مسلماً او حق دارد سرت را تخماق کند.

به موجب این منطق هجوم، سیاست خصمانه نیست. دفاع سیاست خصمانه است و تثبیت ضعیف برای بقای خود در مقابل قوی گناهی است که هم آدم را نابود و هم بدنام و ننگین می‌کند.

فراموش نمی‌کنم که بعد از جنگ بین‌المللی اول که هندی‌ها شوریدند، انگلیسی‌ها هر روز عده‌ای را می‌کشتند. یک روز که دادگاه چند نفر را محکوم به اعدام کرد، رئیس دادگاه نطقی کرد و گفت: این محکومین مردم شریف و مجاهدی هستند که برای نجات میهن و آزادی ملت خود جهاد می‌کنند. ولی ما هم وظیفه‌ئی داریم که باید انجام دهیم. پس هریک از ما دو طرف وظیفه ملی خود را انجام داده است.

چقدر فرق است بین این منطق و منطقی که می‌گوید هرکس تسلیم اراده و مطامع من نشد، مزدور رقیب من است.

این یادداشت اخیری که دولت اتحاد جماهیر شوروی به دولت ایران داده بقدری درزش باز است که تمام حقایق از لای آن هویدا است.

اگر اتحاد جماهیر شوروی قبل از این بهانه‌جوئی‌ها نکرده بود، اگر داستان پیشه‌وری و آذربایجان به میان نیامده بود، اگر صحبت میلیون‌ها طلا و ذخائر ما را که برده، نشده بود، اگر تا حالا بهانه‌جوئی نکرده بود و انواع تهمت و افترا به دولت و ملت ایران نزده بود، اگر هرکس برای تخلیه ایران از نیروی اجنبی قدمی برداشت، او را به باد فحش و ناسزا نبسته بود، اگر تمام اینها دور نفت دور نمی‌زد و تا قوام‌السلطنه وعده نفت می‌داد، بزرگ‌ترین سیاستمداران عصر حاضر نبود و بعد از آنکه مقاوله نامه نفت در مجلس رد شد، قوام‌السلطنه به رویاه محیلی که جلو «جرج آلن» پوزه به زمین می‌مالد، مبدل نشده بود، می‌شد گفت که تجدید قرارداد

مستشاران امریکائی و گفتگوی خرید اسلحه از امریکا ممکن است برای او ایجاد سوء تفاهمی کرده باشد.

بعضی از خبرگزاری‌های خارجی می‌گویند که روسیه از گزارش کمیسیون مجلس عوام امریکا راجع به لزوم کمک به ایران نگران شده است.

اگر این طور است، پس چرا به زور می‌خواهد ما را در دامن امریکا بیندازد؟ چرا رویه اطمینان بخشی نسبت به ما پیش نمی‌گیرد که ما مجبور نشویم به مفاد «الغریق یتشبث بکل حشیش» عمل کنیم؟ فشار او که بیشتر ما را مجبور می‌کند که خود را به یک دولت قوی دیگری بچسبانیم.

این طبیعی بشر است که وقتی از یک سمت آتش می‌آید، خود را به سمتی بکشد که آتش نیست، یا لاقفل دورتر است.

وقتی یک دولتی، ملت ضعیفی را پیوسته تهدید و تخویف می‌کند و می‌گوید منابت را بده، ایالات را بده، کشورت را قطعه قطعه کن و جداجدا آن را به من بسپار، و دولت دیگری می‌گوید: چون مصلحت من در بقای توست حاضرم به تو کمک بکنم، طبیعتاً آن ملت ضعیف چه خواهد کرد؟ خود روسیه در قبال هجوم آلمان چه کرد؟ آیا به همین انگلیس و امریکا نهجسبید و از ایشان کمک نگرفت؟ آیا امریکا و انگلیس برای خاطر چشم و ابروی روسیه به او کمک کردند؟ خیر برای مصلحت خودشان بود و آیا شرعی در دنیا هست که استمداد از امریکا را در هنگام خطر برای روسیه حلال کند، ولی برای ایران حرام سازد؟

اگر روسیه راست می‌گوید که می‌ترسد ما وارد بلوک امریکا گردیم و برای ما وزنی قابل است، باید به ما اطمینان بدهد که از جانب او برای ما خطری نیست. ما اگر از طرف او اطمینان حاصل کنیم، مرض نداریم که بر ضد او وارد یک دسته‌بندی سیاسی شویم.

مگر ما از نیروی خود او خبر نداریم؟ مگر ما نمی‌دانیم که اگر جنگی شد، تا حریفان او به ما برسند، ما رفته‌ایم؟ مگر شاعر فیلسوف و نویسنده اجتماعی ما نگفته است: «تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده باشد».

پس کدام عقل و کدام منطق ما را وادار می سازد که وارد یک دسته بندی سیاسی گردیم که صد درصد به مرگ آنی ما تمام می شود ولی همسایه گرامی ما یک چیز بدانند و به حرف های جاسوسان خود در ایران گوش ندهد و آن اینست: که ترس از مرگ، ما را وادار به تسلیم در مقابل مرگ نمی کند.

ما مثل آن درازگوشی نیستیم که وقتی شیر را دید، خودش را به روی او پرت می کند و جلو او می خوابد که او را بدرد. ما هرچه باشیم، از آن حشره کوچکی که جلو هر نیروئی می ایستد و تا دم مرگ از لانه خود دفاع می کند، کمتر نیستیم.

یک ماکیان وقتی جو جکان او مورد تعرض قرار بگیرند، چگونه بال های خود را می افشاند و حمله می کند، یک سگ وقتی به لانه او نزدیک شوند، چسان به مقاومت برمی خیزد، یک گربه چسان براق می شود و از خود و عائله خود دفاع می کند. ملت ایران به قدر این حیوانات غیرت و حمیت ندارد؟ و باید انگلیس و امریکا یا آلمان به او یاد بدهند که میهن و آزادی و استقلال خود را دوست بدارد.

من تصور می کنم موجب اشتباه عمال شوروی در ایران چند نفر هوچی و مزدور شده اند که برای تملق به ایشان، هر اهانتی به ملت ایران بکنند و هر بلائی به سر کشور ایران بیاورند، ابراز اشمئزازی نزد ایشان نمی کنند و نام آنرا آزادی می گذارند و ایشان خیال می کنند که تمام ملت ایران از همین قماشند.

هر شری در دنیا پیدا شود، به ضرر ایران هم تمام می شود. و این مثل که خدایا شری برسان که خیر ما در او باشد، به هیچ نحو درباره او صدق نمی کند، برای این که ضعیف است و ملتی می تواند از شر استفاده خیر بکنند، که قوی باشد.

به این جهت ملت ایران دلش می خواهد که تمام دنیا را امنیت و آرامش و صلح و صفا فراگیرد و ابداً در گیتی جنگ نشود مبادا او هم به آتش آن بسوزد.

ولی اگر به این آرزوی خود نرسید و مثل دو گاو نر که وقتی به همدیگر رسیدند، محال است اول مقداری نعره نکشند و گرد و خاک به هوا نکنند و بعد شاخ به شاخ هم نگذارند، دو دولت قوی وقتی در عرصه گیتی باهم مواجه شدند، گرد و خاک به هوا کردند و شاخ به شاخ هم گذاشتند، ملت ایران وقتی می خواهد از این گیرودار بر

کنار بماند، برای این که یقین دارد او در میان سر دو گاو نر خرد و خمیر خواهد شد. ولی اگر یکی از دو گاو اول، او را هدف شاخ‌های تیز و گردن نیرومند خود قرار دهد، ناچار است که خود را به پشت سر گاو دیگر بکشد. شاید در نتیجه تصادم یا تعادل قوای ایشان سالم بماند.

این طبیعی هرجانداری است، غریزه حفظ حیات است، هیچ چاره ندارد... پس روسیه چرا به زور می‌خواهد ما را در دامن امریکا بیندازد و هر روز بهانه‌ای پیدا و ما را تهدید می‌کند؟ او در این کار چه مصلحتی دارد؟ آدم وقتی در خطر است، ناچار است برای خود پُشتی پیدا کند و بدان پناهنده شود. پیش خود فکر می‌کند که من که از این تأمین ندارم، چرا آنرا از خود برنجانم؟ چرا حمایت او را از دست بدهم؟

اما اگر کسی تصور کند که ما از ترس مرگ، دل بر مرگ می‌نهیم، اشتباه می‌کند. ملت ایران برای حفظ کیان خود بسیار سخت جان و مبارز است و اگر غیر از این بود از این همه ملل قدیم که با او هم عهد و هم عصر بودند، تنها او باقی نمی‌ماند. ملت ایران با ملت قبط، کلدی، آشور، آرامی، بنی اسرائیل، هیت، هیاطله خزر، رم و یونان همزمان بوده و با هریک از آنها داستان‌ها و تاریخ‌ها دارد. امروز هیچ یک از آن ملل وجود ندارند تنها ملت ایران است که باقی و جاویدان است برای این که این ملت حاضر نیست بمیرد.

نه تنها الفاظ کاپیتالیسم و امپریالیسم نمی‌توانند روح ملیت را از عروق و اعصاب ما بیرون بکشند، بلکه هزار و سیصد و اندی سال است که ما مسلمانیم. یک بهره بزرگ ملت ما معتقد است که اگر مادر او را به زبان عربی عقد نکرده باشند، حرام‌زاده است. روز قیامت و شب اول قبر باید با زبان عربی بازخواست پس بدهد. اگر به زبان عربی عبادت نکند، خداوند نمی‌پذیرد.

این ملت برای اسارت و استهلاک در ملت دیگری حاضر نخواهد شد. می‌خواهد اسمش را استعمار و استهلاک یا فدراسیون و اتحاد جماهیر بگذارند. ما اگر خطر را معاینه دیدیم، مسلماً از هر وسیله‌ئی بتوانیم برای دفع آن استفاده

خواهیم کرد ولو این که درین راه، نسل فعلی ما فنا شود. عملی که ملت روس در قبال ملت آلمان کرد، خود برای ما بهترین درس غیرت و حمیت و میهن پرستی است. برای این که نام ایران و ملت ایران در عرصه گیتی سربلند و جاویدان بماند، ما حاضریم تمام نسل فعلی را فدا کنیم. بیست میلیون از ملت روس درین جنگ فنا شد و در نتیجه ملت روس جاویدان ماند. بگذار پنج، شش یا ده میلیون هم از ملت ایران بمیرد تا ملت و وطن ایران زنده و جاوید بماند.

پس هرکس خیال می کند که ملت ایران را با تهدید و بهانه جوئی و ادار به تسلیم می سازد، اشتباه می کند و متأسفانه همسایه نیرومند ما درین مدّت، اشتباه هائی در کشور ایران کرده و هنوز هم آنها را تکرار می کند. چند نفر هوچی و خائن و مزدور را در آغوش می گیرد و بقیه ملت ایران را از دم، فحش می دهد و آن چند نفر را نیز مادامی در بغل می گیرد که یک قدم پا از حلقه ئی که خودش برای ایشان کشیده، بیرون نگذارند و هرکدام یک قدری پا پیش و پس گذاشتند، یا در یک مسئله اظهار نظر شخصی کردند، آنها را با لگد پرت می کند و به باد تهمت و افترا می بندد. مثلاً اگر الان یکی از این هائی که خود را به او بسته اند، بگوید تقسیم فلسطین و بخشیدن نصف خانه مسلمین به یهود، درست نبوده یا هندوها بدکاری می کنند که مسلمان ها را می کشند، یا سیاست تجزیه آذربایجان سیاست غلطی بود، یا اتحاد جماهیر شوروی که خود را طرفدار فقیر و رنجبر می داند، خوب نیست ملت شریف ایران را لخت کند و طلاهای او را پس ندهد، همین قدر که یکی از این کلمات از دهن او خارج شود، فوراً او را از حلقه آزادیخواهان بیرون می اندازد، و طوق بندگی انگلیس یا امریکا را به گردن او می بندد.

مثل این که او فقط عمال می خواهد و با ملت ایران کار ندارد و تصور نمی کنم محتاج به توضیح باشد که این سیاست را خرد و تدبیر نمی پذیر و از عدل و انصاف و انسانیت هم دور است.

مثلاً آقای کافتارادزه برای تقاضای نفت تشریف آوردند. البته ایشان نفت ایران را

از ملت ایران می‌خواستند، ولی در را به روی ملت ایران بست و فقط چند نفری را که از مبلغین منافع دولت خود می‌دانست، دعوت کرد و با ایشان تماس گرفت. ماکه در اصل دلمان می‌خواهد یک سیاست قوی در دنیا پشتیبان طبقه رنجبر و زحمت‌کش باشد، از این وضع متأسف می‌شویم.

دولت اتحاد جماهیر شوروی در نتیجه سیاستی که از اوایل انقلاب خود تا مدتی پیش گرفت، محبوب القلوب همه آزادی‌خواهان جهان شد ولی امروز بدبختانه سیاست او تغییر کرده است.

دولتی که در ۱۹۲۱ تمام امتیازاتی را که سلفش به زور گرفته بود، به دلیل این که به جبر و عنف بوده با طیب خاطر بخشید، امروز می‌خواهد امتیازات بزرگ‌تری را با جبر و عنف بیشتری بگیرد.

و این یادداشتی را که اکنون داده کاملاً شبیه به التیماتومی است که برای اخراج مستر شوستر داد و با این که انگلیسی‌ها ظاهراً اظهار موافقتی با این یادداشت نکرده‌اند، مع ذلک من که همیشه قضا یا را با تطبیق به سوابق مورد مطالعه و قضاوت قرار می‌دهم، برایم مشکل است باور کنم که ایشان استحضار یا موافقت با این یادداشت نداشته‌اند.

برای توضیح بیشتری لازم است عرض کنم که روس و انگلیس، ایران را منطقه نفوذ خود می‌دانند و با این که بزرگ‌ترین خصم و رقیب یکدیگر هستند، مع ذلک همیشه برای این که سیاست ثالثی وارد ایران نشود، باهم همکاری کرده‌اند. ایرانی‌ها دنبال فرانسه رفتند، یک روز نمایندگان مجلس ایران به قیصر آلمان نامه نوشتند که در قضیه وارد شود ولی در هیچ کدام موفق نشدند.

تا امریکا در عرصه گیتی پیدا شد و چشم ایرانی‌ها بر وی افتاد، رفتند و مستر شوستر را آوردند و شوستر هم دست به کارهایی زد. روس و انگلیس باهم ساختند و شوستر را بیرون کردند ولی همان طوری که این دفعه روسیه یادداشت داده است و در شهریور ۱۳۲۰ نیز اول طیارات روسیه شهرهای ایران را زیر باران بمب گرفت، آن دفعه هم روسیه التیماتوم داد تا مقصود انگلیس به نام روسیه انجام گرفت.

هنگامی که کمپانی‌های امریکائی تقاضای نفت شمال می‌کردند، نیز انگلیس مخالفت کرد و نگذاشت این کار صورت بگیرد و بعد از این که به یکی از آن کمپانی‌ها واگذار شد، نیز بدون جهت به دلخواه خود از آن صرف‌نظر کرد. داستان قتل ایلمبری قونسول امریکا نیز خود معلوم است. دکتر میلسپور را در آن بار با این که خیلی خوب کار کرد، علتی داشت که بیرون کردند.

بعد از این جنگ قرار بود که کالاهای ارتش امریکا را به قرض و برای مدت درازی بخرند و امریکا نیز به طوع و رغبت حاضر بود بدهد، ولی از قرارى که شیاطین می‌گویند، دولت آن وقت ایران قیمتش را نقد و نقدش را سره کرد تا ایران برای مدتی با امریکا طرف حساب نباشد.

این خرید اسلحه نیز با قرض صورت نخواهد گرفت، یا پولش را نقد خواهند پرداخت یا از بین خواهد رفت. و این یادداشت نیز به همان منظور رسیده است و به نظر من تا حدی فکر انگلیسی در آن کار کرده است. روس و انگلیس دشمن‌اند. ولی برای جلوگیری از ورود سیاست ثالثی به ایران، همیشه دوست می‌شوند. این غوغای نان و کمیابی خواربار در بعضی نقاط بلکه در تمام جهات و غارت انبار شهرستان هاودکان فلان غله فروش نیز به عقیده من مربوط به همین قضیه و همین یادداشت است و از طرز عمل پیدا است که فکری غیر از فکر روسی در آن کار می‌کند.

هرکس ز دیار آشنائی است داند که متاع ما کجائی است.

این طرز یادداشت و استناد به ماده ۶ قرارداد ۱۹۲۱ را اول انگلیس‌ها به روس‌ها یاد دادند. روس‌ها خودشان می‌دانستند که چنین حقی را ندارند. قرارداد اصلاً چنین مفهومی ندارد. از فلسفه آن ماده و نامه‌ئی که با آن توأم است، خبر داشتند ولی انگلیسی‌ها چون می‌خواستند از روی ایران زد شوند و در آن موقع مصلحتشان با روسیه یکی بود، مرتب رویتر می‌گفت که چون آلمان‌ها در ایران نفوذ پیدا کرده‌اند، روسیه حق دارد به موجب قرارداد ۱۹۲۱ به ایران لشکر بکشد.

در آن روز اخبار در ایران آزاد نبود و خبرگزاری پارس آن‌ها را می‌گرفت و خوب و بد می‌کرد. هرچه از این بابت بود، منتشر نمی‌ساخت و ضبط می‌کرد. بروید در

آرشیو سال ۱۳۲۰ خبرگزاری پارس بگردید. خواهید دید که در حدود ۲۵ روز قبل از حمله متفقین و تفوه روسیه به این کلمه، انگلیس‌ها هر روز گفتند که روسیه حق دارد به استناد قرارداد ۱۹۲۱ قشون وارد ایران سازد. من آن‌ها را با چشم خود دیده‌ام. اگر ضبط خبرگزاری پارس مرتب باشد، حتماً هنوز آنها در آنجا هست.

الآن به نظر من، همان است. هر وقت سیاست ثالثی خواست وارد ایران شود و میهن ما را از حالت توپ فوتبال و لگد خوردن پیاپی از دو حریف نجات دهد، یادداشت داده می‌شود. نان نایاب می‌شود. اسلام از یک طرف و آزادی از طرف دیگر در خطر می‌افتد و تیر تهمت و افتراء به طرف عناصری که دست و پا می‌کنند کشتی ملک را از ورطه نجات دهند، پرتاب می‌شود. فعلاً سخنان خود را کوتاه می‌کنم. و در خاتمه دو چیز را لازم می‌دانم یادآور شوم.

یکی این که قراردادهائی را که قبلاً بدان استناد کرده‌ام، از کتاب (از شهریور ۱۳۲۰ تا واقعه آذربایجان و زنجان) آقای کوهی کرمانی گرفته‌ام و شایسته می‌دانم بدین مناسبت از زحمات ایشان در تألیف این کتاب تقدیر کنم و دیگر از همکار محترم خود در روزنامه اطلاعات تشکر کنم که آن نامه را که ماده ۶ قرارداد ۱۹۲۱ را تفسیر می‌کند، پیدا و منتشر کرده است.

من می‌دانستم که چنین نامه‌ای هست و در مجلس نیز پشت تریبون بدان اشاره کردم. ولی هرچه این طرف و آن طرف گشتم، پیدا نکردم و چون دیدم نه دولت و نه مطبوعات، نه وزارت خارجه هیچ یک نامی از آن نمی‌برند و نه در مراسلاتی که بین قوام و اتحاد جماهیر شوروی رد و بدل شده اشاره‌ای بدان رفته است، تصور می‌کردم که چیز مهمی نیست و حتی یک روز از یکی از رؤسای وزارت امور خارجه پرسیدم و او گفت من تمام اسناد و قراردادهای دیده‌ام ولی چنین نامه‌ئی به خاطر ندارم.

شش سال است به استناد این ماده توی سر ما می‌زنند. مملکت ما را اشغال کردند، پدر ما را درآوردند، یک وزارت خارجه داریم با اعضائی که تمام فیل‌های دنیا فیس و افاده یکی از آن‌ها را نمی‌توانند بکشند. یکی دست نکرد کشتو آرشیو را بکشد و ببیند حقیقت این قرارداد و این ماده چیست.

واقعاً مردم حق دارند ما را تحقیر کنند و به شمار آدم نیاورند. برای این که آدم که این طور نیست.

گفتیم که شوروی‌ها از قرارداد قوام و سادچیکف راجع به نفت شمال و تجزیه آذربایجان بی‌اندازه عصبانی شدند و آن یادداشت تند را به ایران دادند.

شب نشینی در سفارت امریکا

به همان اندازه که روس‌ها از رد قرارداد خشمگین شده بودند، امریکائی‌ها خوشحال بودند. زیرا مقارن همان ایام سه یا چهار نفر از سناتورهای امریکابه‌ایران آمده بودند و سفارت امریکا به مناسبت آمدن ایشان دعوتی کرده بود.

من معمولاً کارت‌های دعوتی که برایم می‌آید، نگاه نمی‌کنم. فقط منشی من می‌گوید که فلان شب در فلان جا دعوت دارید و خیلی اوقات هم یادم می‌رود و به دعوت نمی‌روم.

یک شب از کوه‌های پس قلعه به شهر آمدم و یک کت و شلوار دورنگه سفری به تن و یک گیوه قمی به پا داشتم و چون بالا باران آمده بود، گیوه‌ام گلی بود.

از خیابان روزولت سرازیر شدم، برابر سفارت امریکا که رسیدم، دیدم جشنی است یادم آمد که من در اینجا دعوت دارم. به تصور اینکه دعوت خاص است و کسی در آنجا به کسی نخواهد بود، با همان لباس سفری و گیوه گلی وارد شدم.

وقتی رفتم تو، دیدم هم خود امریکائی‌ها و هم ایرانی‌ها فراک پوشیده‌اند. ژرژ آلن سفیر امریکا دم در ایستاده بود و با لباس فراک از مهمان‌ها پذیرائی می‌کرد. به او گفتم من خیال می‌کردم که لباس آزاد است. ژرژ آلن گفت شما همیشه در همه جا و همه چیز آزادید.

من آن روزها به واسطه اینکه امریکائی‌ها در بازگشت آذربایجان به ماکمک کرده بودند، فوق‌العاده امریکائی‌ها را دوست می‌داشتم و آنها نیز به من احترام می‌گذاشتند. ولی حالا چند سال است که به واسطه اینکه هر وقت با آنها روبرو شده‌ام، سیاست ایشان را در شرق و ایران انتقاد کرده‌ام، دیگر اصلاً در جشن‌های

خود مرا دعوت نمی‌کنند و من اصلاً نه از این دعوت نکردن غمگینم و نه از آن احترام شاد بودم.

من معتقدم که هر فردی به وطن و ملت خود دینی دارد که باید آنرا ادا کند و من آن روز که از سیاست امریکا تمجید می‌کردم، دین خود را به وطن خود ادا می‌کردم و بعد از آن که سیاست ایشان را انتقاد می‌کردم، نیز دین خود را به وطن و ملت خویش و عالم اسلام ادا می‌ساختم.

در آن شب از ایرانیان فقط ده نفر دعوت کرده بودند که یکی من بودم. سردار فاخر حکمت رئیس مجلس شورای ملی و ابوالقاسم امینی نیز یادم هست. از امریکائی‌ها نیز همان سه چهار سنا‌تور بودند و سفیر. سرشام سفیر امریکا و آقای سردار هرکدام نطقی کردند. من از سردار که رئیس مجلس بود اجازه گرفتم و به پاخاستم.

از ابوالقاسم امینی خواهش کردم که نطق مرا ترجمه کند و گفتم: «ابول، من انگلیسی می‌فهمم. اگر یک کلمه نطق مرا کم و زیاد کنی، می‌فهمم و بعد باتو دعوی می‌کنم» امینی قبول کرد که نطق مرا کاملاً ترجمه کند و همان کار را هم کرد. گفتم: جناب آقای سفیر.

من باید قبلاً به عقب برگردم تا بتوانم منظور خود را خوب ادا کنم و شما نیز عقیده مرا درباره خودتان کاملاً بفهمید.

ایران مثل یک دانه گندم بود میان دو سنگ آسیا. روس از شمال و انگلیس از جنوب به قدری به ما فشار آوردند که رمق ما را گرفتند. ما، یعنی ملت ایران همیشه دنبال یک سیاست سوم بودیم که وارد شود و از فشار این دو دولت بکاهد. اتفاقاً ناپلئون وارد عرصه سیاست عالم شد و ایرانی‌ها به طمع افتادند که این همان سیاست سوم باشد.

ناپلئون به ما وعده داد و نماینده مخصوصی هم برای مذاکره با شاه ایران فرستاد ولی بعد ما را رها ساخت و به وعده خود وفا نکرد.

بعد آلمان پیدا شد و ایرانی‌ها امید خود را به امپراطور آلمان بستند. او نیز در

ملاقاتی که با امپراطور روسیه کرد، اسمی از ایران نبرد و ما را فروخت. درین بین از آن طرف دنیا، نیروی جدیدی پیدا شد و آن امریکا بود. ایرانی‌ها امیدوار شدند که این همان سیاست سوم باشد و به او رو آوردند. درین حادثه اخیر که شمال ایران در خطر اشغال بیگانه و آذربایجان در خطر تجزیه بود، نیز امریکا به ما کمک کرد.

ولی من دو وطن دارم. یکی ایران که وطن شخصی من است و دیگری عالم اسلام که وطن برادران دینی من است و من بعد از وطن شخصیم، هر مصیبتی به وطن عمومیم وارد شود، ناراحت و متأثر می‌گردم. پس من به همان اندازه که از سیاست امریکا در ایران راضی بودم، از سیاست او در فلسطین متأثر و خشمگینم.

فلسطین خانهٔ مسلمانان فلسطین است. انگلیسی‌ها، یهودیان را دانه دانه و جماعت جماعت از اقطار دنیا جمع کردند و در حمایت طیاره و توپ و تانک، وارد فلسطین ساختند و عرب‌ها را از خانه‌شان بیرون کردند و یهودیان متفرق مهاجر را جای ایشان گذاشتند. حالا انگلیسی‌ها به ظاهر کناره کشیده‌اند و شما از ایشان حمایت می‌کنید.

پس من به همان اندازه که از روش امریکا تاکنون در ایران متشکرم، از رفتار او در فلسطین بسیار ناراضی هستم و یقین بدانید که هر مسلمانی در هر گوشهٔ دنیا بدین جهت از سیاست امریکا متنفر است.

البته ممکن است در الفاظ به مقدار بسیار کمی تغییر و تبدیل یا کم و زیاد حاصل شده باشد ولی مطلب به طور کمال همینطور بود که نوشتم و شنیدم که سلطان علی سلطانی که مرد بسیار متنبع و کتابخوانی بود، گفته بود که «عبدالرحمن همیشه مسلمان است»

علت ورود من به مبحث فلسطین این بود که آقای محمدزنگار در سفارت امریکا بود و او به من گفت که یک خانمی از امریکا آمده که تحقیق کند که عقیده ایرانی‌ها راجع به سیاست امریکا در فلسطین چیست و گویا خود سناتورها نیز تا

حدی در جستجوی کشف این حقیقت بودند.

فردای آن روز آقای زرنگار انعکاس جلسه شب را این طور برای من نقل کرد. گفت سناتورها صحبت شما را می‌کردند و می‌گفتند اول دفعه که او با آن گیوه گلی و لباس دورنگ با وضع آشفته وارد شد، ما گفتیم این حیوان از کدام جنگل فرار کرده و به اینجا آمده است.

بعد که حرف زد، دیدیم که این همه چیزش با دیگران فرق دارد و ما بعد از آن از گیوه گلایش بیشتر خوشمان می‌آمد تا از لباسهای رسمی

یادی از گذشته

این نوشته استاد، هیچ گاه به چاپ نرسید. زیرا سانسور حاکم بر مطبوعات، اجازه چاپ آن را نمی داد. عین دستخط استاد نزد من است و من به عنوان آخرین مطلب، آن را که در واقع، آخرین نوشته استاد است چاپ می کنم:

مدتی بود که بعضی از همکاران و برخی از کتابخانه ها از من می خواستند که خاطرات سیاسی خود را برای ایشان بنویسم ولی من امتناع می کردم. امتناع من دو دلیل داشت: یکی اینکه فصل نشر بعضی از آنها گذشته است. دوم اینکه از بس دروغ در بعضی از خاطرات انتشار یافته دیدم، فکر کردم که مردم نیز با همین نظر به یادداشت های من نگاه خواهند کرد.

من در بچگی تا سن کهولت حافظه بی اندازه قوی داشتم. شاید باور نکنید که من حوادث ایام سه سالگی و حتی کمتر خود را به یاد دارم. در محل ما حادثه ثی رخ داد، عموی من تیر خورد و عموی پدرم کشته شد. جده ام از مادرم پرسید که عبدالرحمن چند سال دارد؟

گفت: سه سال.

گفت: تمام این حوادث به یادش خواهد ماند.

من آن حوادث را که به یاد دارم، سهل است حوادثی قبل از آن نیز به یاد دارم.

ولى زمانه، هيچ نبخشيد كه باز نستانند.

آن وقت هيچ فراموش نمى كردم، ولى حالا هيچ به يادم نمى ماند. اما حوادث ايام بچگى و جوانى مثل قضايای همين ساعت يادم هست. من از اوایل مشروطيت ايران همه چيز به ياد دارم. در جنگ بين المللى اول جوان بودم. تمام كسانى كه در دوران انقلاب طرفدار مشروطيت و كسانى كه مخالف آن بودند، مى شناسم. تمام كسانى كه در جنگ با انگليسى ها جنگيدند و تمام كسانى كه پيشرو قشون يا جاسوس يا خدمتگذار ادارى و نظامى و كشورى و بادنجان دورقابچين آنها بودند، الآن در برابر چشمم مجسمند. ولى در بسيارى از اين خاطرات مى بينم كه آتش بياران استبداد و كشندهگان آزاديخواهان، خود را خادمين آزادى و رجال صدر مشروطيت خوانده اند. پيشروان قشون انگليس افتخار مى كنند كه در جنگ بين المللى اول از وطن دفاع كردند. اينها را من مى دانم كه بودم و به ياد دارم. اما شما كه نبوديد و نمى دانيد، از كجا بدانيد كه، كه راست مى گويد و كه دروغ! از كجا كه به خاطرات من با همان نظر نگاه نکنند.

اما پريروز چيزى شنيدم كه ديدم براى اينكه در مقابل حربه هاى تهمنى كه ممكن است بعدها متوجهم شود سپرى باشد، برخى از آنچه به سرم آمده يا بر سر مردم آورده ام بنويسم.

مگر نه اينست كه الان بعضى از نويسندگان حتى بى غرض كه نفهميده قلمشان به دنبال قلم غرض ورزان افتاده، سيد جمال الدين بزرگ معروف به افغانى و سليمان ميرزاى اسكندرى، سيد محمد رضاى مساوات (سياسى معصوم) و تقى زاده و سيد جمال الدين اصفهانى را به صورت يك پول درآورده اند؟!

شما كه در آن زمان نبوديد، چه مى دانيد كه سليمان ميرزا و تقى زاده و مساوات كه بودند و چه كردند. يا شما چه مى دانيد كه شيخ حسين خان چاه كوتاهى و حيدر خان بندر ريگى باهم چه فرقى داشتند؟

آن حادثه كه مرا به فكر نوشتن خاطرات خود انداخت، اين بود كه دوستى به من گفت كه در يكي از روزنامه هاى صبح يا عصر، درست نمى دانم، يعنى نمى دانم كه

این روزنامه صبح منتشر می‌شود یا عصر، زیرا برای من نمی‌آمد و من هم عادت نکرده‌ام که روزنامه بخرم، به من گفت این روزنامه ترا وکیل مدافع پیشه‌وری خوانده است. مرا مدافع پیشه‌وری خواندن، مثل اینست که رستم را مدافع افراسیاب یا امام حسین را مجاهد در راه یزید بخوانند. البته فرق بین من و رستم و امام حسین زیاد است ولی فاصله بین پیشه‌وری و افراسیاب و یزید هم کم نیست.

من از رفیقم پرسیدم که این روزنامه ننوشته چرا من وکیل مدافع پیشه‌وری هستم؟ گفت: روزنامه آورده‌ام، بخوانید. گفتم مگر تو نخواندی؟ گفت: چرا، گفتم: پس کافی است تو بگو. گفت راجع به کتاب «زبان مطبوعات» شما چیزی نوشته و مقاله پیام به پیشه‌وری را مستمسک قرار داده است.

من خودم مدت‌ها بود این مقاله را نخوانده بودم و کتاب «زبان مطبوعات» را که تألیفش به من نسبت داده‌اند، جزوه درسی است که من در دانشکده گفته‌ام و دوست من آقای رحیم سعیدی که وقتی رئیس دفتر کیهان بود و بعد از آنجا به دانشگاه رفت، به من لطفی پیدا کرد. آن جزوه را جمع‌آوری و چاپ کرده است. البته این کتاب را مقامات صلاحیت دار دیده‌اند و تصدیق کرده‌اند و مقام‌های بالاتر نیز با تمجید آن مرا تشویق کرده‌اند.

مقاله پیام پیشه‌وری و جواب آنرا من به عنوان نمونه کار مطبوعاتی نقل کرده بودم و چون احتیاجی به توضیح نداشت، در کلاس نخواندم و واگذاشتم که مقالات نمونه را خود دانشجویان بخوانند تا وقت درس و توضیح و سؤال و جواب بین استاد و شاگرد نگیرد.

پس حالا لازم بود که آنرا بخوانم و به بینم کجای آن مورد اعتراض است. قبلاً باید توضیح بدهم که من خودم معتقد به آزادی فکر و بیان هستم. هرکسی حق دارد هر نوع فکر بکند و اگر هم حق نداشته باشد، فکر می‌کند. چون فکر اختیاری نیست. ولی حق دارد فکر خود را بگوید، به شرط اینکه به کسی اهانت نکند و از طریق ادب خارج نشود. و از قراری که دوست من می‌گفت، این نویسنده هم به من اهانتی نکرده است.

آنچه فکر می‌کنم، نویسنده این مقاله از آن جوان هائی است که وقایع بعد از شهریور منحوس ۱۳۲۰ و عریده های دسته های مرتجع به نفع اشغالگرانی که برای تبرئه خود از شبیخون زدن به یک مملکت بی طرف احتیاج به تبلیغ داشتند و جاروجنجال آشوب گران طرفدار سیاست طرف دیگر اطلاع نداشته و خیال کرده مملکت آن روز مثل امروز مملکت منظم و آسوده ئی بوده و یک پیشه وری آمده ایران را تجزیه کند و او را اردنگی زده اند و بیرون انداخته اند و من حالا دارم با او خوش و بش می‌کنم.

این مقاله آن روز مثل توپ درین مملکت صدا کرد. برای اینکه اولین مقاله ئی بود که بر ضد پیشه وری نوشته شد و پیشه وری اولین عاملی بود که سبب شد من نیز قلم بکشم و با چپ به نبرد بپردازم.

این مقاله اختطاری بود به پیشه وری و من آن را به امضای مستعار «نوشاد» نوشتم، برای اینکه احساسات چپ طغیان داشت. دولت به پیشه وری تملق می‌گفت و بسیاری از عناصری که حالا میهن پرست دو آتش شده اند، تظاهر به کمونیستی می‌کردند و رفتند و از پیشه وری نشان آذربایجان گرفتند.

من هم نشان آذربایجان دارم. ولی از دولت ایران برای نبرد با پیشه وری ولی آنها نشان افتخار از پیشه وری دارند.

این مقاله مال آن روز هائی است که پیشه وری را به تهران دعوت کردند و برای او جشن عظیمی گرفتند و من نوشتم: «تهران بر پیکر ایران می‌رقصد» مال وقتی است که گفتگو از تقسیم نمایندگان مجلس بین حزب دموکرات ایران و حزب توده بود و من نوشتم: «ملت! وطن در خطر است»

هنگام ورود پیشه وری به تهران به قدری ازدحام شد که چند نفر زیر دست و پا جان دادند و من نوشتم: «خوش به حال پیشه وری که هر جا می‌رود، خون با او همراه است».

این مقاله را من برای این جزو دروس خود انتخاب کردم که یکی از افتخارات من است. برای اینکه اولین مثنی بود که به سینه پیشه وری خورد. اولین هشدار بود

که به او داده شد. ابتدای تغییر فکر در توده ملت و طبقه روشنفکر بود. تأثیر آن همین بس که پیشه وری بدان جواب داد. مگر پیشه وری به کسی جواب می داد؟ یا یکی از این مدعیان وطن پرست به پیشه وری اعتراضی می کرد که به او جواب بدهد؟

پیشه وری خود را لیدر ملی می دانست و این علمداران آزادی و ملی و میهن پرستی نیز او را لیدر می خواندند و از روزی که من شروع حمله به او کردم، همه مرا مرتجع خواندند و به باد دشنام گرفتند ولی من با او و یاران و طرفداران او در تهران به مبارزه پرداختم و تک و تنها در میدان افکار عمومی جنگیدم تا فکر از او برگردانم.

البته درین میدان یک دوست و همکار و مشوق داشتم و او دکتر مصباح زاده بود که وسایل انتشار و ترویج و تقویت کیهان را فراهم می ساخت و صفحات کیهان را برای من باز گذاشته بود که هرچه دلم می خواست بنویسم و هر دوی ما نیز از پشتیبانی افراد میهن پرست خویش اطمینان داشتیم.

شناسد مرا دشت و دریا و کوه

همه مرا می شناسند. من احتیاجی به دفاع از خویش ندارم. عمر خود را کرده ام، وظیفه ملی و اجتماعی خود را انجام داده ام. همیشه به قول «فروید» با شهادت کسی است که چیزی ندارد که از دست بدهد، عقاید خود را گفته ام. این مال ایامی است که جوان بودم و هزار آمال و آرزو داشتم. حالا دیگر نه امیدی دارم و نه بیمی. پس شهادتم اگر بیش از آن روز نباشد، کمتر نیست. ولی بچه های من باید درین مملکت و این اجتماع زندگی کنند و این سطور نوشتم که مبادا بعدها یا حالا آن روزنامه به دست جوان بی اطلاعی بیفتد و بعد، طعنی برای بچه های من قرار دهد که پدر شما وکیل مدافع یک خائن به وطن بود. در صورتی که من آن وقت ها نوشته ام که پیشه وری ایرانی نیست و برای کسی که قبر پدر پیشه وری را نشان دهد، یک جایزه معین کردم.

یک نکته را نگفته نگذارم که من هر بارقه آزادی درخشید، از آن استقبال کرده ام

و هرکس چنین ادعائی کرد، او را تأیید کرده ام، ولی همین که پرده از چهره او برافتاده و صورت خداع آمیزش نمایان شده او را کوبیده ام. به این جهت بعضی ها مرا متلون خوانده اند. من همیشه یکی بوده ام و یک راه رفته ام. دیگران راه را عوض می کرده اند. مردم شخص پرست که به جای مسلک، شخص را اصل می دانسته اند، نفهمیده اند من چه می گویم. من دلم می خواست واقعاً پیشه وری آزادی خواه باشد و مثل ستارخان آزادی را برای همه ایرانی ها بخواهد ولی بدبخت، مزدور بود و مأمور و در چهاردیواری مأموریت خود حرکت می کرد. به این جهت او و دستیاران مزدور مأمور را چنان کوبیدم که صدای آن در تمام اکناف مملکت پیچید و خوشبختانه بسیاری از رجال آن زمان زنده و مصدر کارهای مهم هستند. این کتاب دو سال در مدرسه تدریس شده و جزوات آن در دست صدها شاگرد است و بعد از چاپ نیز به دست صدها آدم رسیده، چرا چنین چیزی که این نویسنده جوان از آن فهمید، دیگران نفهمیده اند؟

فهرست اعلام

کسان

- ٦
- آرتا (سرهنګ) : ٢٠٩ - ٢٠٦
- آفريقاى : ٢٦٣
- آقازيا : ٨٢
- آلمانى - آلمانى ها : ٢٧٨ - ٩٦ - ٩٠ - ٦٣
- آمريکايى : ١٩٩ - ٢٧٠ - ٢٧٣ - ٢٧٨ - ٢٨٠
- آنتوان : ٨٤
- آنگلوفيل : ٢٤١
- آينده ايران : ٨ - ١٧٧ - ٢٤٢ - ٢٤٣
- الف
- ابراهيم : ٧١
- ابراهيم قاضى : ٣٤ - ٣٥ - ٤٢
- ابن سعود : ٦٠
- ابوالکلام آزاد : ١٧٠ - ٢١٧ - ٢٢٩ - ٢٣٠ - ٢٣٣
- ابوموسى اشعري : ٢٣٧
- اتلى (کلمنت) : ١٣٥ - ١٣٦
- احمدشاه : ١٧١
- ادناثر : ٢٥٨
- اردو (زيان) : ٢٢١
- ارمنى : ٢٠٤
- اروپائيان : ١٥٠
- ازليه (فرقه) : ٧٦ - ٧٧
- استالين : ١٩٥
- اسکاتلندى : ١٢٨ - ١٢٧ - ٩٧ - ٤٠
- اسکندر مقدونى : ١٧٠ - ٢٣٣
- اسکندرى (سليمان ميرزا) : ٢٨٦
- اسکندرى (عباس) : ١٨٣ - ١٨٦ - ١٩٠ - ١٩٨
- اسلامى - اسلام : ٨٤ - ٨٩ - ١٠٤ - ١٤٦ - ٢٧٩ - ٢٣٤ - ١٧٢ - ١٥٦ - ١٥٠ - ١٤٩ - ١٤٨
- اسمعيلى : ١٥٤
- اصفهانى : ٢٣
- اطلاعات (روزنامه) : ٢٥٠
- اعترافات (کتاب) : ٥٢
- اعراب : ١٧
- افراسياب : ٥٣ - ٢٨٧
- افتخارزاده : ٢٣
- افسر (شيخ الرئيس) : ٤٨
- افغان : ٢٢٤
- افغانى : ٢٦٠ - ٢٨٦
- الف ليله و ليله : ٤٧
- الکساندر نور : ٨١ - ٨٣
- اکبر (حسن) : ٦٩ - ٧٠
- الينگتن : ٩٦ - ١٢٦
- الله : ١٥ - ١٧ - ٣٦ - ٦٧ - ٦٨ - ١٠٥ - ١٦٠ - ٢٤٧ -
- الهي (دکتر صدرالدين) : ١٧
- الهي : ١٥
- امام حسين : ٢٨٧
- امام زمان : ١٧٦
- امام زين العابدين : ٦٤

ب

- امام موسی کاظم : ۶۴
امیرالایسم : ۲۷۲ - ۲۷۵
امیراحمدی (سپهد) : ۵ - ۱۹۳
امیرانی (علی اصغر) : ۱۹
امینی (ابوالقاسم) : ۲۸۱
انقلاب عثمانی (کتاب) : ۴۸
انگلیسیان : ۱۳۶
انوری : ۵۷
اوکتاویوس : ۸۴
ایتالیائی : ۸۵
ایرانی : ۵ - ۴۷ - ۵۱ - ۷۲ - ۷۶ - ۹۴ - ۹۵ -
۱۰۱ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۱۴ - ۱۲۰ - ۱۲۵ -
۱۳۶ - ۱۴۰ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۴۷ -
۱۴۸ - ۱۴۹ - ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۷۲ -
۱۷۳ - ۱۷۴ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۳۵ - ۲۴۶ - ۲۵۶ -
۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۷ - ۲۸۰ - ۲۸۱ - ۲۸۲ -
ایرانیان : ۱۳۱ - ۱۳۶ - ۱۵۵ - ۲۱۹
ایندیراگاندی : ۲۳۰
انگریز : ۲۳۴
انگلیسی : ۶۰ - ۶۲ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۱ - ۸۲ -
۸۳ - ۸۵ - ۸۹ - ۹۲ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۷ - ۱۰۱ - ۱۰۳ -
۱۰۴ - ۱۰۶ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۷ - ۱۲۴ - ۱۲۸ -
۱۳۲ - ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۵ - ۱۶۸ - ۱۷۲ - ۱۷۳ -
۱۷۴ - ۱۷۵ - ۱۸۵ - ۲۱۶ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۳ -
۲۲۹ - ۲۳۳ - ۲۳۵ - ۲۴۰ - ۲۴۱ - ۲۴۶ - ۲۶۶ -
۲۶۸ - ۲۷۲ - ۲۷۷ - ۲۷۸ - ۲۷۹ - ۲۸۱ - ۲۸۲ -
۲۸۶
بابر شاه : ۲۳۵
باستانی یاریزی (دکتر محمد ابراهیم) : ۹
بایزید : ۲۴۰
بچه سقا : ۲۶۰
بختیار (آقاخان) : ۱۸۰
بختیار (سپهد تیمور) : ۲۹ - ۳۰
براق (سب) : ۴۶
برزگر (فرامرز) : ۱۸
برهمائی : ۱۶۸
بن مانع : ۵۱
بنی اسرائیلی : ۲۷۵
بنی غسان : ۶۴
بومن : ۱۱۴
بوسه عذرا (کتاب) : ۵۱ - ۵۲
بوشهری : ۱۷۵
بهاء الله : ۷۶ - ۷۷
بهنایه : ۷۷
بهار (ملک الشعرا) : ۱۷ - ۲۵
بهار دواج : ۱۵۳ - ۱۵۴
بهرام (روزنامه) : ۸ - ۱۰ - ۲۲
بهزادی (دکتر علی) : ۲۷ - ۳۱
بهنود (مسمود) : ۱۳
پارسی : ۹ - ۲۱۷
پاریا : ۱۶۸
پاینده (ابوالقاسم) : ۱۱

پاکستانی : ۴۰ - ۱۴۹ - ۲۱۶ - ۲۲۲ - ۲۲۸

پروستان : ۹۸

پرویزی (رسول) : ۱۸

پریس : ۱۳۱ - ۱۳۳ - ۱۳۴

پرتغالی : ۱۱۴

پزشکی (کاظم) : ۲۵

پندیت : ۱۵۸

پیشہ وری (جعفر) : ۱۸۵ - ۱۹۵ - ۲۲۳ -

۲۷۲ - ۲۸۷ - ۲۸۸ - ۲۸۹ - ۲۹۰

پیر مانکی : ۲۲۳ - ۲۲۴

پیغام امروز (روزنامہ) : ۱۸

پیغمبر : ۴۴ - ۴۶ - ۱۶۸

ت

تاس (خبرگزاری) : ۱۹۷

تبسم (پروفسور) : ۲۲۶

تدین (سید محمد) : ۲۴۲ - ۲۴۳

ترات : ۷۲

ترک : ۷۷ - ۲۱۶

ترکی : ۵۳ - ۷۷ - ۷۸ - ۸۲ - ۲۳۵ - ۲۶۰

تقدم (مجلہ) : ۸

تقی زادہ (سید حسن) : ۶۶ - ۱۸۳ - ۱۸۴ -

۲۸۶

تودہ (حزب) : ۱۹۴ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۲۴۰ -

۲۴۱ - ۲۵۹ - ۲۸۸

تیپوسلطان : ۱۶۱

تیمور : ۲۱۷ - ۲۳۵

تیمورتاش : ۲۲۶

تیموری : ۲۱۶ - ۲۳۴

تیموریان : ۲۱۶ - ۲۳۴

ج

جامی : ۵۷ - ۶۴

جبلہ بن الایہم : ۶۴

جرج آلن : ۱۰۴

جرجی زیدان : ۵۱

جلالی نائینی : ۱۵۸

جناح (محمد علی) : ۱۴۷ - ۲۱۵ - ۲۱۷ -

۲۱۸ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۳۴

چ

چنگیز : ۲۰۲

چوبین : ۱۱۰

چیزم : ۹۶ - ۹۷ - ۱۲۲ - ۱۲۳ - ۱۲۵ - ۱۲۶

ح

حاتری زادہ (سید ابوالحسن) : ۱۹۰

حاج میرزا یحیی صبح ازل : ۷۶ - ۷۷

حاذقی (ابوالفضل) : ۱۹۰

حافظ : ۱۰۹ - ۱۳۴ - ۱۶۷

حافظ وہبہ : ۱۷۴

حجازی : ۶۲

حرمی : ۱۷۵

حضرت امیر : ۱۵۶

حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب :

۱۶۹

حضرت رسول اکرم : ۴۶ - ۶۳ - ۶۸

حضرت مسیح : ۸۴

- حکمت (علی اصغر): ۲۲۲
 حکیم الملک: ۱۸۱
 حمزای (عبدالحسین): ۱۳۶
 حمیدی شیرازی (دکتر مهدی): ۲۲
 حیات شرق (کتاب): ۲۴۶
 حیدرخان بندریگی: ۹۳ - ۲۸۶
 حیدری (فاتان): ۲
- خ**
 خانلری (دکتر پرویز): ۹
 خبرگزاری پارس: ۲۷۸ - ۲۷۹
 خدا: ۷ - ۲۳ - ۵۲ - ۶۶ - ۶۷ - ۱۴۰ - ۱۶۳ -
 ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۲۴۶ - ۲۷۲ - ۲۷۵
 خزر (قوم): ۲۷۵
 خسرو: ۵۷
 خسرو پرویز: ۱۵۹
 خلعت بری (عادل): ۲۴۲
 خلیفه بن قاسم: ۱۷۵
 خواندنیها (مجله): ۱۹
 خورشید آفرین: ۴۳
 خیرالمرسلین: ۶۸
- د**
 دارا: ۷۴
 داستان دوستان (کتاب): ۲۰
 دامی الاسلام مازندرانی: ۱۶
 دانشور (خانم دکتر سیمین): ۱۴
 دشتی (علی): ۱۷۶ - ۲۰۵ - ۲۰۹
 دکتر افشار (محمود): ۱۲۷
- دکتر امینی (علی): ۱۸۳ - ۲۵۰ - ۲۵۹
 دکتر پیراسته (مهدی): ۱۹۴
 دکتر پویان (انوشیروان): ۲۵۴
 دکتر تاراچند: ۲۲۸
 دکتر چوبین: ۹۶
 دکتر طاهری: ۲۴۱
 دکتر متین دفتری (احمد): ۱۸۵ - ۱۸۶ -
 ۱۸۸: ۱۹۴: ۱۹۸
 دکتر مصدق (محمد): ۹۵ - ۱۵۲ - ۱۸۰
 دکتر معتمد (محمد علی): ۱۹۴
 دکتر میلسپو: ۲۷۸
 دموکرات ایران (حزب): ۱۸۳ - ۱۸۵ - ۱۸۷
 ۲۸۸
 دنیا (سالنامه): ۷۱ - ۱۹۱ - ۲۱۵
 دوگل (ژنرال): ۲۵۸ - ۲۵۹
 دولت آبادی (حسام الدین): ۱۰ - ۱۱
 دهقان (احمد): ۱۹۰
ذ
 ذاکرالرحمان: ۲۲۶ - ۲۲۷
 ذوالفقار: ۱۶۹
 ذوالفقاری (ناصر): ۱۹
 ذوالقرنین: ۱۷۰ - ۲۲۳
ز
 رئیس (محسن): ۱۰۱ - ۱۳۶
 راجه کولا پاچاری: ۲۳۴
 راد (احمد): ۱۵
 رادها کریشان: ۲۳۰

- راسپوتین : ۳۷
 رستم : ۱۶۰ - ۲۸۷
 رضا (امام) : ۱۵۶
 رضاشاه ۹۳۶ - ۱۷۶ - ۲۴۲ - ۲۴۳ - ۲۶۷
 روسوفیل : ۲۴۰ - ۲۶۵
 روس ها : ۸۸ - ۹۳ - ۹۶ - ۱۲۴ - ۱۳۵ -
 ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۷ - ۱۹۳ - ۱۹۵ - ۱۹۶ - ۱۹۷ -
 ۱۹۹ - ۲۰۶ - ۲۴۱ - ۲۷۸ - ۲۸۰
 روسو (ژان ژاک) : ۲۲
ز
 زردشت : ۴۸
 زرنگار (محمد) : ۲۸۲ - ۲۸۳
 زرین کوب (دکتر عبدالحسین) : ۲۶
 زندیه (ابراهیم) : ۲۰۲ - ۲۰۳
 زین الدین (کمال) : ۲۴
ژ
 ژرژ آلن : ۹۳ - ۲۸۰
 ژنرال فریزر : ۹۵
 ژوکوند : ۸۴
 ژول سزار : ۸۴
س
 سادچیکف : ۹۳ - ۱۰۲ - ۲۴۱ - ۱۸۴ - ۱۸۷
 ۱۹۲ - ۱۹۵ - ۱۹۷ - ۲۲۷
 ساعد (محمد) : ۲۴۷
 سالار جنگ : ۱۶۱ - ۲۳۳
 سالان (ژنرال) : ۲۵۹
 سامی (دکتر علی) : ۱۱
 سپید و سیاه (مجله) : ۱۲ - ۲۷
 سپهبد نقدی : ۱۸۰
 سخنور : ۲۵
 سردار سپه : ۱۷۶
 سردار فاخر حکمت : ۱۴۰ - ۱۸۱ - ۱۸۲ -
 ۱۸۳ - ۱۸۴ - ۱۸۸ - ۲۸۱
 سرفرانک اسمیت : ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۱۱۹ -
 ۱۲۲
 سرمیرزا : ۱۶۱
 سرالنجاح (کتاب) : ۵۲
 سرهنگ کورس : ۸۲
 سرهنگ مهدوی : ۸۲
 سعدی : ۵۲ - ۵۷ - ۶۳ - ۱۹۰
 سعدی (رئیس محمد نور) : ۲۰۵ - ۲۰۶
 سمید ذوالفقار پاشا : ۲۴۶
 سعیدی (رحیم) : ۷ - ۸ - ۲۸۷
 سلطان جلال الدین ملکشاہ : ۲۳۵
 سلطان عثمان علی خان : ۱۵۷ - ۱۵۹
 سلطان محمود غزنوی : ۱۵۴ - ۲۳۵
 سلیمان آل بسام : ۴۷ - ۴۸
 سمرقندی : ۲۳۵
 سنا : ۲۱
 سنی : ۲۷ - ۶۶ - ۱۵۴
 سودانیان : ۶۲
 سوری : ۶۲
 سهیلی (علی) : ۲۴۴ - ۲۴۵
 سیدجمال الدین : ۲۸۶

شیبانی (سرلشکر حبیب الله) : ۲۰۲	سید عبدالحسین دزفولی : ۳۶
شیخ حسین خان چاه کوتاهی : ۲۸۶	سید علی ظهیر : ۲۲۷ - ۲۲۸
شیخ عبدالرحمن : ۳۵	سید یوسف ملخی : ۳۵ - ۳۶ - ۴۰
شیخ عبدالله : ۱۵۷ - ۲۳۲ - ۲۳۴ - ۲۳۵	سیک : ۱۵۴ - ۱۶۹ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۲۲
۲۳۶ - ۲۳۷	۲۳۴

ش

شیرازی : ۱۶ - ۲۲۸	شارل اول : ۱۳۱ - ۱۳۲
شیطان : ۷۱	شاه : ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۴۱ - ۶۲ - ۶۶
شیعه : ۶۶ - ۱۰۸ - ۲۳۴	۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۱۳۱ - ۱۳۲ - ۱۵۴ - ۱۵۹ - ۲۰۳
شیعه اثنا عشری : ۱۵۴	- ۲۰۷ - ۲۰۸ - ۲۴۲ - ۲۶۰ - ۲۸۱
شیعیان : ۱۵۶	شاه پریان : ۳۵ - ۳۷ - ۳۸ - ۴۳

ص

صابری (ابوطالب) : ۲۰۴ - ۲۰۷ - ۲۰۸	شاه جهان : ۱۶۷ - ۱۶۹
صاحب الزمان : ۴۷	شاه زیدی (حسین) : ۲۴
صاحب الزمانی : ۴۸	شاهانی (خسرو) : ۱۷
صادقی : ۲۴۵	شاه عباس : ۱۱۴
صالح (اللهیار) : ۱۲۷	شبللی : ۲۴۰
صبا (مجله) : ۲۰۱	شبه خاطرات (کتاب) : ۲۷ - ۳۱
صدرالاشراف : ۶۶	شریعت زاده (احمد) : ۱۸۵ - ۱۹۵ - ۱۹۸
صدرزاده (سید مهدی خان) : ۲۴۸	شریف امامی (جعفر) : ۲۸ - ۲۹
صفی پور (علی اکبر) : ۱۹	شریف حسین : ۷۷
صورتگر (دکتر لطفعلی) : ۲۵	شکسپیر : ۸۸
صهبا (ابراهیم) : ۲۲	شمر : ۲۴۰

ظ

ظهیر فاریابی : ۵۷	شوستر : ۲۷۷
	شوشتری : ۱۶۲

ع

عامیون (حزب) : ۱۸۱	شوکت علی : ۲۱۷
عبدالقیوم خان : ۱۴۷ - ۲۲۲ - ۲۲۳	شهیدی (احمد) : ۲۰
	شیبانی : ۴۵ - ۲۰۲

ف

- عبيد زاکانی : ۴۹
عبدالعزيز بن سعود : ۱۷۴-۶۰
عبدالله ابوطالب : ۴۲
عثماني : ۵۸-۶۸-۷۶-۷۷-۷۸-۱۶۹
۱۷۲-۲۲۶
عجم : ۵۱-۶۶
عدنان مندرس : ۲۶۰
عراقي : ۱۴۰-۱۴۴
عربي-عرب : ۷-۱۰-۱۹-۲۸-۳۵-۵۱
۵۸-۶۲-۶۳-۶۴-۶۶-۶۸-۶۹-۷۶-۷۷
۸۱-۸۲-۸۳-۸۷-۹۴-۹۵-۱۰۴-۱۱۶
۱۵۷-۱۶۲-۱۶۷-۱۷۲-۱۷۶-۲۱۷-۲۲۱
۲۲۲-۲۲۳-۲۲۴-۲۳۳-۲۳۵-۲۵۳-۲۶۰
۲۷۵-۲۸۲
عرفان کرمانی : ۲۳
عظیمی (دکتر عبدالرسول) : ۱۸
عقبلی پور : ۲۰۵
علم (اسدالله) : ۲۸
علم (شوکت الملک) : ۲۰۳-۲۰۴
علی : ۶۴-۱۶۹-۲۳۷
عمر : ۶۴
عمرو عاص : ۲۳۷
عمیدی نوری (ابوالحسن) : ۷۸-۱۰۱
غزنیان : ۱۶۵
غوریان : ۱۶۵
- فارسی : ۷-۹-۱۰-۱۵-۱۹-۳۶-۳۸-۵۱-۸۳-۱۱۶-۱۲۲-۱۳۳-۱۳۶-۱۴۹
۱۵۳-۱۵۷-۱۵۸-۱۶۰-۱۶۷-۱۷۲-۲۱۷
۲۲۳-۲۲۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۲۸-۲۲۹-۲۳۱
۲۳۲-۲۳۳-۲۳۵-۲۷۰
فایز : ۵۳
فرات (عباس) : ۴۸
فرامرزی (احمد) : ۹-۱۰-۱۵-۹۳-۹۵
۱۷۵-۱۸۴-۲۰۵
فرامرزی (حسن) : ۱-۲-۱۳-۱۵-۱۸
۱۹-۳۱
فرامرزی (عبدالحسین) : ۱۰۸
فرامرزی (عبدالرحمن) : ۱-۲-۷-۸-۹
۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹
۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸
۲۹-۳۰-۳۱-۱۰۲-۱۰۸-۱۹۴-۲۰۴-۲۰۶
فرامرزی (عبدالله) : ۹-۱۵
فرامرزی (دکتر منوچهر) : ۲۵۴
فرامرزی (طایفه) : ۳۵-۳۶-۴۵-۴۶-۴۹
فرانسویان : ۹۸
فرخ (سید مهدی) : ۱۹۸
فردوسی (مجله) : ۱۸
فرزاد (مسعود) : ۹
فرزدق : ۶۴
فرزین (محمد علی) : ۲۲۷
فروزانفر (بدیع الزمان) : ۲۵

کریستف کلمب : ۱۶۴	فروغی (محمد علی) : ۲۴۲ - ۲۴۳
کشمیری : ۲۳۵	فرید : ۲۸۸
کلنوپاترا : ۸۴	فرهنگ نظام : ۱۶۰
کلچاک : ۲۶۶	فرنگی : ۱۷۹ - ۱۸۷ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۵۶ -
کلیمی : ۱۲۷	۲۵۷
کمونیسم - کمونیست : ۷۸ - ۸۸ - ۱۰۴ - ۱۳۵	فلسطینی : ۶۲
۲۳۱ - ۲۴۰ - ۲۶۶	فری پور : ۷۳ - ۸۱ - ۱۰۱ - ۱۰۲
کنگره (حزب) : ۲۲۱	ق
کوروش : ۱۷۰ - ۲۳۳	قائد اعظم : ۲۱۵ - ۲۱۶ - ۲۲۱
کوفی : ۱۷	قائم مقام : ۲۵۸
کوهی کرمانی : ۲۷۹	قاجاریه : ۲۳۵
کیوان (مجتبی) : ۲۳	قدسی (منوچهر) : ۲۱
کیهان : ۸ - ۱۰ - ۱۴ - ۱۶ - ۱۷ - ۲۱ - ۷۱ -	قرآن : ۴۹ - ۵۰ - ۶۲ - ۲۳۳
۱۰۱ - ۱۲۷ - ۱۲۹ - ۱۷۷ - ۱۷۸ - ۱۸۳ - ۱۹۴ -	قمی : ۲۸۰
۱۹۶ - ۲۴۱ - ۲۴۳ - ۲۵۰ - ۲۸۷ - ۲۸۹	قوام - قوام السلطنه : ۹۳ - ۱۰۲ - ۱۸۳ -
ک	۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۱۸۷ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ -
گاندی : ۱۶۸ - ۱۷۰ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۲۱ -	۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۲۲ - ۲۴۱ - ۲۵۹ -
۲۳۴ - ۲۳۶	۲۷۲ - ۲۸۰
گبر : ۲۰۴	قیصر : ۲۷۷
گراف چینکو : ۸۷	ک
گلشن راز : ۱۶۹	کاپیتالیزم : ۲۷۵
گلمذار : ۷۳ - ۱۰۲	کاتولیک : ۹۸
گلکا : ۱۳۵	کاشی : ۱۲۷
ل	کاظم رضوی : ۲۳۲
لئوناردو داوینسی : ۸۴ - ۸۵	کافارادزه : ۲۷۶
لارستانی : ۳۵ - ۳۹	کرامتی (محمد امین) : ۴۴
لامارتین : ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۸	کرومول : ۱۳۲

مسمودی (عباس): ۱۲۷ - ۱۵۲ - ۱۵۶	لرد بیوربروک: ۱۲۸
مسمودی (محمد علی): ۱۴۰ - ۱۴۴	لرد کروز: ۱۲۶
مسلمان - مسلمانان: ۱۷ - ۲۷ - ۵۱ - ۶۰ -	لرد مونت باتن: ۲۱۸ - ۲۳۴ - ۲۳۵
۷۷ - ۷۹ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۵۰ - ۱۵۴ - ۱۵۶ -	لقمان الملک: ۲۲۷
۱۵۸ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۲۰۴ -	لیاقت علی خان: ۲۲۲ - ۲۲۳
۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۲ - ۲۲۷ - ۲۲۸ -	م
۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۸۲	ماری استوارت: ۹۸
مسلم لیگ: ۱۴۹	مارشال: ۱۰۹
مسیحیان: ۷۹ - ۱۶۹ - ۲۱۹ - ۲۲۰	ماژور سید حسن: ۱۳۹ - ۱۴۰ - ۲۲۰
مسیحیت: ۸۴ - ۸۵ - ۸۸	مامقانی (شیخ اسدالله): ۱۹۷ - ۲۴۱
مشار (یوسف): ۱۸۰	مایو: ۹۲ - ۱۰۱ - ۱۰۲
مشیر سلیمی (علی اکبر): ۱۶	محمد: ۳۸ - ۶۶ - ۲۰۱ - ۲۰۲ - ۲۰۷
مصاحب (دکتر شمس الملوک): ۱۲	محمد بن احمد خلفان: ۱۷۵
مصباح زاده (دکتر مصطفی): ۴۸ - ۱۲۷ -	محمد حاجی: ۴۵
۱۷۸ - ۲۴۲	محمد خوارزمشاه: ۲۳۵
مصدقی: ۹۵	محمد شکراالله: ۱۷۳
مصری: ۶۲ - ۶۹ - ۸۱ - ۲۴۶	محمد علی: ۲۱۷
معاویه: ۲۳۷	محمد علی شاه: ۲۴۹
معمّر القذافی: ۵۸	محمد علی میرزا: ۱۷۱
مغول: ۲۳۴ - ۲۳۵	محمد لطفی جمعه: ۲۴۴
مقدادی: ۲۰۴ - ۲۰۵ - ۲۰۶	محمد ملاحسن: ۴۵ - ۴۶ - ۴۷
ملاحمد علی: ۱۴۲	محیط طباطبائی (سید محمد): ۸ - ۲۶۶
ملک ادیس سنوسی: ۵۸	مختاری (سریاس): ۲۰۵
ملک حسین: ۷۷	مرشد: ۲۲۶
ملک سعود: ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۸ - ۶۹	مرون (پرفسور): ۲۵۵
ملک زاده (دکتر مهدی): ۲۴۴	سادات (سید محمدرضا): ۲۸۶
ملکشاه: ۷۴	مستوفی (عباس): ۱۳۹

ملکی (احمد): ۱۴۰ - ۱۴۶ - ۲۲۳

ممتاز محل: ۱۶۷

مہاتھا: ۱۶۸

مہماسپا: ۲۲۱

مہتاب: ۱۵۴

مولوی: ۲۲۴ - ۲۲۵

موسی: ۲۱

مونالیزا: ۸۵

مہرایان (روزنامہ): ۷۴

میجر دیلی: ۱۷۳ - ۱۷۴

میرزا احمدخان (فرامری): ۳۴ - ۴۷

میرزا اسمعیل شیرازی: ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳

میرزا علی شیرازی: ۲۲۸ - ۲۲۹

میرزا علی محمدباب: ۷۶

ن

ناپلئون: ۲۸۱

نادرشاه: ۱۶۰ - ۱۶۱ - ۲۳۵

نادر میرزا: ۱۶۳

ناظرزادہ کرمانی (دکتر): ۲۳

ناظری (نعمت): ۱۹

نامدار (احمد): ۱۱۵

نبوی (حسن): ۲۴۸

نجدی: ۶۲

نجم الملک: ۱۸۱ - ۱۸۲

نرگس: ۱۵۴

نرون: ۸۴

نظام: ۲۳۲

نظیرحسین: ۱۵۳

نورزاد: ۲۲۷

نوشاد: ۲۸۸

نوشیروان: ۸۴

نہرو (جواہر لعل): ۱۵۰ - ۱۵۷ - ۱۵۸

۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۶ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۲۲۱

۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۳۲ - ۲۳۶ - ۲۳۷

نیک پور (عبدالاحسین): ۱۸۲

و

والا (مهندس عبداللہ): ۱۲

وانکل: ۲۶۶

وثوق الدولہ: ۱۸۵

وحید (مجلہ): ۹ - ۱۰

وحید نیا (دکتر سیف اللہ): ۹

وکیل (سید ہاشم): ۱۸۵ - ۱۹۵ - ۱۹۸

وٹوس: ۷۸

وہابی: ۵۰

ہ

ہاشمی: ۷۴

ہدایت (مهندس خسرو): ۱۹۱ - ۲۴۸

ہرون الرشید: ۶۴

ہریجن: ۱۶۸ - ۱۶۹

ہزیر (عبدالاحسین): ۱۸۱ - ۱۸۲

ہشام بن عبدالملک: ۶۴

ہمائی (جلال): ۲۰ - ۲۱

ہندو: ۱۲۲ - ۱۵۴ - ۱۵۷ - ۱۵۹ - ۱۶۳

۱۶۸ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۲۱۶ - ۲۱۷ - ۲۱۸ - ۲۱۹

ی

۲۷۶ - ۲۳۵ - ۲۳۴ - ۲۲۸ - ۲۲۲ - ۲۲۰	
هندوستانی : ۲۳۰	یاسین : ۱۲۹
هندی : ۴۰ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۶۶ -	یزدی : ۱۲۷
۱۶۷ - ۱۷۳ - ۲۱۸ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۸ - ۲۳۰ -	یزید : ۲۴۰ - ۲۸۷
۲۳۴	یغما (مجله) : ۱۶ - ۲۸
هندیان : ۱۵۲ - ۱۵۳	یغمائی (حبیب) : ۱۵ - ۱۶
هنومن : ۱۶۳	یگانگی (اسمعیل) : ۱۲
هیاطله : ۲۷۵	یوسف : ۲۰۷
هیت : ۲۷۵	یونانی : ۸۲
هیتلر : ۱۷۷ - ۲۵۶ - ۲۵۹	یهود : ۲۲۰ - ۲۷۶ - ۲۸۲

جای ما

اروپا: ۶۷-۷۱-۷۲-۸۰-۸۶-۱۰۹-	آبادان: ۹۶-۱۲۴
۱۱۰-۲۵۳-۲۶۳	آبشار (کوچه): ۱۵
اسپانی: ۱۵۰-۲۱۹	آذربایجان: ۱۰-۲۶-۳۱-۹۳-۱۰۳-۱۸۴
استرالیا: ۱۴۵	۱۸۶-۱۹۶-۱۹۷-۲۲۳-۲۷۱-۲۷۶-۲۷۹-
اسرائیل: ۱۷-۲۷-۶۰-۸۸	۲۸۰-۲۸۲-۲۸۸
اسکاتلند: ۶۱-۹۸-۹۹-۱۱۶-۱۲۸	آارات: ۱۸۹
اصفهان: ۲۱	آستانه رضوی: ۱۴۸
افغانستان: ۲۶۰	آسیا: ۱۱۰-۱۴۷
الجزایر: ۱۱۶	آفریقا: ۱۱۰-۱۱۶
ام الشعوم: ۵۴	آگره: ۱۶۷
انگلند: ۹۹	آلمان: ۶۱-۹۴-۹۷-۱۲۸-۱۷۲-۲۵۸-
انگلیس: ۵-۶۱-۶۹-۷۱-۷۲-۷۶-۸۰	۲۷۱-۲۷۴-۲۷۶-۲۷۷-۲۸۱
۸۲-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۵-	آمریکا: ۲۸-۶۱-۷۱-۹۳-۱۰۴-۱۰۹-
۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-	۱۱۴-۱۲۰-۱۲۷-۱۶۴-۱۹۹-۲۵۸-۲۶۵-
۱۰۸-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۳-۱۱۶-۱۱۹-۱۲۳-	۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۳-۲۷۴-۲۷۷-۲۷۸-
۱۲۴-۱۲۵-۱۲۷-۱۳۱-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۵-	۲۸۰-۲۸۱-۲۸۲
۱۴۹-۱۵۱-۱۶۵-۱۷۳-۱۸۹-۱۹۷-۲۱۷-	آوج (گردنه): ۷۳
۲۲۹-۲۳۰-۲۳۱-۲۳۲-۲۳۳-۲۳۵-۲۳۹-	الف
۲۴۰-۲۴۱-۲۴۲-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۸-۲۶۶-	اتحاد جماهیر شوروی: ۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷-
۲۶۷-۲۶۸-۲۶۹-۲۷۰-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۴-	۲۶۸-۲۶۹-۲۷۱-۲۷۲-۲۷۵-۲۷۷-
۲۷۶-۲۷۷-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۲-	اتلانتیک: ۱۰۹
۲۸۶-۲۸۸	اجنتا (غار): ۱۵۸
اوز: ۴۴	احساء: ۶۰-۶۲
اولرا: ۱۵۸	ادنبروک: ۹۷
ایتالیا: ۶۱-۸۵	ادنبروک: ۹۷-۱۱۶
ایران: ۷-۱۰-۱۲-۱۸-۱۹-۲۷-۳۵-	

۷۳-۷۴-۷۵-۸۳-۸۴-۹۲-۹۳-۹۵-

۹۶-۹۷-۱۰۱-۱۰۲-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۶-

۱۰۸-۱۰۹-۱۱۰-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۹-۱۲۳-

۱۲۵-۱۲۶-۱۳۰-۱۳۳-۱۳۶-۱۳۷-۱۴۵-

۱۴۷-۱۴۸-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۷-۱۵۹-

۱۶۰-۱۶۸-۱۷۰-۱۷۲-۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷-

۱۸۰-۱۸۵-۱۹۶-۱۹۷-۱۹۸-۲۱۶-۲۱۷-

۲۱۹-۲۲۱-۲۲۲-۲۲۶-۲۲۸-

ایران تور: ۱۴۱

ایرلند: ۹۹

ایتلیجنت سرویس: ۲۴۱

ب

بحرین: ۱۵-۲۳-۳۴-۴۳-۴۴-۴۶-۵۰-

۱۱۴-۱۷۲-۱۷۳-۱۷۴-۱۷۵-۲۱۱-

بیخ فال: ۳۵-۳۶-۴۳-

بغداد: ۵۰-۱۳۹-۱۴۲-۱۴۳-۱۴۴-

۱۴۶-۱۴۷

بندر عباس: ۳۹

بیروت: ۶۱

بهشهر: ۷۸

بعلبک: ۷۵

بادکویه: ۹۶-۱۲۴

بریتانی: ۹۷-۹۸

بخارا: ۱۲۲-۱۹۶-۲۰۲-۲۳۵

برلن: ۱۱۰

برمنگهام: ۲-۱۰۷

بحرین: ۲۶

بنگلور: ۱۶۱-۱۶۴

بوشهر: ۱۷۴-۱۷۵

بمبئی: ۱۵۳-۱۵۴-۱۵۹-۲۲۸

بهاول پور: ۱۵۴-۱۵۵

پاکستان: ۵-۶۱-۱۳۹-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸

۱۴۹-۱۵۰-۱۵۱-۱۵۴-۱۵۵-۲۱۵-۲۱۸-

۲۲۰-۲۲۵-۲۲۷-۲۲۸-۲۳۰-۲۳۴-۲۳۵-

۲۳۶-۲۳۷

پاریس: ۶۹

پاریس: ۱۵۳-۲۵۴-۲۶۲

پشاور: ۱۴۷-۲۲۳-۲۲۴

ت

تهران: ۹-۱۵-۲۸-۳۵-۳۶-۴۴-۶۹-

۷۲-۸۰-۸۸-۱۰۲-۱۰۵-۱۰۸-۱۲۵-۱۳۹-

۱۴۴-۱۴۶-۱۴۷-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۷۶-

۲۰۱-۲۰۳-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۵-۲۲۸-

ترکیه: ۱۲۷-۷۸-۸۲-۲۶۰

ترکستان: ۱۴۷

تونس: ۱۱۶

تاج محل: ۱۶۷

ج

جده: ۵۷-۶۷

جندی شاپور: ۸۴

جنات (روستا): ۲۰۳

جمو: ۲۲۲-۲۳۶

چ

چین: ۲۳۱

چین ملی : ۲۳۱

حجاز : ۵-۵۷-۶۳

حمص : ۷۵

حراء (غار) : ۶۷

حیدر آباد : ۱۵۶-۱۵۷-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۰

۲۳۲-۲۳۳-۲۳۶

خ

خلیج فارس : ۶۰

خیبر : ۱۴۷

خیوه : ۱۹۶

د

دهلی : ۱۵۳-۲۳۳

دارالمعلمین : ۲۱۰

دلیجان : ۲۸۵

دریای قزوین : ۲۶۷

دجله : ۱۸۹

ز

رامسر : ۷۸

رفائل (هتل) : ۲۵۳-۲۵۴

رم : ۵-۸۴-۸۵-۸۶-۲۷۵

روس - روسیه : ۵-۹۳-۱۰۴-۱۰۷-۱۰۹

۱۱۰-۱۱۱-۱۳۵-۱۴۷-۱۹۵-۱۹۹-۲۵۹

۲۶۵-۲۶۶-۲۷۳-۲۷۵-۲۷۶-۲۷۷-۲۷۹

۲۸۱-۲۸۲

روزولت (خیابان) : ۲۸۰

ری (خیابان) : ۱۵

ریاض : ۶۱-۶۳-۶۸-۷۰

ز

زنجان : ۲۷۹

ژ

ژاپن : ۲۷۱

س

ساوای (هتل) : ۱۲۲

سمرقند : ۱۲۲-۱۹۶-۲۱۷-۲۳۵

سمیرامیس (هتل) : ۱۴۳

سن (رودخانه) : ۸۶

سوریه : ۷

سینا (صحرا) ۷۵۶

ش

شام : ۷۸

شانزه لیزه : ۲۶۲

شوروی : ۲۸-۹۴-۱۱۱-۱۴۰-۱۸۶

۱۸۷-۱۹۳-۲۰۸-۲۷۰-۲۸۰

شیراز : ۸-۱۱-۶۳-۸۵-۱۷۵-۱۷۶

۲۰۶-۲۴۸

ع

عربستان سعودی : ۵۰-۶۷-۱۷۴-۲۱۹

عراق : ۷۴-۷۵-۱۴۴-۱۴۵-۲۷۳

ف

فلسطین : ۲۷-۲۸-۳۱-۷۸-۲۷۶-۲۸۲

فرانسه : ۷-۱۵-۵۲-۷۹-۸۶-۹۱-۹۸

۱۱۶-۱۱۷-۱۵۸-۱۸۹-۲۵۸-۲۶۱-۲۷۲

فراوزان : ۱۵-۳۳-۳۴-۳۵-۴۳-۴۴

۲۰۱-۲۰۲-۲۰۹

فارسی: ۳۷-۴۴-۵۰-۱۷۲-۱۹۳-۲۰۱
۲۰۲-۲۰۳-۲۰۹-۲۱۰

فولی برزه: ۹۷

فرات: ۱۸۹

فسا: ۱۸۸-۱۸۹

فرننگ: ۲۵۶-۲۵۹-۲۶۰

فوش (بیمارستان): ۲۵۴

ق

قبرس: ۵-۷۲-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-

۸۱-۸۳-۱۸۹

قطر: ۸۰-۱۷۵-قزوین: ۷۳

قطیف: ۶۰-۶۲

قم: ۲۸۵

ک

کال: ۳۵

کل: ۳۵

کمشک: ۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۴۲-۴۳-۴۴

۴۵

کویت: ۴۳

کومیس: ۲۱۹

کعبه: ۵۷-۶۳-۶۴

کشمیر: ۶۱-۸۶-۱۴۹-۱۵۰-۱۵۷-۲۲۲

۲۲۵-۲۳۲-۲۳۵-۲۳۶-۲۳۷

کرمان: ۷۷-۸۰

کاتلین رم (مهمانخانه): ۷۷

کیره نیا: ۷۷-۷۹-۸۲

کرمانشاه: ۷۴-۱۴۲

کلیزه: ۸۴-۸۵-۲۵۴

کانادا: ۱۲۰

کرملین: ۱۹۵

کلکته: ۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۶۱

کریلا: ۱۵۶-۲۵۳

گ

گلدسکو: ۹۷

گیلدن: ۲۶۳

ل

لار: ۳۶-۷۱-۱۹۵-۲۱۹

لرستان: ۳۷-۴۴-۲۰۳-۲۰۹

لحساء: ۵۱-۱۷۲

لندن: ۷۲-۸۵-۸۶-۸۹-۹۵-۹۸-۹۹-

۱۱۰-۱۷۴-۲۶۰

لبنان: ۷۵

لاخ لای: ۹۹

لیبی: ۵۸

لکنو: ۱۵۶

لاهور: ۲۲۵-۲۲۶

لاتینک: (بیمارستان): ۲۵۴

م

مصر: ۲۸-۵۰-۲۳۱

منچستر: ۵-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۶

مکه: ۴۷-۴۸-۵۷-۶۳-۶۷-۱۹۰

میناب: ۳۹

مدیترانه: ۷۶-۷۸

مدینه: ۶۳-۶۷-۶۸

۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ - ۱۶۵ - ۱۶۶ -

۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹ - ۱۷۰ - ۱۸۴ - ۲۱۵ - ۲۱۶ -

۲۱۹ - ۲۲۰ - ۲۲۱ - ۲۲۲ - ۲۲۵ - ۲۲۶ - ۲۲۷ -

۲۲۸ - ۲۳۰ - ۲۳۳ - ۲۳۴ - ۲۳۵ - ۲۳۶ - ۲۳۷ -

هندوستان : ۶۱ - ۸۶ - ۱۴۹ - ۱۵۰ -

همدان : ۷۴ - ۱۴۲ -

هایدپارک : ۸۸ - ۸۹ - ۱۱۰ -

هارون الرشید (خیابان) : ۱۴۳ -

هنگ کنگ : ۱۰۹ -

ن

نجد : ۵۰ -

و

واشنگتن : ۵۰ -

واتیکان : ۸۴ -

یونان : ۵۸ - ۷۸ - ۲۷۵ -

مالش : ۸۶ -

مسکونی : ۹ - ۱۹۵ - ۲۷۰ -

مراکش : ۱۱۶ -

ماوراء النهر : ۱۴۷ - ۱۸۵ -

مغرب : ۱۱۶ -

مرو : ۱۸۵ - ۱۹۶ -

مدراس : ۱۵۴ - ۱۶۱ -

ملتان : ۱۵۴ -

میسور : ۱۶۱ - ۱۶۲ - ۱۶۳ - ۱۶۴ -

میرزا رود : ۱۶۲ -

ملکان : ۲۲۴ -

مانکن : ۲۲۵ -

ه

هند : ۵ - ۶۱ - ۶۹ - ۸۶ - ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۴۹ -

۱۵۱ - ۱۵۲ - ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۸ - ۱۶۰ -





استاد فرامروزی در نیوکاسل (انگلیس) با عده‌ای از کودکان مرکز بهداشت



در مهمانی وزارت امور خارجه انگلیس به افتخار هیئت مطبوعاتی ایران



هیئت مطبوعاتی ایران به ریاست استاد فرامرزی در کنار ساختمان پارلمان انگلیس



بزرگ راه لندن - یورکشایر

بازدید از خاک برداری «گی هرست» برای ایجاد بزرگ راه



در هندوستان، سوار بر فیل
از چپ به راست: استاد فرامرزی - عباس مسعودی - عمیدی نوری - دانش نوبخت



هیئت مطبوعاتی ایران در آرامگاه ممتاز محل در دهلی



استاد فرامرزی و اعضای هیئت مطبوعاتی ایران در یکی از معابد هند



خبرگزاری و هیئت مدیره در تهران

در ضیافت شام استاندار بمبئی

در ضیافت شام استاندار بمبئی

در ضیافت شام استاندار بمبئی



استاد فرامرزی با مردی که شبیه (گاندی) بود.



در مجلس شعر خوانی نظام حیدرآباد
استاد فرامرزی یکی از شعرهای خود را قرائت می‌کنند



با قائد اعظم پاکستان (محمد علی جناح)

